

ولادیسیر زابوکیوف

خسته

در تاریکی

ترجمه ی
امید نیکفر جام



چاپ چهارم

روزی روزگاری در شهر برلین آلمان مردی زندگی می‌کرد
به نام آلبینوس. او متمول و محترم و خوشبخت بود؛ یکا روز
همسرش را به خاطر دختری جوان ترک کرد؛ عشق ورزید؛ مورد
بی‌مهری قرار گرفت؛ و زندگی‌اش در بدبختی و فلاکت به پایان
رسید.

این کل داستان است و اگر در نقل آن لذت و منفعت مادی نبود
همین‌جا رهاش می‌کردیم؛ گرچه چکیده‌ی زندگی انسان را می‌توان
بر سنگ قبری پوشیده از خزه جا داد، نقل جزئیات همواره لطفی
دیگر دارد.

ماجرا از اینجا آغاز شد که یک شب فکر زیبایی به سر آلبینوس
زد. البته آن‌طور که عبارتی در یکی از آثار گنراد (نه آن لهستانی
معروف، بلکه اودو گنراد، نویسنده‌ی خاطرات مرد فراموشکار و آن
چیز دیگر درباره‌ی شعبده‌باز پیری که در برنامه‌ی خداحافظی‌اش
خود را همچون شیخ محو می‌کند) اشاره به این امر دارد، آن فکر
تمام و کمال از آن خودش نبود. اما او به آن علاقه‌مند شد، با آن

بازی بازی کرد، و گذاشت که در وجودش ریشه بدواند، و این در سرزمین آزاد ذهن یعنی شرعاً و قانوناً مالک چیزی شدن. او به عنوان منتقد هنری و کارشناس نقاشی غالباً خود را این طور سرگرم کرده بود که از این یا آن استاد بزرگ خواسته بود مناظر و چهره‌هایی را برایش امضا کند که او، آلبینوس، در زندگی واقعی به آنها برمی‌خورد: این کار زندگی‌اش را به نگارخانه‌ای عالی تبدیل می‌کرد - نگارخانه‌ای پر از آثار تقلبی دلپسند و مسرت‌بخش. سپس یک شب که به ذهن فرهیخته‌اش تعطیلی داده و داشت مقاله‌ای کوتاه (چیز درخشانی نبود، چون او مرد آن قدرها با استعدادی نبود) در باب هنر سینما می‌نوشت، آن فکر بکر و زیبا به سراغش آمد.

فکر بایستی به نقاشی‌های متحرک و رنگی مربوط می‌بود که در آن زمان تازه پا به عرصه گذاشته بودند. فکر کرد چه خیره‌کننده می‌شد، اگر کسی می‌توانست این شیوه را روی تابلویی مشهور، ترجیحاً از مکتب هلندی‌ها، پیاده کند، آن را روی پرده با رنگ‌هایی شفاف و واضح کاملاً بازآفرینی کند و سپس به حرکت درآورد - حرکت و حالت به روشنی و کاملاً هماهنگ با شکل ثابت‌شان در تابلو بسط یابند، مثلاً میخانه‌ای با آدم‌هایی کوچک‌اندام که پشت میزهایی چوبی حریم‌صانه می‌نوشند و حیاطی آفتابگیر و در آن اسب‌هایی زین و برگ‌دار که همه ناگهان زنده می‌شوند، آن مرد کوچک فرمزپوش لیوان بزرگ آبجویش را بر زمین می‌گذارد، این دختر سینی به دست خود را آزاد می‌کند، و مرغی در آستانه‌ی در شروع به نَک زدن می‌کند. می‌شد این طور ادامه‌اش داد که آدم‌های کوچک‌اندام بیرون بیایند و بعد از میان منظره‌ای از همان نقاش

بگذرند، منظره‌ای با شاید آسمان قهوه‌ای و آبراهه‌ای یخ‌زده و مردمی با اسکیت‌های عجیب و غریب که آن وقت‌ها مُد بود سُرخوران در پیچ و تاب‌های کهنه‌ی درون تصویر؛ یا جاده‌ای مرطوب و مه‌آلود و دو سوار - و در انتها بازگشتن به همان میخانه، بازگرداندن تدریجی شخصیت‌ها و نور به دقیقاً همان نظم آغازین، به تعبیری آرام کردن آنها، و به پایان رساندن آن با تصویر اولیه. سپس می‌شد به سراغ اینتالیی‌ها رفت: تپه‌ای مخروطی و آبی‌رنگ در دوردست، راهی پیچان و سپید، و زائرنای کوچک‌اندام که به بالا ره می‌سپارند. یا شاید حتا سوزه‌هایی مذهبی، اما فقط آنها که شخصیت‌هایی کوچک دارند. و طراح این تصاویر هم باید درباره‌ی نقاش موردنظر و دوره‌اش دانشی فوق‌العاده داشته باشد، و هم برخوردار از چنان استعداد و تبحری باشد که هرگونه ناسازگاری میان حرکات اثر خود و آنها را که استاد بزرگ بر تابلو نشانده مانع شود: باید آنها را در دل تابلو کشف کند - آه، این کار شدنی است. و رنگ‌ها... رنگ‌ها حتماً باید دارای پیچیدگی و ظرافتی بسیار بیشتر از رنگ‌های کارتون باشند. چه حکایتی می‌توان گفت، حکایت رویای هنرمند، سفر شادمانه‌ی چشم و قلم مو، و دنیایی به سبک آن نقاش غرق در ته‌رنگ‌هایی که خود او کشف کرده بود!

پس از مدتی اتفاقاً با تهیه‌کننده‌ای فکرش را مطرح کرد، اما تهیه‌کننده ذره‌ای به هیجان نیامد: گفت این کار ظرافتی را می‌طلبد که مستلزم نوآوری‌هایی در شیوه‌ی کارتون‌سازی است و کلی خرج برمی‌دارد؛ گفت چنین فیلمی به خاطر طراحی طاقت‌فرسایش منطقاً نمی‌تواند طولانی‌تر از چند دقیقه باشد؛ تازه آن هم بیشتر مردم را به

حد مرگ خسته و کسل می‌کند و کلاً نومیدکننده خواهد بود.

بعد آلبینوس فکرش را با آدم سینمایی دیگری مطرح کرد، و او هم کلی اخ و پیف کرد. آلبینوس گفت: «می‌توانیم کار را با یک چیز خیلی ساده شروع کنیم، پنجره‌های لکه‌دار که زنده می‌شود، نشانی خانوادگی که جان می‌یابد، یا یکی دو قدیس کوچک.»

و او گفت: «متأسفانه اصلاً خوب نیست. نمی‌توان خطر کرد و دنبال فیلم‌های فانتزی رفت.»

اما آلبینوس باز هم فکرش را رها نکرد تا این که از وجود مرد باهوشی به نام اکسل رکس باخبر شد که در کارهای غیرعادی بد طولایی داشت - در واقع او افسانه‌ای ایرانی را طراحی کرده بود که آدم‌های سطح بالای پاریس را به شوق آورده و سرمایه‌گذار کار را به خاک سیاه نشانده بود. پس آلبینوس به دست و پا افتاد که او را ملاقات کند، اما دریافت که او به تازگی به ایالات متحده برگشته تا برای روزنامه‌ای مصور کارتون بکشد. پس از مدتی آلبینوس موفق شد با او تماس برقرار کند، و ظاهراً علاقه‌ی رکس را جلب کرد.

آلبینوس در یکی از روزهای ماه مارس نامه‌ای مفصل از او دریافت کرد، اما رسیدن نامه همزمان شد با بحرانی ناگهانی در زندگی خصوصی - خیلی خصوصی - آلبینوس، به طوری که آن فکر زیبا در طول یک هفته‌ی پیش از دریافت نامه به طرز غریبی رنگ باخت و پژمرد، فکری که در غیر این صورت پابرجا می‌ماند و شاید دیواری می‌یافت که بر رویش جا خوش کند و بشکفتد.

رکس نوشت تلاش برای اغوای هالیوودی‌ها بی‌فایده است و با خونسردی پیشنهاد کرد آلبینوس که آدم پولداری است خودش آستین

بالا بزند و برای این کار سرمایه‌گذاری کند؛ در این صورت او، رکس، هم قبول می‌کرد در ازای فلان قدر دستمزد (مبلغی قابل توجه) که نیمی از آن را پیش می‌گرفت یک فیلم از مثلاً بروگل را طراحی کند - مثلاً تابلوی «مثل‌ها» یا هر چیزی که آلبینوس دوست داشت او برایش زنده و متحرک کند.

پل، برادر زن آلبینوس و مردی خوش‌بین و مهربان که گیره‌ی دو مداد و دو خودنویس بر لبه‌ی جیب روی سینه‌اش دیده می‌شد گفت: «من اگر جای تو بودم این ریسک را می‌کردم. فیلم‌های معمولی بیشتر از این‌ها خرج برمی‌دارد - منظوم فیلم‌های جنگی و آنهایی‌ست که چند تا خانه در آنها فرو می‌ریزد.»

«بله، اما پول آنها برمی‌گردد، ولی پول من نه.»

پل در حال پک زدن به سیگار برگش (داشتند شام‌شان را تمام می‌کردند) گفت: «بادم می‌آید قصد داشتی پول زیادی را صرف این کار کنی که کمتر از دستمزد پیشنهادی او نبود. قضیه چیست؟ دیگر شور و شوق چند وقت پیش را نداری. نکنند می‌خواهی از خیرش بگذری؟»

«راستش نمی‌دانم. جنبه‌ی عملی کار خیلی اذیتم می‌کند؛ وگرنه هنوز از ایده‌ام خوشم می‌آید.»

الیزابت پرسید: «کدام ایده؟»

سؤال کردن در مورد چیزهایی که مفصلاً در حضورش مطرح شده بود عادت او بود. مسئله فقط حالت خیلی عصبی‌اش بود، نه بلاهت یا بی‌توجهی؛ و به کرات پیش می‌آمد که هنوز داشت سؤال می‌کرد و زور می‌زد که جمله‌اش را تمام کند که درمی‌یافت جواب

آن را می‌داند. شوهرش از این عادت بی‌اهمیت خبر داشت و هرگز ناراحت نمی‌شد؛ برعکس خیلی هم برایش جالب بود و تحت تأثیر قرار می‌گرفت. با آرامش به حرفش ادامه می‌داد، و خوب می‌دانست (و خیلی مشتاق بود) که خود زن بلافاصله جواب سؤال خودش را می‌دهد. اما در این روز خاص از ماه مارس آلبینوس آن قدر ناراحت و آشفته و درمانده بود که ناگهان اعصابش به هم ریخت.

با اخم و تخم گفت: «مگر تو تازه از راه رسیدی؟» و همسرش نگاهی به ناخن‌هایش انداخت و با ملایمت گفت: «آه، حالا یادم آمد.»

سپس به ایرمای هشت ساله رو کرد که داشت با شلختگی ظرف خامه‌شکلاتی را تمام می‌کرد و فریاد زد: «عجله نکن، عزیز من، تو را به خدا این قدر حرص نزن.»

پل در حالی که به سیگارش پک می‌زد گفت: «به نظر من هر اختراع جدیدی...»

آلبینوس دستخوش آشفتگی و احساسات غریبش فکر کرد: «اصلاً گور پدر این مرد که رکش و این صحبت احمقانه و این خامه شکلاتی... دارم دیوانه می‌شوم و هیچ کس روحش هم خیر ندارد. نمی‌توانم هم جلویش را بگیرم، سعی کردن بی‌فایده است، فردا باز می‌روم آنجا و عین احمق‌ها در تاریکی می‌نشینم... باورنکردنی‌ست.»

قطعاً باورنکردنی بود - بیشتر به خاطر آن که در سراسر آن سال زندگی زناشویی‌اش خود را مهار کرده بود و هرگز، هرگز - فکر کرد: «در واقع باید قضیه را به الیزابت بگویم؛ یا مدت کوتاهی با او بروم،

یا بروم پیش روانکار؛ وگرنه...»

نه، نمی‌توانی اسلحه‌های برداری و دختری را که اصلاً نمی‌شناسی فقط چون نظرت را جلب کرده است با تیر بزنی.

۲

آلبینوس هرگز در عشق و عاشقی خیلی شانس نیاورده بود. گرچه به شکلی ملایم و موقر خوش قیافه بود، عملاً هیچ وقت نمی‌توانست از جذابیتش برای زن‌ها نفعی ببرد - لبخند مطبوع و چشم‌های آبی‌اش بی‌برویرگرد بسیار گیرا بودند، اما وقتی سخت در فکر فرو می‌رفت چشم‌هایش کمی بی‌سرون می‌زد (و چون ذهنش قدری کند بود این اتفاق بیشتر از آن چه باید می‌افتاد). خوب حرف می‌زد و هنگام حرف زدن مکث‌هایی بسیار کوتاه داشت، لکنتی مختصر و مطبوع، که به پیش‌پاافتاده‌ترین جملات نیز تازگی و طراوت می‌بخشید. و آخرین و نه کمترین نکته (چون در جهان مملو از خودبینی آلمانی‌ها زندگی می‌کرد) این که پدرش ثروتی برایش به جا گذاشته بود که به نحوی معقول اینجا و آنجا سرمایه‌گذاری کرده بود؛ با این همه، عشق که سر راهش پیدا می‌شد لطف و روحش را از دست می‌داد.

زمان دانشجویی با زنی پایه‌سن گذاشته و غمگین رابطه‌ای ملال‌آور و بی‌روح برقرار کرده بود که بعداً، در زمان جنگ، برایش جوراب بنفش و لباس پشمی ناراحت و نامه‌هایی پرشور و مفصل به جبهه فرستاد که با دست‌خطی بد و ناخوانا و خیلی عجولانه روی

کاغذ پوستی نوشته بود. سپس با زن هر^۱ پروفور رابطه پیدا کرد که روی راین ملاقاتش کرده؛ زن از زاویه‌ای معین و در نوری خاص که نگاهش می‌کرد زیبا بود، اما آن قدر سرد و کمرو و پُرناز بود که آلبینوس خیلی زود از او دست شست. و بالاخره درست پیش از ازدواج در برلین با زنی لاغر و کسل‌کننده با چهره‌ای معمولی آشنا شده بود که هر شب به خانه‌اش می‌آمد، عادت داشت گذشته‌اش را با تمام جزئیات نقل کند، هر چیزی را بارها و بارها تکرار می‌کرد، با خستگی و ملال در آغوش آلبینوس آه می‌کشید، و همیشه هم حرفش را با تنها عبارت فرانسوی که بلد بود تمام می‌کرد: «*C'est la vie.*»^۲ همه‌اش خبط، کورمال رفتن در تاریکی، و یأس؛ تردیدی نبود که کوپیدون^۳ حامی او چه‌دست بود، چانه‌ای لرزان داشت، و از تخیل بهره‌ای نبرده بود. و در کنار این عشق‌های ناچیز و بی‌رمق با صداها دختر به عالم خیال رفته، اما هرگز با آنها آشنا نشده بود؛ آنها فقط از دستش تغذیه و از کنارش گذشته بودند، و یکی دو روزی آن حس درماندگی و خسروانی را در او به جا گذاشته بودند که از زیبایی زیبایی می‌سازد: تک‌درختی دورافتاده بر پس‌زمینه‌ی آسمان زرین، امواج خفیف نور در انحناهای داخلی یک پل، چیزی یکسره دست‌نیافتنی.

ازدواج کرد، اما با آن که می‌شود گفت الیزابت را دوست داشت،

۱. در آلمانی یعنی «آقا». - م

۲. در فرانسوی یعنی «زندگی اینها». - م.

۳. رب‌النوع عشق در اساطیر روم که بر شانه‌ی عاشق می‌نشیند و با تیر و کمانش

قلب معشوق را نشانه می‌رود. - م.

زن نمی‌توانست آن شور و هیجانی را در او برانگیزد که در حسرتش به جان آمده بود. او دختر یک مدیر سرشناس تیاتر بود، دخترکی بلندبالا و ترکه‌ای و موبور با چشمان بی‌فروغ و جوش‌هایی ریز و رقت‌انگیز درست بالای آن نوع دماغ ظریفی که رمان‌نویسان زن انگلیسی «*retroussed*»^۱ (دقت کنید به دومین «*e*» که برای خاطر جمع می‌افزاید می‌کنند) می‌نامند. پوستش آن قدر لطیف بود که کوچک‌ترین تماس لکه‌ای صورتی‌رنگ بر آن بر جا می‌گذاشت که زود هم محو نمی‌شد.

آلبینوس با او ازدواج کرد چون این طور پیش آمد. سفری به کوهستان به اتفاق او و برادر چاقش و دختر عمویی بسیار ورزشکار که خدا را شکر بالاخره کاری کرد فوزک پایش در پونت‌رسیتا رگ به رگ شود دلیل عمده‌ی ازدواج آنها بود. الیزابت ظرافت و بی‌قیدوبندی و بی‌خیالی‌ای قابل توجه داشت و خنده‌ای پر از مهر و محبت. آنها برای فرار از هجوم آشنایان برلینی فراوان‌شان در مونیخ ازدواج کردند. شاه‌بلوط‌ها به شکوفه نشسته بودند. قوطی سیگاری بسیار ارزشمند در باغی فراموش شده گم شد. یکی از پیشخدمت‌های هتل به هفت زبان حرف می‌زد. و معلوم شد که الیزابت زخمی کوچک و حساس دارد که از عمل آپاندیس باقی مانده بود.

الیزابت موجودی کوچک و سمج بود و مطیع و آرام. در عشق خصلت گل سوسن را داشت؛ اما گه‌گاه گُر می‌گرفت و در همین مواقع بود که آلبینوس به غلط به فکر می‌افتاد که هیچ نیازی به

۱. در فرانسوی یعنی «سربالا». - م.

معشوق دیگری ندارد.

باردار که شد چشم‌هایش حالتی تهی حاکی از رضایت یافتند، گویی در بحر دنیای جدید درونش فرو می‌رفت؛ حالت راه رفتن لابلایی‌اش به راه رفتن اردک تغییر کرد و حریصانه برف‌هایی را مشت‌مشت می‌خورد که وقتی کسی حواسش به او نبود با عجله جمع‌شان می‌کرد. آلبینوس برای مراقبت از او نهایت تلاشش را کرد؛ او را به قدم‌زدن‌هایی آرام و طولانی برد، حواسش بود که زود به رخت‌خواب برود و آن وسایل خانه که نک تیز و ناصاف داشتند سر راه او قرار نداشته باشند؛ اما شب‌ها در خیال خود را می‌دید که به دختری جوان برمی‌خورد که تنها روی ماسه‌های داغ ساحل دراز کشیده است، و در همان خیال از این که همسرش مجش را بگیرد وحشتی ناگهانی سراپایش را می‌گرفت. الیزابت صبح‌ها بدن متورمش را در آینه‌ی کمد انداز و برانداز می‌کرد و لبخندی مرموز و حاکی از رضایت بر لب می‌آورد. سپس یک روز او را به زایشگاهی خصوصی بردند و آلبینوس سه هفته تنها زندگی کرد. نمی‌دانست با خود چه کار کند؛ مقدار زیادی براندی خرید؛ و دو فکر تیره و تار مثل خوره به جاننش افتاد که هر یک تیرگی خاص خود را داشت: یکی آن که زنش ممکن است بمیرد، و دیگر این که کاش قدری بیشتر دل و جرأت داشت و می‌توانست دختری صمیمی پیدا کند و او را با خود به اتاق خواب خالی‌اش بیاورد.

آیا بچه بالاخره به دنیا می‌آید؟ آلبینوس در آن راهروی دراز و سراسر سفید با آن نخل وحشتناک که در گلدانی بزرگ بالای پله‌ها گذاشته شده بود می‌رفت و می‌آمد؛ از آنجا متنفر بود، از سفیدی

وحشتناک و چاره‌ناپذیر آنجا و پرستارهای لپ‌گلی که روپوش‌های‌شان خش‌خش می‌کرد و بر سرشان دو بال سفید داشتند و سعی می‌کردند او را از آنجا دور کنند بیزار بود. پس از مدتی طولانی دستیار جراح از راه رسید و غمگینانه گفت: «خب، تمام شده. همان لحظه بارانی سیاه و ریز چون لرزش و سوسوی فیلمی بسیار قدیمی (۱۹۱۰)، تشییع جنازه‌ای شلوغ و سریع با پاهایی که بیش از حد سریع حرکت می‌کنند) پیش چشم آلبینوس ظاهر شد. با عجله وارد اتاق مریض شد. الیزابت به خوبی و خوشی دختری زاینده بود.

بچه در ابتدا مثل بادکنکی خالی قرمز و پر چین و چروک بود. اما خیلی زود پوست صورتش باز و شفاف شد و پس از یک سال شروع به حرف زدن کرد. البته اکنون در هشت سالگی خیلی کم حرف‌تر بود، چون توداری مادرش را به ارث برده بود. شور و نشاطش هم مانند مادرش منحصر به فرد و بی‌جار و جنجال بود، نشانه‌ای ضعیف از حیرتی طنزآلود از زنده بودن خود - بله، فحوی کلام همین بود: شور و نشاطی فانی و گذرا.

و در تمامی این سال‌ها آلبینوس در حالی که دوگانگی احساساتش بسیار گیجش می‌کرد به همسرش وفادار ماند. احساس می‌کرد همسرش را صادقانه و عاشقانه دوست دارد - در واقع هیچ انسانی را بیش از این نمی‌توانست دوست داشته باشد؛ و در مورد همه چیز با او صریح و صادق بود مگر آن تمنای پنهانی احمقانه، آن رویا، آن هوس که آتش به زندگی‌اش زده بود. الیزابت همه نامه‌هایی را که او می‌نوشت یا دریافت می‌کرد می‌خواند، دوست داشت از

جزئیات کار او باخبر باشد - مخصوصاً نامه‌هایی را که به کار تصاویر و فیلم‌های قدیمی و تلخ و بدبینانه مربوط بودند و در میان پرده‌پوشی‌های‌شان می‌شد کفل سفید اسبی یا لبخندی خفیف را تشخیص داد. آنها چند سفر بسیار لذت‌بخش به خارج رفتند و بسیار شب‌های زیبا و لطیف را در خانه گذراندند، در حالی که آلبینوس با او روی بالکن بر فراز خیابان‌های آبی با سیم‌ها و دودکش‌هایی که با جوهر هندی بر پهنه‌ی غروب نقاشی شده بودند می‌نشست و با خود فکر می‌کرد که واقعاً بیش از آن چه استحقاقش را داشته خوشبخت است.

یک روز غروب (یک هفته پیش از گفتگو درباره‌ی آکسل رکس) در راه کافه‌ای که در آن قرار کاری داشت متوجه شد ساعتش مانند اسبی افسارگسیخته جلو افتاده (اولین بار نبود که این اتفاق می‌افتاد) و هنوز یک ساعت کامل وقت دارد، موهبتی رایگان که می‌توانست به طریقی از آن استفاده کند. صد البته احمقانه بود که دوباره به خانه در آن سوی شهر بازگردد، و از طرف دیگر حال نشستن و انتظار کشیدن را هم نداشت: دیدن منظره‌ی مرده‌های دیگر با دوست‌دخترهای‌شان همیشه آزارش می‌داد. بی‌هدف شروع کرد به پرسه زدن و به سینمای کوچکی رسید که چراغ‌هایش تلالویی صورتی رنگ بر برف داشت. به پوستر فیلم نگاهی انداخت (که مردی را نشان می‌داد خیره به پنجره‌ای که کودکی با لباس خواب را در قاب گرفته بود)، تأملی کرد - و بلیت خرید.

هنوز وارد تاریکی مخملی سالن نشده بود که نور بیضی‌شکل چراغ‌قوه (طبق معمول) به سویش آمد و با همان سرعت و ظرافت او

را به پایین راهروی دارای شیب ملایم و تاریک میان صندلی‌ها رهنمون شد. آلبینوس، تا نور بر بلیتی که در دست داشت افتاد، چهره‌ی مایل دختر را دید و وقتی پشت سر او به راه افتاد طرح صورت بسیار باریک و حتا چالاک‌ی و سرعت حرکات بی‌تفاوت او را به طور مبهم تشخیص داد. در حالی که در صندلی‌اش جا به جا می‌شد سر بلند کرد و در یک لحظه که نور در چشم دختر افتاد بار دیگر بارقه‌ی چشم‌های درخشان او و طرح گونه‌ی لطیفش را دید که انگار آن را نقاشی بزرگ بر زمینه‌ای بسیار تیره نقش کرده بود. تمامی این‌ها چیز غریب و غیرمعمولی در خود نداشت: این چیزها پیشتر هم برایش اتفاق افتاده بود و می‌دانست که فکر کردن به آنها عاقلانه نیست. دختر رفت و در تاریکی گم شد و آلبینوس ناگهان احساس کسالت و غم کرد. وقتی آمده بود که فیلم داشت تمام می‌شد: دخترکی داشت در مقابل مردی نقابدار و مسلح از بین اثنایه‌ی واژگون عقب‌عقب می‌رفت. از آنجا که فیلم را از اول ندیده بود، علاقه‌ای به تماشا کردن اتفاقاتی که درک‌شان نمی‌کرد نداشت.

هنگام آنتراکت به محض این که چراغ‌ها روشن شد، دوباره او را دید: کنار در ورودی ایستاده بود و پرده‌ی ارغوانی زشتی را به یک سو نگه داشته بود، و مردم از کنارش می‌گذشتند و بیرون می‌رفتند. یک دستش را در جیب پیش‌بند گلدوزی‌شده‌ی کوتاهش کرده بود و پیراهن سیاهی به تن داشت که دور بازو و سینه‌اش بسیار تنگ بود. آلبینوس تقریباً با وحشت به چهره‌ی او خیره شد. چهره‌اش رنگ‌پریده و زیبا و سخت اخمو بود. حدس زد که حدوداً هجده سال دارد.

وقتی سالن تقریباً خالی شد و تماشاگران دیگر تازه از درهای کناری وارد می‌شدند، دختر شروع کرد به جلو و عقب رفتن و چند بار از نزدیکی او گذشت؛ اما آلبینوس رو برگرداند چون نگاه کردن آزارش می‌داد و چون نمی‌توانست به یاد نیاورد که زیبایی - یا آن چه او زیبایی می‌نامید - چند بار از کنارش گذشته و ناپدید شده بود.

نیم ساعت دیگر با چشم‌های برآمده‌اش که به پرده دوخته شده بود در تاریکی نشست. سپس بلند شد و رفت. دختر پرده را با صدای مختصر حلقه‌های چوبی برایش کنار زد.

آلبینوس با درماندگی فکر کرد: «آه، ولی یک نگاه دیگر می‌اندازم.»

به نظرش رسید لب‌های دختر قدری جمع شد. دختر پرده را رها کرد.

آلبینوس در چالهی آبی به سرخی خون پا گذاشت؛ برف داشت آب می‌شد، شب مرطوب بود، و رنگ‌های ضعیف و آشفته‌ی چراغ‌های خیابان درهم می‌رفتند و حل می‌شدند. «آرگوس»^۱ - برای یک سینما اسم خوبی بود.

سه روز گذشت و باز نتوانست خاطره‌ی او را فراموش کند. بار دوم که - این بار هم در میانه‌ی فیلم - وارد آنجا می‌شد، هیجانی مسخره و بی‌معنا در خود احساس می‌کرد. همه چیز دقیقاً مانند بار اول بود: چراغ‌فوه‌ی روشن، چشم‌های کشیده‌ی لوبینی‌وار، قدم‌های

۱. در اسطوره‌های یونان، غولی صدچشم که هر مس او را کشت و چشم‌هایش را بر دم طاووس نهاد. در مثل، به معنای بسیار مشاهده‌گر و تیزبین و بیدار. - م.
۲. برناردینو لوبینی (۱۵۳۲ - ۱۶۸۰)، نقاش ایتالیایی و پیرو مکتب گمبارد. - م.

سریع در تاریکی، حرکت زیبای بازوی پوشیده در آستین سیاه وقتی که پرده را با صدایی مختصر به یک سو می‌زد. آلبینوس فکر کرد: «هر مرد طبیعی و معمولی می‌دانست چه کار کند.» اتومبیلی در جاده‌ای هموار با پیچ‌های تند در میان صخره‌ها و دره به راه خود می‌رفت.

بیرون که می‌رفت سعی کرد نگاه دختر را به خود جلب کند، اما نتوانست. بیرون از سینما بارانی تند می‌آمد و پیاده‌رو خون‌زنگ می‌نمود.

اگر برای بار دوم به آنجا نرفته بود، شاید می‌توانست ماجرای را که هنوز متحقق نشده بود فراموش کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. بار سوم با این تصمیم قاطع که به او لبخند بزند به آنجا رفت - و چه آدم چشم‌چرانی می‌نمود اگر به این کار موفق می‌شد. اما قلبش آن قدر تند می‌زد که فرصت را از دست داد.

و روز بعد پل برای شام به خانه‌شان آمد، در مورد رکس حرف زدند، ایرما کوچولو با شلختگی و حرص خامه‌شکلاتی خورد، و الیزابت سؤال‌های معمولش را کرد.

پرسید: «مگر تو تازه از راه رسیدی؟» و سپس با خنده‌ای عصبی و دیرهنگام سعی کرد واکنش بدش را جبران کند.

پس از شام کنار همسرش روی کاناپه‌ی پهن و بزرگ نشست، در حالی که زنش در مجله‌ای زنانه به لباس‌ها و چیزهای دیگر نگاه می‌کرد به او بوسه‌های کوچک زد، و بی‌حوصله با خود فکر کرد:

«لعنتی، من که خوشبختم، دیگر از این زندگی چه می‌خواهم؟ آن موجود خرامان در تاریکی... دوست دارم گردن زیبایش را خرد کنم. خوب، به هر حال برای من مرده، چون دیگر به آنجا نمی‌روم.»

اسمش مارگو پیترز بود. پدرش دربان بود و در جنگ دچار موج گرفتگی شدید شده بود؛ سر خاکستری‌اش گویی در تأیید مدام غم و بدبختی بی‌وقفه بالا و پایین می‌رفت، و با کوچک‌ترین بحثی بسیار هیجان‌زده و خشمگین می‌شد. مادرش هنوز جوان بود، اما خرد و فرسوده شده بود - زنی بی‌عاطفه و خشن که کف سرخ دست‌هایش نشان از فراوانی ضرباتی داشت که بر دیگران فرود آورده بود. همیشه دستمالی به سرش می‌پیچید تا هنگام کار گرد و خاک بر موهایش نشیند، اما پس از مراسم بزرگ نظافت روزهای شنبه - که عمدتاً به وسیله‌ی جاروبرقی‌ای انجام می‌شد که مبتکرانه به آسانسور خانه وصل می‌کرد - لباس تمیز و مرتبی می‌پوشید و راهی سر زدن به آشنایان می‌شد. به خاطر بی‌حیایی و دریدگی و روش آمرانه و بی‌ادبانه‌اش برای واداشتن مردم که کفش‌های‌شان را روی پادری پاک کنند مستأجران ساختمان از او خوش‌شان نمی‌آمد. پلکان خانه بت اصلی هستی و زندگی او بود، البته نه به عنوان نماد صعودی پرشکوه، بلکه به عنوان چیزی که باید همیشه از تمیزی برق می‌زد، و از همین رو بدترین کابوس او (پس از خوردن مقدار قابل‌توجهی سیب‌زمینی و ترشی کلم) دیدن رد سیاه چکمه‌ای روی پله‌های سفید بود، ردی در سمت راست، بعد در سمت چپ، بعد راست، بعد چپ، و همین طور الی‌آخر تا بالاترین پاگرد ساختمان. به‌واقع زنی بیچاره بود، نه اسباب خنده.

اتو، برادر مارگو، سه سال از او بزرگ‌تر بود. در کارخانه‌ی

دوچرخه‌سازی کار می‌کرد، از جمهوریخواهی بی‌خاصیت پدرش متنفر بود، در بار محله در مورد سیاست داد سخن می‌داد، و در حالی که مشتی بر میز می‌کوبید فریاد می‌زد: «اولین چیزی که آدم باید داشته باشه شیکم پره.» او این اصل را سرمشق خود قرار داده بود که صد البته پریراه هم نبود.

مارگو در کودکی به مدرسه رفت، و در آنجا خیلی کمتر از خانه مشت بر صورتش فرود آمد. معمول‌ترین حرکت بچه‌گره‌ها پرش‌هایی ظریف و مکرر و ناگهانی است، و معمول‌ترین حرکت او بلند کردن سریع دست چپ برای محافظت از صورتش. با این وجود پس از چند سال شد دختری باهوش و سرزنده و شاد. وقتی فقط هشت سال داشت با شور و حرارت به پسرهایی می‌پیوست که با تویی پلاستیکی به اندازه‌ی پرتقال وسط کوچه فوتبال بازی می‌کردند و به همراه آنها جیغ و داد می‌کرد. در ده سالگی یاد گرفت دوچرخه‌ی برادرش را براند. با بازوهای لخت و موهای دم‌اسبی که پشت سرش به پرواز درمی‌آمدند، در پیاده‌رو مثل برق می‌رفت و می‌آمد؛ بعد غرق در فکر یک پا روی سنگ جدول می‌گذاشت و توقف می‌کرد. در دوازده سالگی از شور و هیاهوش کاسته شد. در همین زمان بود که از همه بیشتر دوست داشت دم در خانه بایستد و با دختر زغال‌فروش مدام درباره‌ی زنانی پیچ کند که به یکی از مستأجران سر می‌زدند. یک بار روی پلکان کیف‌دستی کهنه‌ای پیدا کرد که در آن یک قالب کوچک صابون روغن بادام بود که نار مویی لطیف و فردار به آن چسبیده بود و نیم‌دوجین عکس‌های خیلی عجیب و غریب. یک بار دیگر پسرک موسرخی که همیشه در بازی

به او پشت پا می‌انداخت پس گردنش را بوسید. بعد یک شب حمله‌ای عصبی به او دست داد که به خاطرش یک سطل آب سرد و به دنبالش کتک جانانه‌ای نوش جان کرد.

یک سال بعد دختر زیبا و تودل‌برویی شد، لباس قرمز کوتاه می‌پوشید، و دیوانه‌ی سینما بود. بعدها این دوره از زندگی‌اش را با حس تحمل‌ناپذیر غریبی به یاد می‌آورد - غروب‌های شاد و گرم و آرام؛ سروصدای مغازه‌هایی که شب‌هنگام کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند؛ پدرش که دولنگه روی صندلی‌اش بیرون در می‌نشست، پپ می‌کشید، و سرش را تکان می‌داد؛ مادرش که دست‌به‌کمر می‌ایستاد؛ بوته‌ی یاس که روی زرده‌ها خم شده بود؛ خانم فون‌بروک که با خریدهایش در زنبیل حصیری سبزرنگ به خانه برمی‌گشت؛ مارتای پیشخدمت که منتظر بود با سگ تازی و دو تیریز موزوزی از خیابان رد شود... هوا تاریک‌تر می‌شد. برادرش با دو رفیق هیکل‌دارش از راه می‌رسید که دوره‌اش می‌کردند، هلش می‌دادند، و بازوهای لختش را می‌کشیدند. چشم‌های یکی از آنها شبیه چشم‌های ویت، بازیگر سینما، بود. خیابان در حالی که طبقات بالای خانه‌ها هنوز غرق در نور زرد بود کاملاً خاموش می‌شد. فقط در آن سوی خیابان دو مرد تاس روی بالکنی ورق‌بازی می‌کردند که هر قهقهه و هر ضربه‌شان شنیده می‌شد.

هنوز شانزده سالش نشده بود که با دختری دوست شد که پشت بیشخوان نوشت‌افزاری کوچک سر نیش کار می‌کرد. خواهر کوچک‌تر این دختر شده بود مدل یک نقاش و برای خود درآمدی به‌هم زده بود. پس مارگو هم خواب مدل و سپس ستاره‌ی سینما

شدن را می‌دید. این انتقال و پیشرفت به نظرش کاملاً ساده می‌آمد: آسمان آنجا بود و آماده که ستاره‌ی او را دربر بگیرد. حدوداً در همین زمان رقصیدن را آموخت، و گه‌گاه با دختر مغازه‌ی نوشت‌افزاری به سالن رقص پارادیز می‌رفت، جایی که مردان جافتاده در میان هیاهو و غوغای یک گروه جاز به او پیشنهادهایی بی‌شرمانه می‌کردند.

یک روز که نیش خیابان ایستاده بود، مردی با موتورسیکلت قرمز که بیشتر یکی دو بار دیده بودش ناگهان به طرفش آمد و پیشنهاد کرد که به او سواری بدهد. مرد موهای بورش را به عقب شانه کرده و پیراهنش که به عقب رفته بود هنوز پر از باد بود. مارگو لبخندی زد، پشت او سوار شد، دامنش را مرتب کرد، و لحظه‌ای بعد در حالی که کراوات مرد جلوی صورتش تاب می‌خورد با سرعتی زیاد در حرکت بود. مرد او را به خارج از شهر برد و توقف کرد. عصری آفتابی بود و گروهی پشه‌ریزه در نقطه‌ای مدام در هوا وول می‌خوردند. همه چیز بسیار ساکن و آرام بود: سکون و آرامش کاج و خلنگ. مرد پیاده شد و در حالی که بر لب جوی کنار او می‌نشست، تعریف کرد که سال گذشته همین طوری تا اسپانیا رفته است. بعد دست به دور او انداخت و با چنان خشونت شروع کرد به فشار دادن و ور رفتن و بوسیدن او که آن حالت ناراحت باعث سرگیجه‌اش شد. خود را آزاد کرد و زد زیر گریه. حق‌کنان گفت: «می‌توانی مرا ببوسی، اما نه این طوری.» مرد جوان شانه بالا انداخت، موتور را روشن کرد، به روی آن پرید، چرخ‌های زد، و با سرعت دور شد؛ او را نشسته روی سنگ مسافت‌نما رها کرد. مارگو پیاده به خانه بازگشت. اتو که رفتن او را دیده بود مشت‌به گردن او زد و بعد با چنان

مهارتی لگدی حواله‌اش کرد که افتاد و در اثر برخورد با چرخ خیاطی زخمی شد.

زستان سال بعد، خواهر دختر فروشنده او را به خانم لواندوفسکی معرفی کرد، زنی پابه‌سن‌گذاشته با ابعادی چشمگیر و رفتاری اشراف‌منشانه که زیاده‌گویی خدشه‌دارش می‌کرد و لکی ارغوانی و بزرگ به اندازه‌ی کف دست روی گونه‌اش؛ خودش می‌گفت این لک به این دلیل روی صورتش افتاده که مادرش وقتی او را حامله بوده از آتش ترسیده است. مارگو به اتاق کوچک خدمتکار در خانه‌ی این خانم نقل مکان کرد، و پدر و مادرش از این که از شر او خلاص شده بودند خدا را شکر کردند، البته بیشتر به خاطر این که فکر می‌کردند هر کاری که پولی با خود به خانه بیاورد مجاز است؛ خوشبختانه آن روزها برادرش که خیلی دوست داشت در مورد سرمایه‌دارهایی که دختران فقیر را می‌خریدند حرف‌های تهدیدآمیز بزند برای کار کردن به پرسلا رفته بود.

مارگو ابتدا در کلاس‌های یک هنرستان دخترانه مدل ایستاد؛ بعد شد مدل آنتلیه‌ای درست و حسابی که در آن نه تنها زن‌ها، بلکه مردانی از روی او نقاشی می‌کردند که بیشترشان بسیار جوان بودند. با آن موهای سیاه و صاف که مدل قشنگی هم داشت کاملاً برهنه روی قالیچه‌ای می‌نشست، پاهایش را زیرش جمع می‌کرد، روی یک بازو که زیر پوست آن رگ‌های آبی مشخص بود تکیه می‌داد، و پشت لاغر و ظریفش را (در حالی که میان شانه‌های زیبایش که یکی از آنها بالا می‌آمد و به گونه‌ی سوزانش می‌چسبید برق می‌زد) با حالتی حاکی از بیزاری و ملال توأم با حسرت اندکی به جلو خم می‌کرد؛ از

گوشه‌ی چشم هنرجویان را تماشا می‌کرد که گه‌گاه سر بلند می‌کردند و باز پایین می‌آوردند و به خش‌خش ضعیف مدادها بر کاغذ گوش می‌کرد که این یا آن منحنی را سایه می‌زدند. فقط از سر کسالت و بی‌حوصلگی عادت کرده بود خوش‌قیافه‌ترین مرد جمع را انتخاب کند تا هر وقت که با لب‌های جدا از هم و پیشانی چین‌خورده سر بلند کرد نگاهی نمناک و مکدر تحویلش دهد. هرگز نتوانست نوع توجه مرد به خود را تغییر دهد، و این عصبانیتش می‌کرد. بیشتر که خود را تنها و غرق در نور در برابر این همه چشم تصور کرده بود، خیال می‌کرد این کار بسیار هیجان‌انگیز و لذت‌بخش است. اما این کار هیچ چیز نداشت جز آن که تمام تنش را خشک می‌کرد. برای سرگرم کردن خود در این مواقع خود را آرایش می‌کرد، به لب‌های داغ و خشکش روژ می‌زد، پلک‌هایش را گرچه به اندازه‌ی کافی تیره بودند سیاه می‌کرد، و یک بار حتا به نیک پستان‌هایش روژ زد. خانم لواندوفسکی برای این کار حسابی دستش انداخت.

به این ترتیب روزها گذشت و مارگو از هدف واقعی‌اش در زندگی فقط تصویری بسیار مبهم در ذهن داشت، گرچه همیشه در خیال خود را همچون ستاره‌ای زیبا با خزهای باشکوه می‌دید که دربان هتلی زیبا و بزرگ با چتری غول‌آسا کمکش می‌کند از اتومبیل پیاده شود. هنوز فکری بود که چه طور از روی قالیچه‌ی رنگ‌پریده‌ی آنتلیه به درون آن دنیای درخشان و پر نور جست بزند که خانم لواندوفسکی برای اولین بار برایش از جوانی شهرستانی و دل‌سوخته گفت.

خانم در حالی که قهوه می‌خورد با بی‌خیالی اعلام کرد: «تو

بدون دوست‌پسر هیچ کاری از پیش نمی‌بری. دختری به این سرزنده‌ای حتماً به یک نفر نیاز دارد، و این جوان متواضع در این شهر ناجور دنبال یک آدم معصوم می‌گردد.»

مارگو سگ پاکوتاه زرد و خپل خانم لواندوفسکی را روی زانو گذاشته بود. گوش‌های ظریف و نرم حیوان را آن قدر کشید که نک آنها روی سرش به هم رسید (داخل گوش‌های سگ شبیه جوهرخشک کن قرمزی بود که زیاد استفاده شده باشد) و بی آن که سر بلند کند جواب داد:

«آه، هنوز نیازی به این چیزها نیست. من فقط شانزده سال دارم. تازه فایده‌اش چیست؟ آدم به کجا می‌رسد؟ این جور آدم‌ها را خوب می‌شناسم.»

خانم لواندوفسکی آرام گفت: «خیلی احمقی. آدمی که من می‌گویم از این پدرسوخته‌ها نیست، یک آقای دست‌ودلباز است که از وقتی تو را در خیابان دیده از خواب و خوراک افتاده.»

مارگو در حالی که زگیل روی گونه‌ی سگ را می‌بوسید گفت: «حتماً از این پیر و پاتال‌هاست.»

خانم لواندوفسکی تکرار کرد: «احمقی. سی ساله‌ست، صورت چپه‌تراش، متشخص، با کراوات ابریشمی و چوب‌سیگار طلا.»

مارگو به سگ گفت: «بیا، بیا برویم قدم بزنیم»، و سگ پاکوتاه از روی زانویش با صدای تالایی به روی زمین پرید و بدوید و رفت.

اما آقای که خانم لواندوفسکی می‌گفت اصلاً نشانی از آن جوان شهرستانی خجالتی نداشت. او از طریق دو فروشنده‌ی سیار شاد و سرحال با خانم آشنا شده بود که تمام راه از برلین تا با او در

قطار پوکر بازی کرده بودند. در ابتدا در مورد قیمت هیچ حرفی رد و بدل نشد. خانم رئیس فقط عکس دختر خندانی را به او نشان داده بود که نور آفتاب در چشمش افتاده بود و سگی در بغل داشت، و میلر (مرد خود را به این اسم معرفی کرد) فقط سری تکان داد. خانم در روز مقرر مقداری کیک خرید و کلی قهوه درست کرد. سپس با زیرکی بسیار به مارگو توصیه کرد لباس قرمز کهنه‌اش را بپوشد. حدود ساعت شش زنگ در به صدا درآمد.

مارگو فکر کرد: «اصلاً خطر نمی‌کنم، اصلاً. اگر از او بدم آمد، بلافاصله به خانم می‌گویم، و اگر بدم نیامد، سر فرصت در موردش فکر می‌کنم.»

متأسفانه تصمیم گرفتن در مورد میلر کار چندان ساده‌ای نبود. اول این که او چهره‌ای بسیار جذاب داشت. موهای بلند و سیاه و کدرش که سرسری به عقب شانه شده و به طرز غریبی خشک می‌نمود، گرچه خیلی شبیه کلاه‌گیس به نظر می‌رسید، قطعاً کلاه‌گیس نبود. گونه‌هایش به خاطر برآمده بودن استخوان‌های گونه توخالی به نظر می‌رسید، و پوست آنها سفیدی ماتی داشت، گویی با یک لایه‌ی نازک پودر پوشانده شده بودند. چشم‌های درخشان و تیزبین و آن سوراخ‌های سه‌گوش و مضحک دماغش که آدم را به یاد سیاه‌گوش می‌انداخت لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند؛ نیمه‌ی پایینی و سست صورتش هم با دو شیار خشک و بی‌حرکت در دو طرف لب‌ها همین‌طور بود. لباسش خیلی خارجی به نظر می‌رسید؛ پیراهن آبی تیره با کراوات آبی روشن و کت آبی تیره با شلوار خیلی گشاد. قدبلند و ترکه بود و شانه‌های صاف و چهارگوشش هنگامی که در میان

اثاثیه‌ی شیک خانم لواندوفسکی راه می‌رفت حرکتی ظریف و باشکوه داشت. مارگو او را طور دیگری در ذهنش تصور کرده بود، و حالا دست‌به‌سینه آنجا نشسته بود و در حالی که میلر داشت با چشم‌هایش او را می‌خورد احساس شوک و بدبختی می‌کرد. میلر با صدایی زنگدار اسمش را پرسید. مارگو اسمش را گفت.

با خنده‌ی کوتاهی گفت: «من هم آکسل کوچولوام»، و به تندی از او روی برگرداند و صحبتش با خانم لواندوفسکی را از سر گرفت: داشتند باطمینان از جاهای دیدنی برلین حرف می‌زدند، و میلر با میزبانش رفتاری مودبانه و در عین حال تمسخرآمیز داشت.

بعد یکهو در سکوت فرو رفت، سیگاری گیراند، و در حالی که ذره‌ای کاغذسیگار را که به لب‌های پر و خیلی سرخش چسبیده بود (پس چوب‌سیگار طلا کجاست؟) برمی‌داشت گفت:

«فکری دارم، خانم عزیز. اینجا یک برنامه‌ی واگنر هست، حتماً خوشش می‌آید. کلاهدت را سر کن و راه بیفت. تاکسی بگیر، پول آن را هم می‌دهم.»

خانم لواندوفسکی از او تشکر کرد، اما با وقار جواب داد که ترجیح می‌دهد در خانه بماند.

میلر که معلوم بود ناراحت شده از جا برخاست و گفت: «چیزی هست که باید به شما بگویم.»

خانم با خونسردی گفت: «باز هم قهوه میل کنید.»

میلر لب خود را لیسید و دوباره نشست. بعد لبخندی زد و با حالتی جدید حاکی از مهر و محبت شروع کرد به تعریف کردن داستان بامزه‌ای در مورد یکی از دوستانش که خواننده‌ی اپرا بود که

یک بار در نقش لوتگرین^۱، بس که باتیل بود، نتوانسته بود قو را به موقع بگیرد و با امید و آرزو منتظر قوی بعدی شده بود. مارگو اول لب‌هایش را گزید و بعد یکهو به جلو خم شد و قهقهه‌ای دخترانه و سبکسرانه سر داد. خانم لواندوفسکی هم زد زیر خنده، سینه‌های بزرگش آرام می‌لرزید.

میلر با خود فکر کرد: «خیلی خوب، اگر این ماچه‌سگ پیر می‌خواهد من نقش آن احمق عاشق‌پیشه را بازی کنم، اشکالی ندارد، می‌کنم، از هیچ چیز دریغ نمی‌کنم. چنان بازی کنم که اصلاً در خواب هم ندیده باشد.»

پس روز بعد و همین‌طور روزهای بعد هم به آنجا آمد. خانم لواندوفسکی که فقط پیش‌پرداخت مختصری گرفته بود و کل پول را می‌خواست لحظه‌ای آن دو را تنها رها نمی‌کرد. اما گاهی که مارگو سگ را دیروقت برای قدم زدن می‌برد، میلر یکهو از دل تاریکی بیرون می‌آمد و در کنار او قدم می‌زد. این کار مارگو را چنان دستپاچه می‌کرد که ناخواسته قدم‌هایش را تند می‌کرد و سگ را که بدنش در زاویه‌ای اندک از مسیر حرکت سریعش قرار می‌گرفت از یاد می‌برد. خانم لواندوفسکی از این ملاقات‌های پنهانی باخبر شد و پس از آن سگ پاکوتاه را خود برای قدم زدن بیرون برد.

بیش از یک هفته به همین منوال گذشت. سپس میلر برای عمل کردن تصمیم جدی گرفت. از آنجا که داشت بدون کمک زن به آن چه می‌خواست می‌رسید، پرداخت آن پول هنگفت دیگر بی‌معنی و

۱. در افسانه‌های آلمانی، یکی از شوالیه‌های محافظ جام مقدس و پسر پاریسفال. - م.

بیهوده بود. یک شب برای او و مارگو سه داستان خنده‌دار دیگر تعریف کرد، خنده‌دارترین داستان‌هایی که تا آن موقع شنیده بودند، سه فنجان قهوه نوشید، و بعد به طرف خانم لواندوفسکی رفت، او را در بغل گرفت، به سرعت به توالت برد، با چابکی کلید را برداشت و در را از بیرون قفل کرد. زن بیچاره در ابتدا آن قدر جا خورد که دست‌کم پنج ثانیه‌ای اصلاً صدایش درنیامد، اما بعد - آه، خدای من! سپس به مارگو رو کرد که وسط اتاق ایستاده بود و دست‌هایش را به سرش فشار می‌داد، و گفت: «وسایلت را سریع جمع کن و بیا.»

مارگو را به آپارتمان کوچکی برد که روز قبل برایش اجاره کرده بود، و مارگو تا قدم به درون گذاشت خود را با شور و لذت تمام تسلیم سرنوشتی کرد که به اندازه‌ی کافی در انتظارش مانده بود.

و از میلر بسیار خوشش آمد. فشار دست‌های او و حس لب‌های کلفتش بسیار ارضاکنده بود. او زیاد با مارگو حرف نمی‌زد، اما غالباً او را بر زانوانش می‌نشاند و آرام‌آرام به چیزی نامعلوم فکر می‌کرد و می‌خندید. مارگو نمی‌توانست حدس بزند که او در برلین چه می‌کند یا اصلاً کیست. این را هم نمی‌توانست بفهمد که هتل او کجاست، و یک بار که داشت جیب‌های او را می‌گشت چنان تنبیه شد که تصمیم گرفت دفعه‌ی بعد بهتر این کار را بکند و دم به تله ندهد، اما میلر حواسش به همه چیز بود. هر بار که از خانه بیرون می‌رفت، این ترس به دل مارگو می‌افتاد که مبادا دیگر برنگردد؛ غیر از این واقعاً احساس خوشبختی می‌کرد و امیدوار بود که همیشه در کنار هم بمانند. میلر گه‌گاه چیزی به او می‌داد - جوراب ابریشمی‌ای، مداد چشمی - که خیلی هم گران نبود. اما او را به رستوران‌های خوب و

سینما و پس از آن به کافه‌ای جایی می‌برد، و یک بار که مارگو از دیدن هنرپیشه‌ای معروف که چند میز آن طرف‌تر نشسته بود حساسی به هیجان آمد، میلر نگاهی به مرد کرد که متوجه او شد و با هم احوال‌پرسی کردند، و این نفس مارگو را بیش از پیش بند آورد.

میلر هم به نوبه‌ی خود آن قدر به مارگو علاقه‌مند شده بود که غالباً در شرف رفتن یکهو کلاهش (مارگو تصادفاً از تویی کلاه دریافته بود که او در نیویورک هم بوده است) را به سوی می‌انداخت و تصمیم به ماندن می‌گرفت. تمامی این اتفاقات دقیقاً یک ماه طول کشید. بعد میلر یک روز صبح زودتر از معمول از خواب بیدار شد و گفت که باید برود. مارگو از او پرسید چه مدت. او به مارگو خیره شد و بعد با لباس خواب ارغوانی‌اش و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گویی داشت آنها را می‌شست، در اتاق به قدم زدن پرداخت.

یکهو گفت: «فکر می‌کنم برای همیشه»، و بی آن که به او نگاهی بکند شروع کرد به لباس پوشیدن. مارگو فکر کرد شاید دارد شوخی می‌کند، از آنجا که اتاق خیلی گرم بود لحاف را کنار زد و رویش را به طرف دیوار برگرداند.

میلر در حالی که کفش به پا می‌کرد گفت: «حیف که عکسی از تو ندارم.»

بعد مارگو شنید که وسایلتش را جمع کرد و در چمدان کوچکی را که برای آوردن خرت و پرت‌هایش به آپارتمان استفاده می‌کرد قفل کرد. میلر پس از چند دقیقه گفت: «تکان نخور، بر هم نگرده.»

مارگو تکان نخورد. میلر چه کار داشت می‌کرد؟ شانه‌ی

برهنه‌اش را جمع کرد.

میلر تکرار کرد: «تکان نخور.»

دو سه دقیقه‌ای صدایی نبود جز صدای خشن‌خشن ضعیفی که به

نظر قدری آشنا می‌آمد.

میلر گفت: «حالا می‌توانی برگردی.»

اما مارگو بی‌حرکت ماند. میلر به طرف او آمد، گوشش را

بوسید، و به سرعت بیرون رفت. بوسه برای مدتی طولانی در

گوشش زنگ می‌زد.

تمام روز را در رخت‌خواب ماند. میلر بازنگشت.

صبح روز بعد تلگرافی از برمن به دستش رسید: «آپارتمان تا

ژوییه پرداخت و دماغ شیطان شیرین.»

مارگو با صدای بلند گفت: «خدایا، بدون او چه کار کنم؟» به

طرف پنجره پرید، آن را باز کرد، و قصد کرد که خود را بیرون

بیندازد. اما در همان لحظه یک ماشین آتش‌نشانی قرمز و طلایی

آزیرکشان از راه رسید و در مقابل خانه‌ی روبه‌رویی توقف کرد. مردم

ازدحام کرده بودند، ابرهایی از دود از پشت‌بام بلند می‌شد، و

خاکستر سیاه کاغذ در دست باد به این سو و آن سو می‌رفت. آن قدر

توجهش به این آتش جلب شد که نیت خود را از یاد برد.

پول زیادی برایش نمانده بود. ناراحت و غمزده، مثل

معشوقه‌های طردشده در فیلم‌های سینمایی، به یک سالن رقص رفت.

دو آقای ژاپنی بلندش کردند، و چون زیاده از حد کوکتل خورده بود،

موافقت کرد شب را با آنها بگذرانند. صبح روز بعد از آنها دویست

مارک طلب کرد. آقایان ژاپنی صد و پنجاه مارک پول خورد به او

دادند و بیرونش انداختند. تصمیم گرفت در آینده محتاط‌تر باشد.

یک شب در بار پیرمردی خپل با دماغی شبیه گلابی لهیده دست

چین و چروک‌دارش را روی زانوی ابریشمین او گذاشت و با تأثر

گفت:

«خوشحالم که دوباره می‌بینمت، دورا. یادت هست تابستان

پارسال چه قدر به ما خوش گذشت؟»

مارگو خندید و جواب داد که او عوضی گرفته است. پیرمرد با

آهی از او پرسید چه می‌نوشد. بعد او را با اتومبیلش به خانه رساند و

در تاریکی اتومبیل به چنان جانوری تبدیل شد که مارگو پرید بیرون.

پیرمرد او را دنبال کرد و در حالی که نزدیک بود اشک از چشمانش

جاری شود به او التماس کرد که باز هم یکدیگر را ببینند. مارگو

شماره تلفنش را به او داد. پس از آن که پیرمرد اجاره‌ی خانه‌اش را تا

ماه نوامبر پرداخت و آن قدر به او پول داد که بتواند کت خز بخرد،

به او اجازه داد که شب را بماند. پیرمرد هم‌تختی راحت و خوبی

بود، تا کار کوچک و کلیفش تمام می‌شد به خوابی عمیق فرو

می‌رفت. بعد یک روز سر قرار نیامد، و وقتی بالاخره مارگو به دفتر

کارش زنگ زد، به او گفتند که مرد مرده است.

کت خزش را فروخت و با پول آن تا بهار سر کرد. دو روز پیش

از فروش کت ناگهان چنان اشتیافی برای نشان دادن شکوه و جلالش

به پدر و مادرش در خود احساس کرد که با تاکسی از جلوی

خانه‌شان رد شد. شنبه بود و مادرش داشت دستگیره‌ی در جلویی را

برق می‌انداخت. دخترش را که دید خشکش زد. با هیجان فراوان

گفت: «خب، اصلاً فکر نمی‌کردم! مارگو بی‌صدا لبخندی زد، دوباره

سوار تاکسی شد، و از شیشه‌ی عقب اتومبیل برادرش را دید که دوان‌دوان از خانه بیرون زد. پشت سر مارگو با صدای بلند چیزی گفت و مشتش را در هوا تکان داد.

اتاق ارزان‌تری گرفت. نیمه‌پوشیده و با پاهای کوچک برهنه‌اش، در تاریکی که هر لحظه بیشتر می‌شد بر لبه‌ی تخت‌خواب می‌نشست و پشت سر هم سیگار می‌کشید. صاحبخانه‌اش که زن دلسوزی بود گه‌گاه برای گپ زدن طولانی به او سر می‌زد، و یک روز به مارگو گفت یکی از پسر عموهایش صاحب سینمای کوچکی است که درآمد خوبی هم دارد. آن زمستان سردتر از زمستان‌های قبل به نظر می‌رسید؛ مارگو به دوروبرش نگاه کرد تا چیزی برای گرو گذاشتن پیدا کند: غروب را شاید؟

فکر کرد: «حالا چه کار باید بکنم؟»

در صبحی سرد و مرطوب که سخت احساس جرات و شهامت می‌کرد، صورتش را به شکلی زیبا و جذاب آرایش کرد، یک کمپانی فیلمسازی با اسمی امیدوارکننده را انتخاب کرد، و موفق شد با مدیر کمپانی در دفترش فراری بگذارد. مدیر پیرمردی با بانندی سیاه روی چشم راست و نگاهی تیز و برا در چشم چپ از آب درآمد. مارگو به او اطمینان داد که پیشتر در فیلم بازی کرده و بسیار هم موفق بوده است.

مدیر نیکخواهانه به چهره‌ی پر از هیجان او خیره شد و پرسید: «چه فیلمی؟»

او هم گستاخانه اسم یک کمپانی و فیلمی را آورد. مرد ساکت بود. بعد چشم چپش را بست (اگر چشم دیگرش دیده می‌شد، به

نظر می‌آمد چشمک زده است) و گفت:

«شانس آوردی که از پیش من سردرآوردی. هر کس دیگر جای من بود احتمالاً به خاطر... ا... جوانی تو وسوسه می‌شد و کلی وعده و وعید بهت می‌داد - تو هم سرآخر می‌مردی و هیچ وقت به شیخ نقره‌ای عشق تبدیل نمی‌شدی - دست‌کم آن نوع عشقی که ما با آن سروکار داریم. همان طور که می‌بینی من دیگر جوان نیستم و دیگر در زندگی چیز به‌دردبخوری نیست که ندیده باشم. فکر می‌کنم دختر من از تو بزرگ‌تر است. به همین دلیل دوست دارم چیزی به تو بگویم، فرزند عزیزم. تو هیچ وقت هنرپیشه نبودی و به احتمال زیاد هیچ وقت هم هنرپیشه نمی‌شوی. برو خانه، به این قضیه فکر کن، اگر با پدر و مادرت آشتی هستی با آنها حرف بزن که فکر نمی‌کنم...»

مارگو با دستکش‌هایش بر لبه‌ی میز کوبید، بلند شد، و در حالی که ناراحتی و عصبانیت چهره‌اش را از ریخت انداخته بود بیرون رفت.

در آن ساختمان یک کمپانی دیگر هم دفتر داشت، اما حتا او را به داخل راه ندادند. در حالی که از خشم داشت منفجر می‌شد به خانه برگشت. صاحبخانه‌اش دو تخم‌مرغ برایش آب‌پز کرد و شانه‌هایش را نوازش کرد، و مارگو با حرص و ولع و عصبانیت همه را خورد. بعد آن زن نازنین مقداری برندی و دو لیوان کوچک آورد، با دستی لرزان آنها را پر کرد، در بطری را با دقت گذاشت، و آن را برد.

در حالی که دوباره پشت میز لرزان می‌نشست گفت: «به سلامتی

تو. همه چیز روبه‌راه می‌شود، عزیزم. فردا به سراغ پسرعمویم می‌روم و در مورد تو با او حرف می‌زنم.»

این حرف زدن کار خودش را کرد و مارگو در ابتدا از کار جدیدش لذت می‌برد، گرچه شروع کردن کار در سینما از این راه برایش قدری تحقیرآمیز بود. سه روز بعد این حس به او دست داد که در تمام عمرش کاری نکرده جز آن که به افرادی که جایی را نمی‌بینند صندلی‌هایشان را نشان دهد. اما روز جمعه برنامه‌ی سینما تغییر کرد و این او را سر حال آورد. در تاریکی به دیوار تکیه داد و گرنا گاریو را تماشا کرد. اما پس از مدتی برای همیشه از این کار بیزار شد. یک هفته‌ی دیگر هم گذشت. مردی در حال بیرون آمدن دم خروجی مکتبی کرد و با حالتی درمانده و شرمگین به او نگاهی انداخت. مرد بعد از دو سه شب بازگشت. لباس مرتب و خوبی به تن داشت و با چشم‌های آبی و گرسنه‌اش به او خیره شده بود.

مارگو فکر کرد: «خیلی آدم‌حسابی است، گرچه بیشتر از آن آدم‌های خسته‌کننده است.»

بعد وقتی که سروکله‌ی مرد برای چهارمین یا پنجمین بار پیدا شد - و مطمئناً به خاطر فیلم نیامده بود، چون فیلم همان بود - هیجان مطبوعی در خود احساس کرد.

اما چه قدر این مرد کمرو بود! یک شب که از سینما بیرون آمد تا به خانه برود، دید که مرد در آن طرف خیابان ایستاده است.

بی آن که سر برگرداند آرام به قدم زدن ادامه داد، اما گوشه‌ی چشمانش مثل گوش‌های خرگوش برگشته بود: انتظار داشت مرد به دنبالش بیاید. اما او این کار را نکرد - محو شد. دوباره که به آرگوس

آمد، ظاهر گرفته و بیمارگونه و بسیار جالبی پیدا کرده بود. مارگو کارش که تمام شد به خیابان آمد، توقف کرد، چترش را باز کرد. مرد باز هم در پیاده‌روی آن طرف خیابان ایستاده بود و مارگو آرام از خیابان گذشت و به طرف او رفت. اما مرد تا دید او به طرفش می‌آید پا گذاشت به رفتن.

مرد احساس حماقت و بیمار بودن می‌کرد. می‌دانست دختر پشت سر اوست و به همین دلیل می‌توسید سریع‌تر راه برود، مبادا او را گم کند؛ اما از این هم می‌ترسید که قدمش را شل کند، مبادا دختر از او جلو بزند. به سر خیابان بعد که رسید مجبور شد صبر کند تا اتومبیل‌ها یکی پس از دیگری از مقابلش بگذرند. اینجا دختر از او جلو زد، نزدیک بود زیر واثی برود، به عقب پرید، و با او تصادم کرد. آرنج ظریف دختر را گرفت و با هم از خیابان رد شدند.

آلینوس در حالی که با دستپاچگی سعی می‌کرد قدم‌هایش را با او میزان کند - هیچ وقت با زنی به این ظرافت راه نرفته بود - فکر کرد: «خب، شروع شد.»

دختر با لبخندی گفت: «خیس آب شده‌اید.» مرد چتر را از دست او گرفت، و او خود را بیشتر به مرد چسباند. آلینوس لحظه‌ای فکر کرد الان است که قلبش از حرکت بایستد، اما بعد ناگهان و شادمانه در درونش احساس آرامش کرد، گویی ضرب‌آهنگ سرمستی و شورش را یافته است، آن وجد و سرمستی خیس که بر ابریشم صاف و کشیده‌ی بالای سرش می‌کوبید و می‌کوبید. دیگر کلمات آزادانه و بی هیچ مانعی بر زبانش می‌آمدند و از این راحتی و آسایش تازه لذت برد.

بازان قطع شد، اما آنها هنوز زیر چتر راه می‌رفتند. وقتی در مقابل درِ خانه‌ی دختر ایستادند، آلبینوس آن چیز خیس و براق و زیبا را بست و به دختر پس داد.

آلتماس کرد: «نرو، بمان»، (در همین حال یک دستش را در جیبش کرده بود و تلاش می‌کرد با انگشت شست حلقه‌ی ازدواجش را درآورد). تکرار کرد: «نرو»، (حلقه درآمد).

دختر گفت: «دیر است. خاله‌ام عصبانی می‌شود.»

آلبینوس مچ دست‌های دختر را گرفت و با خشونتی ناشی از شرمندگی و خجالت سعی کرد او را ببوسد، اما دختر سرش را دزدید و لب‌های او فقط به کلاه مخملی او ساییده شد.

دختر با سر افتاده زمزمه کرد: «بگذارید بروم. می‌دانید که نباید این کار را بکنید.»

آلبینوس فریاد زد: «تو را به خدا نرو. در این دنیا هیچ کس را جز تو ندارم.»

دختر پاسخ داد: «نمی‌توانم، نمی‌توانم»، و در حالی که کلید را در قفل می‌چرخاند با شانه‌ی کوچکش به در بزرگ فشار آورد.

آلبینوس گفت: «فردا هم منتظرت می‌شوم.»

دختر از پنجره‌ی کوچک در به او لبخندی زد و بعد در راهروی تاریک به طرف حیاط پشتی دوید.

آلبینوس نفس عمیقی کشید، به دنبال دستمالش گشت، فین کرد، پالتویش را به دقت دکمه کرد و بعد دکمه‌ها را باز کرد؛ متوجه شد دستش چه سبک و برهنه به نظر می‌رسد و با عجله حلقه را که هنوز گرم گرم بود به انگشت کرد.

در خانه چیزی عوض نشده بود، و این قابل توجه بود. الیزابت و ایرما و پل انگار به زمانه‌ی دیگری تعلق داشتند، ساده و آرام چون پس‌زمینه‌ی تابلوهای اولین استادان ایتالیایی. پل پس از آن که تمام روز را در دفترش کار می‌کرد دوست داشت در خانه‌ی خواهرش شب آرامی را بگذراند. او به آلبینوس بسیار احترام می‌گذاشت، به خاطر دانش و سلیقه‌اش، به خاطر چیزهای زیبای پیرامونش، و به خاطر کوبلن سبز تیره‌ی اتاق نهارخوری که منظره‌ی شکار در جنگل را نشان می‌داد.

آلبینوس تا در آپارتمان را باز کرد فکر کرد که لحظه‌ای دیگر همسرش را خواهد دید، و از این فکر ته دلش احساس غریبی به او دست داد؛ واقعاً او نمی‌توانست بی‌وفایی را در چهره‌اش بخواند؟ چرا که آن قدم زدن زیر باران بی‌برو برگرد خیانت بود؛ و هر چه پیش از آن بر او رفته بود فقط فکر و خیال بود و بس. مبادا از بخت بدش کسی او را دیده و خبرش را آورده باشد؟ مبادا بوی عطر ارزان قیمت دخترک را گرفته باشد؟ تا قدم به درون سالن گذاشت به سرعت در ذهنش داستانی بافت تا در صورت لزوم غافلگیر نشود: داستانی درباره‌ی یک نقاش دختر، فقیر بودن و استعدادش، و این که قصد داشت به او کمک کند. اما هیچ چیز عوض نشده بود، نه در سفید انتهای راهرو که دخترش پشت آن خواب بود، و نه پالتوی بزرگ برادر زنش که مثل همیشه آرام و شق و رق روی چوب‌رختی (چوب‌رختی خاصی بود پوشیده از ابریشم قرمز) آویزان بود.

وارد اتاق نشیمن شد. آنها آنجا بودند - الیزابت با لباس آشنای پشمی پیچازی، پل که به سیگار برگش پک می‌زد، و بانوی پیری از آشنایان‌شان، بیوه‌ی یک بارون که به دلیل تورم ورشکست شده و اکنون کسب و کار کوچکی در زمینه‌ی فروش قالیچه و تابلوی نقاشی به راه انداخته بود.... اهمیتی نداشت که در مورد چه حرف می‌زدند: ضرب‌آهنگ زندگی روزانه آن قدر آرام‌بخش بود که از شور و شوق در پوست خود نمی‌گنجید؛ ماجرایش لو نرفته بود.

و هنگامی که کنار همسرش در اتاق خواب کم‌نور و ساده دراز کشید که طبق معمول قسمتی از دستگاه حرارت مرکزی (که رنگ سفید به آن زده بودند) در آینه‌اش افتاده بود، به سرشت دوگانه‌ی خود اندیشید: عشقش به الیزابت که سر جای خود بود و ذره‌ای از آن کم نشده بود، اما در عین حال در سرش این فکر می‌چرخید که شاید همین فردا - بله، حتماً فردا...

اما قضیه آن طور که فکر می‌کرد ساده نبود. در دیدار بعدی‌شان، مارگو ماهرانه کاری کرد تا از معاشقه با او طفره برود - و آلبینوس کوچک‌ترین شانسی برای بردن او به یک هتل پیدا نکرد. مارگو درباره‌ی خود چیز زیادی به او نگفت - فقط این که یتیم است و دختر یک نقاش (چه تصادف غریبی) و با خاله‌اش زندگی می‌کند؛ دیگر این که دستش خیلی تنگ است، اما واقعاً دوست دارد کار فرساینده‌اش را رها کند.

آلبینوس آن قدر دستپاچه بود که خود را به اسم مستعار شیفرمیلر معرفی کرد، و مارگو به تلخی فکر کرد: «یک میلر دیگر - و چه زود»، و گفت: «آه، البته دروغ می‌گویی.»

ماه مارس بارانی بود. پرسه‌زدن‌های شبانه زیر پترو آلبینوس را سخت آزار می‌داد، بنابراین پس از مدت کوتاهی پیشنهاد کرد که به کافه بروند. جای کوچک و تاریک و دلگیری را انتخاب کرد که مطمئن بود هیچ آشنایی را در آن نخواهد دید.

عادتش بود که بلافاصله پس از نشستن پشت میز قوطی سیگار و فندکش را درآورد. مارگو زیرزیرکی حروف اول اسمش روی قوطی را خواند. چیزی نگفت، اما پس از کمی فکر از او خواست دفتر تلفن را برایش بیاورد. در حالی که آلبینوس طبق عادت آرام و شل و ول به طرف باجه‌ی تلفن می‌رفت، مارگو کلاه او را از روی صندلی برداشت و به سرعت به حاشیه‌ی آستر آن نگاهی انداخت: اسمش آنجا بود (داده بود اسمش را آنجا بنویسند تا نقاشان حواس‌پرت در مهمانی‌ها اشتهاها کلاه او را نبرند).

آلبینوس در حالی که دفتر تلفن را مثل انجیل در دست گرفته بود و مهربانانه لبخند می‌زد برگشت، و مارگو که آلبینوس به مزگان بلند و افتاده‌اش چشم دوخته بود به سرعت در قسمت حرف الف گشت و نشانی و شماره تلفن آلبینوس را یافت. بعد آرام کتابچه‌ی آبی و کهنه را بست.

آلبینوس زمزمه کرد: «کت را در بیاور.»

مارگو بی آن که زحمت بلند شدن به خود بدهد، شروع کرد به درآوردن کت، گردن زیبایش را به یک طرف خم کرد و برای این که دست‌هایش را از آستین‌ها درآورد اول شانه‌ی راست و سپس شانه‌ی چپش را جلو آورد. آلبینوس که به او کمک می‌کرد رایحه‌ی بنفشه را استشمام کرد، و حرکت استخوان شانه‌های او را دید و پوست

رنگ پریده‌ی میان آنها را که قدری چین خورد و دوباره صاف صاف شد. مارگو سپس کلاه از سر برداشت، در آینه‌ی جیبی‌اش نگاهی انداخت، انگشت اشاره‌اش را با نُک زبان خیس کرد و با آن موهای سیاه روی شقیقه‌هایش را مرتب کرد.

آلبینوس کنار او نشست و به آن چهره که همه چیزش جذاب و دلربا بود نگاه کرد و نگاه کرد - گونه‌های گلگون، لب‌های براق از براندی گیللاس، جدیت کودکانه‌ی چشم‌های عسلی و کشیده، و خال کوچک و کرکدار روی منحنی ظریف زیر چشم چپ.

با خود فکر کرد: «حتا اگر می‌دانستم که به خاطر این کار اعدام می‌کنند، باز هم به او نگاه می‌کردم.»

و آن لهجه‌ی کوچه‌بازاری و عامیانه‌ی برلینی‌اش فقط بر جذابیت صدای دورگه و دندان‌های سفید بزرگش می‌افزود. وقتی می‌خندید، چشم‌هایش را تا نیمه می‌بست و چالی بر گونه‌اش می‌افتاد. آلبینوس دست کوچکش را لمس کرد، اما او به تندی آن را پس کشید.

آلبینوس گفت: «تو داری مرا دیوانه می‌کنی.»

مارگو مچ دست او را نوازش کرد و گفت: «عزیزم، پسر خوبی باش.»

صبح روز بعد اولین فکر آلبینوس این بود: این طوری نمی‌شود ادامه داد، واقعاً نمی‌شود. باید برایش اتاقی بگیریم. لعنت بر آن خاله. این طوری با هم تنها می‌شویم، تنهای تنها. کتاب‌درسی عشق برای افراد مبتدی. وه که چه چیزهایی می‌توانم به او یاد بدهم. این قدر جوان، این قدر پاک، این قدر دیوانه‌کننده....

الیزابت آرام پرسید: «خوابی؟»

ماهرانه ادای خمیازه کشیدن را درآورد و چشم‌هایش را باز کرد. الیزابت با لباس‌خواب آبی روشنش بر لبه‌ی تختِ دونفره نشسته بود و نامه‌های رسیده را نگاه می‌کرد.

آلبینوس در حالی که با شگفتی توام با کسالت به شانهِ سفید او چشم دوخته بود پرسید: «چیز جالبی هم هست؟»

«ای بابا، دوباره از تو پول می‌خواهد. می‌گوید زن و مادرزنش مریض شده‌اند و همه علیه‌اش توطئه کرده‌اند. می‌گوید پول ندارد رنگ بخرد. فکر کنم باز باید به او کمک کنیم.»

آلبینوس گفت: «آره، حتماً»، و همان موقع تصویری بسیار واضح از پدر مرده‌ی مارگو در ذهنش شکل گرفت: او هم حتماً نقاشی ژولیده و بداخلاق و نه‌چندان بااستعداد بوده که زندگی بد با او تا کرده.

«یک دعوت‌نامه هم از باشگاه هنرمندان هست. این بار حتماً باید برویم. یک نامه هم از آمریکا آمده.»

گفت: «بلند بخوانش.»

«آقای عزیز، متأسفانه خبر چندانی برای‌تان ندارم، جز آن که چند نکته‌ای را به نامه‌ی بلند قبلی‌ام اضافه کنم که در پراتز بگویم هنوز جوابش را نداده‌اید. از آنجا که ممکن است در پاییز به آنجا بیایم...»

همان موقع تلفن روی پاتختی به صدا درآمد. الیزابت گفت: «نچ‌نچ»، و به جلو خم شد. آلبینوس با حواس‌پرتی حرکت انگشتان ظریف او را دنبال کرد که گوشی سفید را گرفتند، و بعد صدای ضعیف و زیری را در آن سوی خط شنید.

الیزابت هیجان‌زده گفت: «آه، صبح به‌خیر»، و در همان حین

شکلکی برای شوهرش درآورد که نشانه‌ی آن بود که بارونس است و بنا دارد خیلی حرف بزند.

دستش را برای گرفتن نامه‌ی آمریکا دراز کرد و به تاریخ آن نگاهی انداخت. عجیب بود که هنوز نامه‌ی قبلی را جواب نداده بود. ایرما مثل هر روز صبح وارد شد تا به پدر و مادرش سلام کند. بی صدا اول پدرش را بوسید و بعد مادرش را که داشت با چشم‌های بسته به داستان آن سوی خط گوش می‌کرد و هر از گاهی به عنوان تأیید یا ابراز شگفتی ظاهری غرغری می‌کرد.

آلبینوس خطاب به دخترش زمزمه کرد: «سعی کن امروز هم دختر خیلی خوبی باشی». ایرما با لبخندی مشتش را باز کرد و تیله‌هایش را نشان داد.

اصلاً زیبا نبود؛ پیشانی رنگ‌پریده و جلوآمده‌اش پوشیده از کک‌مک، مژه‌هایش بیش از حد بور، و دماغش برای آن صورت بیش از حد دراز بود.

الیزابت گفت: «با کمال میل»، و در حالی که گوشی را می‌گذاشت آهی از سر آسودگی کشید.

آلبینوس آماده شد که نامه را ادامه دهند. الیزابت مچ دست‌های دخترش را گرفت و داشت چیز بامزه‌ای برای او تعریف می‌کرد، می‌خندید، او را می‌بوسید، و بعد از هر جمله در آغوشش می‌کشید. ایرما در حالی که با پاهایش در کفش سر جای خود وول می‌خورد، خجولانه لبخند می‌زد. تلفن بار دیگر زنگ زد. این بار آلبینوس آن را جواب داد.

صدایی زنانه گفت: «صبح به‌خیر، آلبرت عزیز.»

آلبینوس تا آمد بگوید که «شما...» دچار این حس مهوع شد که گویی در آسانسوری به سرعت پایین می‌رود.

صدا ادامه داد: «زیاد کار خوبی نکردی که به من اسم عوضی دادی، ولی من می‌بخشمت. فقط می‌خواستم بهت بگویم...»

آلبینوس با صدایی گرفته گفت: «اشتباه گرفته‌اید»، و گوشی را با صدا گذاشت. در عین حال با نگرانی و اضطراب فکر کرد همان طور که خودش صدای ضعیف بارونس را شنیده ممکن است الیزابت هم چیزی شنیده باشد.

الیزابت پرسید: «چی شد؟ چرا این قدر سرخ شدی؟»

«مسخره است! ایرما، دخترم، بدو برو، این قدر وول نخور. خیلی مسخره است. در دو روز گذشته این دهمین تلفن عوضی است. نوشته احتمالاً آخر سال به اینجا می‌آید. از دیدنش خوشحال می‌شوم.»

«کی نوشته؟»

«خدای من! مثل این که تو هیچ وقت حرف آدم را نمی‌فهمی. همان مرد آمریکایی. آن یارو رکس.»

الیزابت با لاقیدی پرسید: «کدام رکس؟»



دیدار آن شب آنها توفانی و جنجالی از آب درآمد. آلبینوس از ترس این که او دوباره زنگ بزند تمام روز را در خانه مانده بود. مارگو که از در آرگوس بیرون آمد، آلبینوس پیش از هر حرفی بی آن که بتواند جلوی خود را بگیرد گفت: «ببین، بچه‌جان، قدغن می‌کنم

که به من زنگ بزنی. این طوری نمی‌شود. اگر اسمم را بهت ندام، حتماً دلیلی برای این کار داشتم.»
 مارگو با خونسردی گفت: «اشکالی ندارد. چون من دیگر با تو کاری ندارم» و دور شد.

آلبینوس همان جا ایستاد و مستأصل و درمانده به او خیره شد. عجب خیریتی کرده بودا باید جلوی دهانش را می‌گرفت؛ این طوری او هم بعداً متوجه می‌شد که اشتباه کرده است. آلبینوس به دنبال او به راه افتاد و با او هم قدم شد.

گفت: «مرا ببخش. از دست من عصبانی نباش، مارگو. من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. گوش کن، فکر همه چیز را کرده‌ام. کارت را ول کن. من ثروتمندم. می‌توانی اتاق خودت را داشته باشی و آپارتمان خودت را و هر چیز دیگری که بخواهی....»

مارگو گفت: «تو دروغگو و ترسو و ابلهی» (صاف و ساده کل شخصیت او را در چند کلمه خلاصه کرد). «تازه ازدواج هم کرده‌ای - برای همین آن حلقه را در جیب پالتویت قایم می‌کنی. بعله، متأهل هستی، وگرنه پای تلفن این قدر بی‌ادبانه رفتار نمی‌کردی.»

آلبینوس پرسید: «حالا اگر باشم چه؟ دیگر حاضر نمی‌شوی مرا ببینی؟»

«برای من که فرقی نمی‌کند. فریبش بده؛ حقش همین است.»

آلبینوس غرید: «مارگو، بس کن.»

«ولم کن.»

«مارگو، گوش کن. راست می‌گویی، من خانواده دارم، ولی تو را به خدا، دیگر به خاطر این مسخره‌ام نکن.... آه، ترو»، فریاد می‌زد، او

را گرفت که از دستش لغزید، و بعد به کیف دستی کوچک و کهنه‌ی او چنگ زد.

مارگو داد زد: «برو به جهنم»، و در را روی او به هم کوبید.

۶

مارگو به صاحبخانه‌اش گفت: «فالم را بگیر»، و صاحبخانه دست کرد و از زیر بطری‌های خالی آبجو یک دست ورق کهنه برداشت که بیشترشان گوشه نداشتند و به همین دلیل تقریباً گرد به نظر می‌رسیدند. مردی پولدار با موهای تیره، دردسر، جشن، سفری طولانی...

مارگو در حالی که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود فکر کرد: «باید بفهمم کارش چیست. شاید واقعاً پولدار نباشد و ارزشش را نداشته باشد که وقتم را برای او تلف کنم. یا شاید باید ریسک کنم؟»
 صبح روز بعد دقیقاً در همان زمان روز قبل به او تلفن کرد. الیزابت در حمام بود. آلبینوس با چشمی به در تقریباً زمزمه می‌کرد. گرچه از ترس حالتش بد شده بود، از این که مارگو او را بخشیده بود سخت خوشحال بود.

زیرلبی گفت: «عزیزم، نازنینم.»

مارگو خندان پرسید: «بگو ببینم، خانم خانه کی بیرون می‌روند؟»

آلبینوس با ترس و لرز جواب داد: «متأسفانه نمی‌دانم. چرا؟»

«دوست دارم یک سری بهت بزنم.»

آلبینوس ساکت ماند. جایی دری باز شد.

زیرلیبی گفت: «دیگر نمی‌توانم حرف بزنم.»

«اگر بیایم، ممکن است ببوسمت.»

آلبینوس به تته‌پته افتاد: «امروز را نمی‌دانم. نه، فکر نمی‌کنم بشود. اگر یک دفعه قطع کردم، تعجب نکن. امشب هم‌دیگر را می‌بینیم و آن وقت...» گوشی را گذاشت و مدتی بی‌حرکت نشست و به ضربان قلبش گوش کرد. فکر کرد: «به نظرم واقعاً ترسو هستم. او که کم‌کم نیم ساعت دیگر در حمام است.»

یک‌دیگر را که دیدند، به مارگو گفت: «یک خواهش کوچک دارم. بیا سوار تاکسی شویم.»

مارگو گفت: «تاکسی روباز.»

«نه، خیلی خطرناک است»، و در حالی که با عشق و محبت به صورت او چشم می‌دوخت که آن را مثل بچه‌ها بالا آورده و در برقی چراغ خیابان خیلی سفید می‌نمود افزود: «قول می‌دهم رفتار خوبی داشته باشم.»

در تاکسی که نشستند گفت: «بین، اول این که به خاطر تلفن زدن به من از دستت عصبانی نیستم، اما خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم دیگر این کار را نکن، عزیزم، نازنینم.» (مارگو فکر کرد: «حالا بهتر شد.»)

«دوم این که بگو ببینم اسمم را چه طور فهمیدی.»

مارگو بی آن که اصلاً نیازی باشد به او به دروغ گفت که زنی از آشنایانش آنها را در خیابان با هم دیده و او را شناخته است.

آلبینوس با وحشت پرسید: «کی؟»

«آه، کسی نیست، کارگر است. فکر می‌کنم یکی از خواهرهایش

یک وقتی آشپز یا پیشخدمت شما بوده.»

آلبینوس مایوسانه به حافظه‌اش فشار آورد.

«مهم نیست، چون به او گفتم اشتباه کرده. آخر من دختر کوچولوی باهوشی‌ام.»

هم چنان که مربع‌های کوچک و بزرگ نور خاکستری از پنجره‌ای در کنار خیابان به پنجره‌ای دیگر منتقل می‌شد، تاریکی درون تاکسی هم می‌لغزید و می‌رفت و می‌آمد. مارگو آن قدر نزدیک به او نشسته بود که گرمای حیوانی و لذت‌بخش بدنش را حس می‌کرد. آلبینوس فکر کرد: «اگر نتوانم او را تصاحب کنم، یا می‌میرم یا دیوانه می‌شوم.»

بعد با صدای بلند گفت: «سوم این که برای خودت جایی پیدا کن، یک جایی با دو یا سه اتاق با آشپزخانه - البته با این شرط که بگذاری من هم گاهی به آنجا بیایم.»

«آلبرت، به این زودی یادت رفت امروز صبح چه پیشنهادی کردم؟»

آلبینوس غرید: «اما این کار خیلی خطرناک است. بین... مثلاً فردا من از حدود چهار تا شش تنها هستم، اما آدم که نمی‌داند چه پیش می‌آید...» و در ذهن همسرش را مجسم کرد که چیزی را فراموش کرده و به خانه بازمی‌گردد.

مارگو به آرامی گفت: «اما گفتم که می‌بوسمت. تازه می‌دانی که در این دنیا هیچ چیز نیست که نتوان بهانه‌ای آورد و یک جوری از سر باز کرد.»

به این ترتیب روز بعد که الیزابت و ایرما برای صرف چای

بیرون رفتند، آلبینوس برای آن که فریدای پیشخدمت (خوشبختانه روز تعطیلی آشپز بود) مدتی طولانی از خانه دور باشد به او چند کتاب داد تا به جایی در فاصله‌ای بعید تحویل دهد.

حال تنها بود. ساعتش چند دقیقه‌ی قبل خوابیده بود، اما ساعت نهارخوری درست و دقیق بود، و تازه اگر سرش را از پنجره بیرون می‌برد می‌توانست ساعت کلیسا را هم ببیند. چهار و ربع. روزی درخشان و پر باد بود در میانه‌ی آوریل. بر دیوار آفتابگیرِ خانه‌ی مقابل، سایه‌ی دود از کنار سایه‌ی دودکش به سرعت به هوا می‌رفت. پس از رگباری که مدت زیادی از آن نگذشته بود آسفالت خیابان تکه‌تکه داشت خشک می‌شد، و قسمت‌هایی به شکل اسکلت‌هایی سیاه و غریب، انگار در عرض خیابان نقاشی شده‌اند، هنوز مرطوب بود.

چهار و نیم. مارگو ممکن بود هر دقیقه سر برسد.

هر بار که به چهره‌ی دخترانه و ظریف مارگو، پوست ابریشمی‌اش، و لمس دست‌های کوچک و بامزه‌اش که به آنها رسیدگی نشده بود فکر می‌کرد، هجوم میل و کششی را در خود حس می‌کرد که تقریباً دردآور بود. فقط فکر بوسه‌ای که قولش را گرفته بود او را در چنان خلسه‌ای فرو می‌برد که اصلاً فکر نمی‌کرد عمیق‌تر از آن ممکن باشد. با این همه فراتر از این حال و در عمق چشم‌اندازی از آینه‌ها هیئت سفید و تار بدن مارگو قرار داشت که هنوز باید به آن دست می‌یافت، همان هیئتی که هنرجویان جدی و بادقت و بسیار بد می‌کشیدند. اما آلبرت از آن ساعات ملال‌آور آتلیه چیزی نمی‌دانست، گرچه پیشتر دست تقدیر با ترفندی غریب باعث

شده بود بی آن که خود بداند هیئت برهنه‌ی مارگو را ببیند: لامپرت پیر، پزشک خانواده، طرح‌هایی ذغالی را به او نشان داده بود که پسرش دو سال پیشتر کشیده بود، و در میان آنها طرح دختری بود با موهای مدل‌مصری که روی قالیچه‌ای پاهایش را زیر خود جمع کرده، و طوری روی بازویش تکیه داده بود که شانه‌اش به گونه‌اش چسبیده بود. آلبینوس در حالی که به ورقه‌ای دیگر رو می‌کرد که روی آن افلیجی ریشو نقش شده بود گفته بود: «نه، فکر کنم این گوزپشت را ترجیح می‌دهم.» و در حال بستن پوشه‌ی طرح‌ها اضافه کرده بود: «بله، واقعاً باعث تأسف است که هنر را ول کرده است.»

ده دقیقه به پنج. همین الان هم بیست دقیقه دیر کرده بود. زمزمه کرد: «تا پنج صبر می‌کنم و بعد می‌روم بیرون.»

ناگهان او را دید. داشت بدون کت و کلاه از خیابان رد می‌شد، انگار در همان نزدیکی زندگی می‌کرد.

«هنوز وقت هست که پایین بدوم و به او بگویم الان دیگر خیلی دیر است»، اما آلبینوس به جای این کار با نُک پا و از نفس افتاده به سالن رفت، و وقتی صدای قدم‌های کودکانه‌اش را در حال بالا آمدن از پله‌ها شنید بی‌سروصدا در را باز کرد.

مارگو با لباس قرمز و کوتاهش و بازوهای برهنه در آینه لبخند زد و بعد در حالی که پشت موهایش را صاف می‌کرد روی پاشنه چرخید.

گفت: «واقعاً زندگی باکلاسی داری.» چشم‌های درخشانش دور سالن می‌چرخید و تابلوهای عالی و بزرگ، گلدان چینی گوشه‌ی سالن، و پارچه‌ی کتان گلدان به جای کاغذدیواری را می‌شکید.

پرسید: «از این طرف؟»، و دری را باز کرد. گفت: «آه!»

آلبینوس دستی لرزان را دور کمر او انداخت و با او به چلچراغی کریستال نگاه کرد، گویی خودش هم در آنجا غریبه بود. اما همه چیز را از ورای غباری رقصان و شناور می‌دید. مارگو یک پا جلوی پای دیگر گذاشت و در حالی که آنجا ایستاده بود و چشم‌هایش به دور و بر می‌چرخید خود را آرام تکان داد.

در حال ورود به اتاق بعدی گفت: «واقعاً پولداری. خدایا، چه قالی‌هایی!»

از دیدن بوفه‌ی ناهارخوری آن چنان به هیجان آمده بود که آلبینوس توانست یواشکی دنده‌های او و ماهیچه‌ی نرم و داغ بالای آنها را لمس کند.

مارگو مشتاقانه گفت: «باز هم ببینیم.»

از کنار آینه که می‌گذشتند آلبینوس مردی خشک و رنگ‌پریده را دید که در کنار یک دخترمدرسه‌ای با لباس یکشنبه راه می‌رود. محتاطانه بازوی لطیف او را نوازش کرد و آینه تار شد.

مارگو گفت: «بیا.»

آلبینوس می‌خواست او را به اتاق مطالعه برگرداند. به این ترتیب اگر همسرش زودتر از موعد بازمی‌گشت، چاره‌ی کار آسان بود: او نقاشی جوان و نیازمند کمک بود.

مارگو پرسید: «و آنجا کجاست؟»

«آن اتاق بچه است. دیگر همه چیز را دیدی.»

مارگو در حالی که شانه‌هایش را تکان می‌داد گفت: «بگذار بروم.»

آلبینوس نفسی عمیق کشید.

«آنجا اتاق بچه است، عزیز من. فقط اتاق بچه - آنجا چیز دیدنی‌ای نیست.»

اما او به داخل رفت و آلبینوس ناگهان به طرز غریبی حس کرد می‌خواهد سر او داد بزند: «لطفاً به چیزی دست نزن.» اما او فیلی از مخمل بنفش را برداشته بود. آن را از دستش قاپید و در گوشه‌ای چپاند. مارگو زد زیر خنده.

گفت: «دخترکت اینجا تو پر قو می‌خواهد.» بعد در بعدی را باز کرد.

آلبینوس التماس کرد: «مارگو، بس است. خیلی داریم از سالن دور می‌شویم، صدای در را نمی‌شنویم. خیلی خطرناک است.»

اما او مانند بچه‌ای لوس و پررو آلبینوس را کنار زد و از راهرو به درون اتاق خواب لغزید. آنجا جلوی آینه نشست (آن روز آینه‌ها خیلی سرشان شلوغ بود)، برسی پشت‌نقره‌ای را در دست چرخاند، و شیشه‌ای با در نقره‌ای را بو کرد.

آلبینوس فریاد زد: «آه، نکن!»

مارگو با ظرافت او را دور زد، به طرف تخت‌خواب دونفره دوید، و بر لبه‌ی آن نشست. جورابش را مثل کودکی بالا کشید، کشش را با صدا ول کرد، و نِک زبانش را برای او بیرون آورد.

آلبینوس که ناگهان دچار هیجان شده بود با خود فکر کرد: «... بعد هم خودم را می‌کشم.»

با آغوش باز به سوی او خیز برداشت، اما مارگو با فریادی از شادی از کنار او جهید و به سرعت از اتاق بیرون رفت. آلبینوس با تأخیر به دنبال او به راه افتاد. مارگو در راه زد و نفس‌زنان و

خندان از بیرون کلید را در قفل چرخاند. (وه که آن زن چاق و مفلوک چه قدر به در کوبیده و داد زده بود!)
 آلبینوس آرام گفت: «مارگو، زود باز کن.»
 صدای قدم‌های مارگو را شنید که رقص‌کنان دور می‌شد.
 با صدایی بلندتر تکرار کرد: «باز کن.»
 سکوت.

فکر کرد: «ماده‌روباہ کوچولو. چه وضع ابلهانه‌ای!»
 ترسیده بود. داغ شده بود. عادت نداشت در اتاق‌ها این طرف و آن طرف برود. از نرسیدن به کام دلش در رنج و عذاب بود. واقعاً رفته است؟ نه، یک نفر داشت در آپارتمان قدم می‌زد. چند کلیدی را که در جیب داشت امتحان کرد؛ بعد با عصبانیت و به شدت در را تکان داد.

«فوراً در را باز کن. می‌شنوی؟»
 صدای قدم‌ها نزدیک شد. مارگو نبود.
 «سلام. چه خبر شده؟» این را صدایی نامنتظر پرسید - صدای پل! «در به رویت بسته شده؟ بیاورمت بیرون؟»
 در باز شد. پل نگران می‌نمود. تکرار کرد: «چه اتفاقی افتاده، پیرمرد؟» و به برس بر کف زمین نگاه کرد.
 «ا، یک اتفاق مسخره... الان بهت می‌گویم... بیا اول چیزی بزنیم.»

پل گفت: «حسابی شوکه‌ام کردی. اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. خوب شد که من آمدم. الیزابت گفت که حدود شش به خانه می‌رسد. خوب شد من زود آمدم. کی در را به رویت قفل کرد؟»

امیدوارم پیشخدمت‌تان دیوانه نشده باشد.»
 آلبینوس پشت به او ایستاد و خود را با ریختن براندی مشغول کرد.

سعی کرد آرام و شمرده حرف بزند و پرسید: «کسی را روی پله‌ها ندیدی؟»

پل گفت: «من با آسانسور آمدم.»

آلبینوس فکر کرد: «در رفتم» و روحیه‌اش بسیار بهتر شد. (اما چه اشتباه احمقانه و خطرناکی کرده بود که فراموش کرده بود پل هم کلید آپارتمان را دارد!)

در حال مزمه کردن براندی گفت: «باورت می‌شود، دزد آمده بود. البته به الیزابت نگو. به نظرم فکر کرده بود کسی خانه نیست. یکهو صدای غریب در جلویی را شنیدم. از اتاق مطالعه بیرون آمدم تا ببینم صدای چیست - و مردی را دیدم که داشت وارد اتاق خواب می‌شد. دنبالش رفتم و خواستم بگیرمش، اما او یک جوروی از دستم در رفت و در را به رویم قفل کرد. واقعاً باعث تأسف است که فرار کرد. فکر کردم تو او را دیدی.»

پل مات و مبهوت گفت: «شوخی می‌کنی.»

«نه، اصلاً. در اتاق مطالعه بودم که صدای در را شنیدم. برای همین رفتم ببینم چیست که...»

«ولی شاید چیزی را دزدیده باشد، بیا نگاهی بکنیم. تازه باید به پلیس هم خبر بدهیم.»

آلبینوس گفت: «نه، وقت این کار را نداشت. کل قضیه یک دقیقه هم طول نکشید؛ ترساندمش رفت.»

«چه شکلی بود؟»

«ا، یک مرد با کلاه کپی. آدم گنده‌ای بود. پرزور به نظر می‌رسید.»

«ممکن بود بهت صدمه بزند! چه افتضاحی. بیا، باید یک نگاهی به دور و بر بیندازیم.»

اتاق‌ها را گشتند. قفل‌ها را واری کردند. همه چیز سر جایش بود. گشت‌شان داشت تمام می‌شد و در کتابخانه بودند که ناگهان وحشت سر تا پای آلبینوس را فرا گرفت: آنجا، بین قفسه‌ها و درست پشت قفسه کتاب گردان، لبه‌ی لباس قرمز روشن پیدا بود. معجزه بود که پل با این که داشت با جدیت دور و بر را واری می‌کرد آن را ندید. در اتاق بغلی چند نقاشی مینیاتور بود و او در بحر شیشه‌ای مایل فرو رفت.

آلبینوس با صدای خشکی گفت: «پل، کافی است. دیگر این کار دلیلی ندارد. معلوم است که چیزی را نبرده.»

وقتی به اتاق مطالعه برمی‌گشتند، پل با حیرت گفت: «چه قدر وحشت‌زده به نظر می‌رسی. دوست بیچاره‌ی من! ببین، باید قفل در را عوض کنی یا این که همیشه چفت در را بیندازید. پلیس چی؟ می‌خواهی که من...»

آلبینوس آرام گفت: «هیس.»

صداها نزدیک شد و الیزابت وارد شد و پس از او ایرما و پرستارش و یکی از دوستان کوچکش - دختر بچه‌ی چاقی که به رغم حالت عبوس و خجالتی‌اش می‌توانست بسیار پرشور و هیاهو باشد. آلبینوس احساس کرد همه را در کابوس می‌بیند. حضور مارگو در

خانه وحشتناک و غیرقابل تحمل بود... پیشخدمت برگشت - البته با کتاب‌ها، چون نشانی را پیدا نکرده بود، و این جای تعجب هم نبود! کابوس بدتر و وحشتناک‌تر شد. آلبینوس پیشنهاد کرد آن شب به تئاتر بروند، اما الیزابت گفت خسته است. سر شام آن قدر برای شنیدن صدای خش‌خش مشکوک به گوش‌هایش فشار آورد که اصلاً نفهمید چه خورد (البته شام‌شان گوشت سرد بود با خیارشور). پل هنوز حواسش به دور و بر بود و گه‌گاه تک‌سرفه‌ای می‌کرد یا زیرلبی چیزی می‌گفت - آلبینوس با خود فکر کرد، کاش این احمق فضول سر جایش بنشیند و به دور و بر کاری نداشته باشد. اما احتمال وحشتناک‌تر دیگری هم در کار بود: ممکن بود بچه‌ها راه بیفتند به گشتن در اتاق‌ها، و او هم جرأت نداشت برود و در کتابخانه را قفل کند؛ ممکن بود این کار قضیه را پیچیده و بد از بدتر کند. شکر خدا دوست کوچک ایرما زود رفت و خود ایرما هم رفت که بخوابد. اما تنش سر جای خود باقی بود. به نظر آلبینوس می‌رسید که همه - الیزابت و پل و پیشخدمت و خودش - در تمام خانه پخش شده بودند و آن طور که باید یک جا جمع نمی‌شدند تا مارگو فرصت جیم شدن پیدا کند؛ البته اگر او چنین قصدی داشت.

بالاخره پل حدود ساعت یازده رفت. فریدا هم طبق معمول چفت و زنجیر در را انداخت. حالا مارگو دیگر نمی‌توانست بیرون برود!

آلبینوس به همسرش گفت: «خیلی خوابم می‌آید»، و با حالتی عصبی خمیازه کشید و بعد دیگر نتوانست جلوی خمیازه‌هایش را بگیرد. به رخت‌خواب رفتند. در خانه سکوت کامل برقرار شد.

الیزابت خواست چراغ را خاموش کند.

آلبینوس گفت: «تو بگیر بخواب. من می‌روم قدری مطالعه کنم.»
الیزابت بی‌توجه به بی‌قراری او خواب‌آلوده لبخندی زد. زمزمه کرد: «داری می‌آیی بیدارم نکن.»

همه چیز آن قدر آرام بود که اصلاً طبیعی به نظر نمی‌رسید. گویی سکوت لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و ممکن بود ناگهان سرریز شود و به خنده بیفتد. آلبینوس از روی تخت بلند شده و با لباس خواب و دمپایی‌های نمدی‌اش بی‌صدا در راهرو راه می‌رفت. غریب بود: دیگر وحشتی در کار نبود. کابوس جای خود را به حس تیز و شیرین آزادی مطلق داده بود که مختص رویاهای گناه‌آلود است.

آلبینوس در حال جلو رفتن یقه‌ی لباس خوابش را باز کرد. سرتاپا می‌لرزید. فکر کرد: «یک لحظه - یک لحظه‌ی دیگر از آن من است.» در کتابخانه را بی‌صدا باز و آباژور را روشن کرد.

زمزمه کرد: «مارگو، دیوانه‌ی کوچولو.»

اما آن سرخی از چیزی نبود جز کوسن قرمزی که چند روز قبل خودش به آنجا آورده بود تا لم بدهد و مطالبی را در کتاب ده جلدی و قطع رحلی تاریخ هنر اثر نونین ماسر چک کند.

۷

مارگو به صاحبخانه‌اش اطلاع داد به زودی از آنجا می‌رود. همه چیز عالی پیش می‌رفت. در آپارتمان آلبینوس، به ثبات ثروت

دل‌باخته‌اش پی برده بود. دیگر این که با توجه به عکس روی پاتختی همسر آلبینوس اصلاً آن چیزی نبود که او تصور کرده بود - فکر کرده بود همسر او زنی متین و عظیم‌جثه است با حالتی عبوس و سلطه‌ای آهنین، اما برعکس، زن ظاهراً موجودی آرام و وابسته بود که خلاص شدن از شرش زحمت زیادی نداشت.

تازه آلبینوس را هم خیلی دوست داشت: او جنتلمنی آراسته و خوش‌لباس بود که بوی پودر تالک می‌داد و تنباکوی مرغوب. البته می‌دانست که نمی‌تواند به تکرار شور و خلسه‌ی عشق اولش امید داشته باشد. و تصمیم گرفت به میلر، گونه‌های فرورفته و به رنگ گچش، موهای سیاه و آشفته‌اش، و انگشتان بلند و چابکش فکر نکند.

آلبینوس می‌توانست او را آرام کند و تبش را فروبشانند - مثل آن برگ‌های خنک بارهنگ که برای اندام‌های ملتهب بدن آن قدر آرامش‌بخش بود. چیز دیگری هم بود. آلبینوس علاوه بر این که ثروتمند بود به آن دنیایی تعلق داشت که به صحنه‌ی تئاتر و سینما هم به راحتی دسترسی داشت. خیلی وقت‌ها در اتاقش را قفل می‌کرد و در مقابل آینه‌ی کمد ژست‌ها و اداهای مختلف درمی‌آورد یا در برابر اسلحه‌ای خیالی پس می‌رفت. به نظرش آمد به اندازه‌ی هر هنرپیشه‌ی دیگری ساختگی و مصنوعی می‌خندد.

پس از جستجویی طولانی و خسته‌کننده بالاخره سونیت بسیار زیبایی در محله‌ای بسیار خوب پیدا کرد. آلبینوس پس از دیدارشان در خانه آن قدر دماغ و دلخور شده بود که دل مارگو به حال او سوخت و لطف کرد و دسته اسکناس قلنبه‌ای را که آلبینوس در پرسه

زدن شبانه‌شان در کیفش چپاند بی هیچ حرف و حدیثی قبول کرد. به علاوه اجازه داد او در پناه ایوان خانه‌ای بیوسدش. آلبینوس به خانه که بازگشت هنوز هُرم این بوسه را همچون هاله‌ای رنگین دور خود حس می‌کرد. نمی‌توانست در سالن آن را مانند کلاه نمدی سیاهش درآورد و کناری بگذارد، و وارد اتاق‌خواب که شد فکر کرد همسرش هم حتماً هاله را می‌بیند.

اما هرگز به ذهن الیزابت، الیزابت آرام و سی و پنج ساله خطور نکرد که شوهرش ممکن است به او بی‌وفایی کند. می‌دانست که مرد پیش از ازدواج ماجراهای کوچکی داشته و به یاد آورد که خودش هم در کودکی پنهانی عاشق هنرپیشه‌ای پیر بوده که عادت داشت به پدرش سر بزند و وقت شام با تقلید زیبای صداهای مزرعه همه را سرگرم کند. شنیده و خوانده بود که زن‌ها و شوهرها مدام به یکدیگر خیانت می‌کنند؛ در واقع زنا هسته‌ی اصلی شایعات، اشعار رمانتیک، داستان‌های خنده‌دار، و اپراهای معروف بود. اما خیلی راحت و بدون تزلزل یقین داشت که پیوند زناشویی خودش چنان خاص و گرانبها و ناب است که هرگز از هم نخواهد گسست.

شب‌های بیرون از خانه که شوهرش گفته بود با چند نقاش علاقه‌مند به ایده‌ی سینمایی‌اش می‌گذراند ذره‌ای باعث شک و تردیدش نشده بود. زودرنجی و تندخویی همسرش را هم ناشی از هوا می‌دانست که در واقع برای ماه مه بسیار نامعمول بود: هوا لحظه‌ای خیلی گرم می‌شد و لحظه‌ای بعد رگباری سرد می‌بارید. آمیخته با تگرگ‌هایی که مانند توپ‌های کوچک تنیس به هره‌ی پنجره می‌خوردند و می‌جهیدند.

یک روز سرسری پیشنهاد کرد: «چطور است برویم سفر؟ مثلاً به تیرول یا رم.»

آلبینوس جواب داد: «تو اگر می‌خواهی برو. من که خیلی کار دارم، عزیزم.»

گفت: «آه، نه، همین طوری گفتم»، و ایرما را برای دیدن بچه‌فیلی به باغ وحش برد که معلوم شد اصلاً خرطوم ندارد و به جای آن پشتش یک دسته موی کوتاه داشت که سیخ‌سیخ ایستاده بود. در حضور پل قضیه فرق می‌کرد. ماجرای قفل شدن در به او احساس بی‌قراری غریبی داده بود. آلبینوس نه فقط پلیس را خبر نکرده بود، بلکه هر بار پل به موضوع اشاره می‌کرد واقعاً ناراحت می‌شد. بنابراین پل نمی‌توانست این قضیه را فراموش کند. سعی می‌کرد به یاد بیاورد که آیا خودش در حال ورود به خانه و رفتن به طرف آسانسور آدم مشکوکی را دیده است یا نه. به نظر خودش آدم خیلی دقیقی بود: برای مثال، در خیابان نرسیده به در گربه‌ای را دیده بود که پرید و از بین نرده‌های باغچه گذشت، یک دختر مدرسه‌ای با لباس قرمز که پل در را برایش باز نگه داشته بود، و صدای خنده و آواز از خانه‌ی سرایدار که صدای رادیویش طبق معمول بلند بود. بله، حتماً دزد وقتی او با آسانسور بالا می‌رفته از پله‌ها پایین آمده است. اما پس این حس بد و آزارنده چه بود؟

سعادت خواهرش در زندگی زناشویی برای او امری مقدس بود. بنابراین چند روز بعد که به خانه تلفن زد و در حالی که آلبینوس هنوز داشت تلفنی حرف می‌زد خطش را وصل کردند، اتفاقی چند کلمه‌ای را شنید (همان شیوه‌ی کلاسیک تقدیر: استراق سمع) و

نزدیک بود چوب‌کبریتی را که با آن داشت دندان‌هایش را خلال می‌کرد قورت بدهد.

«از من نپرس، هر چه دوست داری بخر.»

صدای زنانه‌ی هوسبازانه و عامیانه‌ای گفت: «اما مگر نمی‌بینی،

آلبرت...»

پل گویی ناخواسته ماری در دست گرفته است گوشی تلفن را با لرزشی گذاشت.

آن شب هنگامی که در کنار خواهر و شوهرخواهرش نشسته بود اصلاً نمی‌دانست از چه حرف بزند. همان طور عصبی و دستپاچه نشسته بود، چانه‌اش را می‌مالید، پاهای چاقش را روی هم می‌انداخت و برمی‌داشت، به ساعت ساده و بدون عقربه‌اش نگاه می‌کرد و آن را دوباره در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت. او از آن انسان‌های حساسی بود که وقتی دیگران مرتکب خطایی می‌شوند احساس گناه می‌کرد و سرخ می‌شد.

آیا مردی که او دوست داشت و محترمش می‌شمرد به الیزابت خیانت می‌کرد؟ مدام به خود می‌گفت: «نه، نه، اشتباه می‌کنم، این یک سوءتفاهم احمقانه است»، و در همین حال به آلینوس نگاه می‌کرد که داشت با چهره‌ای آرام کتاب می‌خواند، هر از گاهی گلویی صاف می‌کرد، و با کاغذبر دست‌عاجی صفحات کتاب را با دقت از هم جدا می‌کرد... «غیرممکن است! قفل شدن در اتاق خواب این فکر را به سرم انداخته. حرف‌هایی هم که از تلفن شنیدم بی‌برویرگرد توجیه ساده‌ای دارد. اصلاً مگر ممکن است کسی به الیزابت خیانت کند؟»

الیزابت در گوشه‌ای از کاناپه خود را جمع کرده، و داشت آرام و

با جزئیات داستان نمایشی را تعریف می‌کرد که به تازگی دیده بود. چشم‌های روشنش با کک‌مک‌های کمرنگ زیر آنها مانند چشم‌های مادرش حاکی از سادگی و بی‌ریایی‌اش بود، و بینی پودرنخورده‌اش برقی رقت‌انگیز داشت. پل سری تکان داد و لبخند زد. حتا اگر او روسی هم حرف می‌زد پل باز لذت می‌برد. بعد ناگهان و فقط برای یک لحظه چشمش به چشم‌های آلینوس افتاد که داشت از بالای کتابی که در دست داشت او را می‌پایید.

۸

در همین حین مارگو آپارتمان را اجاره کرده و شروع کرده بود به خرید لوازم منزل، و اول از همه یخچال خرید. آلینوس گرچه در دادن پول خست به خرج نمی‌داد و حتا از این کار لذت هم می‌برد، پول را چشم‌پسته و فقط از روی اعتماد صرف می‌داد، چون نه فقط هنوز آپارتمان را ندیده بود، بلکه حتا نشانی آن را هم نمی‌دانست. مارگو گفته بود اگر آنجا را وقتی ببیند که همه چیز کامل و سر جای خود است لذتش بسیار بیشتر است.

یک هفته گذشت. آلینوس فکر می‌کرد مارگو شنبه به او زنگ می‌زند. تمام روز مراقب تلفن بود. اما تلفن فقط می‌درخشید و صدایی از آن در نمی‌آمد. روز دوشنبه به این نتیجه رسید که مارگو فریش داده و برای همیشه ناپدید شده است. شب پل به خانه‌شان آمد. این دیدارها دیگر برای هر دوی آنها بسیار ناخوشایند شده بود.

بدتر این که الیزابت هم خانه نبود. پل در اتاق مطالعه رویه‌روی آلبینوس نشست به سیگار کشیدن و زل زدن به نُک سیگاراش. اخیراً لاغر هم شده بود. آلبینوس با اندوه و یأس فکر کرد: «او همه چیز را می‌داند. خوب، بداندا او هم مرد است، حتماً مرا درک می‌کند.»

ایرما وارد شد و چهره‌ی پل از هم باز شد. او را روی زانویش نشانند و در حالی که ایرما با مشت کوچکش به شکم او می‌زد و خود را جابه‌جا می‌کرد تا راحت‌تر بنشیند، غرغر بامزه‌ای کرد.

بعد الیزابت از مهمانی چای و بازی بریج بازگشت. ناگهان فکر شام خوردن و گذراندن شبی بی‌پایان آن قدر بر آلبینوس گران آمد که واقعاً فکر کرد قادر به تحمل آن نیست. گفت که در خانه شام نمی‌خورد؛ همسرش با مهربانی از او پرسید چرا زودتر این را نگفته است.

آلبینوس فقط یک آرزو داشت: پیدا کردن فوری مارگو به هر قیمتی. سرنوشت که این قدر به او در باغ سبز نشان داده بود اکنون حق نداشت که او را فریب دهد. آن قدر مستأصل و درمانده بود که تصمیم گرفت قدمی بسیار جسورانه بردارد. می‌دانست که خانهدی قدیمی مارگو کجاست و می‌دانست که او در آنجا با خاله‌اش زندگی می‌کرد. پس به آنجا رفت. از حیاط پشتی که می‌گذشت، از پنجره‌ای باز در طبقه‌ی همکف دخترک پیشخدمتی را دید که داشت تخت‌خوابی را مرتب می‌کرد، و از او در مورد مارگو پرسید.

دخترک با بالشی در دست تکرار کرد: «دوشیزه پیترز؟ آه، فکر می‌کنم از اینجا رفته‌اند. اما بهتر است خودتان بروید بالا. طبقه‌ی پنجم، در سمت چپ.»

زنی شلخته و ولنگار با چشم‌هایی خون‌گرفته بی آن که زنجیر در را بردارد آن را قدری باز کرد و از آلبینوس پرسید چه می‌خواهد. «من نشانی جدید دوشیزه پیترز را می‌خواهم. قبلاً با خاله‌اش اینجا زندگی می‌کرد.»

زن با علاقه‌ای ناگهانی گفت: «ا، واقعاً؟» و زنجیر در را باز کرد. سپس آلبینوس را به اتاق نشیمنی راهنمایی کرد که تمام وسایل آن با کوچک‌ترین حرکتی به لرزه درمی‌آمد. روی تکه پارچه‌ای آمریکایی با لکه‌های قهوه‌ای گرد یک بشقاب پوره‌ی سیب‌زمینی بود با مقداری نمک در پاکتی پاره و سه بطری خالی آبجو. زن با لبخندی مرموز از او خواست که بنشیند.

با چشمکی گفت: «اگر خاله‌اش هم بودم، باز هم نشانی‌اش را نمی‌دانستم.» و با حرارت افزود: «نه، او اصلاً خاله ندارد.»

آلبینوس با انزجار فکر کرد: «مست است» و گفت: «ببینید، می‌شود به من بگویید کجا رفته؟»

زن فکورانگه گفت: «از من یک اتاق اجاره کرده بود»، و به تلخی به ناسپاسی مارگو فکر کرد که هم دوست پولدارش را از او پنهان کرده بود و هم نشانی جدیدش را، گرچه سر درآوردن از این مورد دوم برایش کاری نداشت.

آلبینوس با ناراحتی و حیرت گفت: «حالا من چه کار می‌توانم بکنم؟ شما چیزی به فکرتان نمی‌رسد؟»

بله، ناسپاسی‌اش غم به دل آدم می‌انداخت. زن این قدر به او کمک کرده بود؛ و حالا درست نمی‌دانست که با حرف زدن آیا به مارگو کمک می‌کند یا برعکس (خودش این دومی را ترجیح می‌داد)،

اما این آقای قوی‌هیکل و عصبی و چشم‌آبی آن قدر ناراحت و غمگین می‌نمود که با آهی آن چه را که می‌خواست بداند به او گفت. موقع بدرقه کردن آلبینوس سری تکان داد و من‌من‌کنان گفت: «یک زمانی دنبال من هم بودند. همه دنبال بودند.»

ساعت هفت و نیم بود. چراغ‌ها داشت روشن می‌شد و نور نارنجی و ملایم‌شان در آن غروب کم‌رنگ بسیار زیبا می‌نمود. آسمان هنوز آبی آبی بود، در دوردست ابری گل‌بهی و تنها دیده می‌شد، و این توازن بی‌ثبات میان نور و غروب باعث می‌شد آلبینوس احساس سرگیجه کند.

در حالی که با تاکسی روی آسفالت که صدای ضعیفی داشت ره می‌سپرد با خود فکر کرد: «لحظه‌ای دیگر به بهشت می‌رسم.»

جلوی خانه‌ی آجری بزرگی که مارگو اکنون در آن ساکن بود سه سپیدار بلند قرار داشت. یک پلاک برنجی نو با اسم او روی در آپارتمان نصب شده بود. زنی هیکل‌دار با بازوهای چاق مثل گوشت لخم رفت تا آمدن آلبینوس را اعلام کند. آلبینوس با عشق و علاقه فکر کرد: «هنوز هیچی نشده برای خودش آشپز هم گرفته است.» آشپز برگشت و گفت: «بیایید تو.» موهای تَنکَش را صاف کرد و به داخل رفت.

مارگو با کیمونویی روی کاناپه‌ای وحشتناک با روکش چیت دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود. روی شکمش کتابی باز را طوری گذاشته بود که جلدش رو به بالا بود.

با سستی دستش را دراز کرد و گفت: «زود جنییدی.» آلبینوس آرام زمزمه کرد: «عجب، از دیدن من اصلاً تعجب

نکردی. حدس بزن نشانی‌ات را چه طور پیدا کردم.» مارگو در حالی که دوباره دست‌هایش را بلند می‌کرد با آهی گفت: «خودم نشانی را برایت نوشتم.»

آلبینوس بی آن که به حرف او توجه کند ادامه داد: «خیلی جالب بود.» - از منظره‌ی آن لب‌های قرمزی به وجد آمده بود که لحظه‌ای دیگر... «واقعاً جالب بود - مخصوصاً به خاطر آن شیره مالیدن سر من با آن خاله‌ات.»

مارگو که ناگهان بدخلق و عصبانی شده بود پرسید: «چرا رفتی آنجا؟ من خودم نشانی را برایت نوشته بودم - گوشه‌ی سمت راست بالا و با خط خوانا.»

آلبینوس با چهره‌ای که از حیرت جمع شده بود تکرار کرد: «گوشه‌ی سمت راست؟ خط خوانا؟ از چه حرف می‌زنی؟» مارگو با سروصدا کتاب را بست و روی کاناپه نشست.

«مطمئنی نامه‌ی من به دستت رسیده؟» آلبینوس پرسید: «کدام نامه؟» و ناگهان دست بر دهانش گذاشت و چشم‌هایش گشاد شد.

مارگو آرام گرفت و با تعجب به او خیره شد: «امروز صبح برایت یک نامه فرستادم. فکر کردم با پست غروب به دستت می‌رسد و فوراً به اینجا می‌آیی.»

آلبینوس فریاد زد: «واقعاً؟» «بله، فرستادم. می‌توانم کلمه به کلمه بگویم که در نامه چه نوشتم: "آلبرت عزیز، آشیانه‌ی کوچک آماده است و پرنده‌ی کوچک در انتظار تو. فقط زیاد سخت مرا در آغوش فشار، وگرنه بیش از

همیشه موجب روگردانی محبوبیت می‌شوی." این کلی‌نامه بود.

آلبینوس با صدایی گرفته که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «مارگو، مارگو، این چه کاری بود کردی؟ من قبل از گرفتن نامه از خانه زدم بیرون. پستچی... تا یک ربع به هشت نمی‌آید. یعنی حالا...»

مارگو گفت: «خب، این که تقصیر من نیست. واقعاً سخت می‌شود تو را راضی کرد. نامه‌ی به آن قشنگی.»

بعد شانه‌ای بالا انداخت، کتاب را برداشت، و به او پشت کرد. صفحه‌ی سمت راست عکسی از گرتا گاربو را نشان می‌داد.

آلبینوس به فکر فرو رفت: «واقعاً عجیب است. حتا وقتی فاجعه‌ای اتفاق می‌افتد باز هم آدم می‌تواند عکسی را تشخیص دهد.»

بیست دقیقه به هشت. مارگو آنجا دراز کشیده بود، بدنش کشیده و بی‌حرکت به سوسمار شباهت داشت.

با صدایی بسیار بلند شروع کرد: «تو همه چیز را خراب...»، اما جمله‌اش را تمام نکرد. بیرون دوید، از پله‌ها با عجله پایین رفت، به درون تاکسی پرید، و در حالی که بر لبه‌ی صندلی نشست و به جلو خم شده بود (به این ترتیب چند اینچ جلو می‌افتاد)، به پشت راننده خیره شد، و آن پشت واقعاً وحشتناک و نومیدکننده بود.

به خانه رسید، بیرون پرید، مثل شخصیت‌های سینمایی کرایه‌ی تاکسی را داد - بی آن که ببیند سکه‌ای به طرف راننده پرت کرد. در کنار نرده‌های باغچه چهره‌ی آشنای پستچی نحیف و زانوخمیده را دید که با سرایدار قدکوتاه و توپُر حرف می‌زد.

از نفس افتاده پرسید: «من هم نامه دارم؟»

پستچی با لبخندی دوستانه پاسخ داد: «همین الان تحویل‌شان

دادم، قربان.»

آلبینوس به بالا نگاه کرد. پنجره‌های آپارتمان‌شان، همه‌ی آنها، روشن روشن بود که این خیلی غریب بود. با تلاشی توانفرسا وارد خانه شد و شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها. به اولین پاگرد رسید - و سپس به دومین. «بگذار توضیح بدهم... یک نقاش جوان و نیازمند... که کله‌اش درست کار نمی‌کند برای غریبه‌ها نامه‌ی عاشقانه می‌نویسد... بیهوده بود - بازی تمام شده بود.

پیش از رسیدن به در خانه، ناگهان برگشت و دوباره به پایین دوید. گریه‌ای از راه میان باغچه عبور کرد و با ظرافت از میان نرده‌های آهنی رد شد.

ده دقیقه بعد دوباره در اتاقی بود که مدت کوتاهی پیش با چنان وجد و شعفی به آن وارد شده بود. مارگو هنوز با همان حالت قبلی - سوسمار کرخت - روی کاناپه دراز کشیده بود. هنوز همان صفحه‌ی کتاب باز بود. آلبینوس در فاصله‌ی کمی از او نشست و شروع کرد به شکستن انگشتانش.

مارگو بی آن که سر بلند کند گفت: «آن کار را نکن.»

دست از این کار برداشت، اما خیلی زود دوباره شروع کرد.

«خب، نامه رسیده بود؟»

گفت: «آه، مارگو»، و چند بار گلوش را صاف کرد. با صدای جیغ‌مانند جدیدی گفت: «خیلی دیر شده، خیلی دیر.»

برخاست، در اتاق قدم زد، دماغش را فین کرد، و دوباره روی صندلی نشست.

گفت: «او همه نامه‌های مرا می‌خواند»، و از خلال مهبی مرطوب

به نَک کفشش زل زد و سعی کرد در طرح لرزان قالی برای آن جایی پیدا کند.

«خب، باید این کار را برایش قدغن می‌کردی.»

«مارگو، تو متوجه نیستی... همیشه همین طور بوده - عادت اوست، از این کار لذت می‌برد. گاهی آنها را پیش از آن که بخوانم‌شان جایی می‌گذارد و فراموش می‌کند. همه نوع نامه‌ی جالب در میان‌شان بود. چه طور توانستی این کار را بکنی؟ اصلاً نمی‌دانم حالا چه کار خواهد کرد. اگر معجزه شود، و فقط همین یک بار... شاید سرش گرم کار دیگری بوده... شاید... نه!»

«خب، به اینجا که آمد خودت را نشان نده. خودم در سالن او را

می‌بینم.»

آلبینوس پرسید: «کی؟ کی؟» و به شکلی محو و مبهم زن ولن‌گار و مستی را به یاد آورد که گویی سال‌ها پیش دیده بودش.

«کی؟ فکر کنم، همین حالا. الان دیگر نشانی مرا دارد، نه؟»

آلبینوس باز هم متوجه نشد.

بالاخره من‌من‌کنان گفت: «آه، منظورت این است. تو خیلی

احمقی، مارگوا باور کن که این به هر حال غیرممکن است. هر چیزی ممکن است... جز این.»

مارگو فکر کرد: «چه بهتر»، و ناگهان سخت احساس شعف کرد.

موقع فرستادن نامه عاقبتی بسیار پیش‌پاافتاده‌تر را پیش‌بینی کرده بود: آلبینوس نامه را به زنش نشان نمی‌دهد، زن عصبانی می‌شود، و غش می‌کند. به این ترتیب اولین شک‌ها برانگیخته می‌شود و این راه را برای آینده هموار می‌کند. اما حالا بخت یارش شده و با یک حرکت

راه را بر او کاملاً باز کرده بود. کتاب را ول کرد تا به روی زمین بلغزد و در حالی که به چهره‌ی ناراحت و دلواپس آلبینوس نگاه می‌کرد لبخندی زد. فکر کرد، حالا وقت عمل است.

کش و قوسی آمد، در بدن ظریف خود مورمور مطبوعی حس

می‌کرد، و خیره به سقف گفت: «بیا اینجا.»

آلبینوس آمد، بر لبه‌ی کاناپه نشست، و نومیدانه سری تکان داد.

مارگو در حال بستن چشم‌هایش گفت: «مرا ببوس. من آرامت

می‌کنم.»

۹

غرب برلین، صبحی در ماه مه. مردانی با کلاه‌کپی سفید خیابان را تمیز می‌کنند. این مردم که هستند که چکمه‌های چرم اصل خود را در جو رها می‌کنند؟ پرستوها در عشقه‌ها تکاپو و جنب و جوش دارند. وانت برقی شیرفروش با تایرهای پهن و خپل که مثل خامه می‌لغزند. خورشید که بر پنجره‌ی اتاقی زیرشیروانی بر شیب پشت‌بامی با سفال‌های سبز می‌درخشد. هوای تازه‌ی صبحگاهی هنوز به صدای بوق اتومبیل‌ها در دوردست خو نگرفته بود؛ آرام و آهسته صداها را می‌گرفت و همچون چیزی شکننده و قیمتی بر دوش خود حمل می‌کرد. در پارک کنار خیابان یاس‌های بنفش شکفته بودند. به رغم خنکی زودهنگام هوا، پروانه‌های سفید گویی در باغی در روستا این ور و آن ور می‌پریدند. هنگامی که آلبینوس از خانه‌ای پا بیرون

گذاشت که شب را در آن گذرانده بود همه این‌ها دور او را گرفتند. درد و عذابی گنگ آزارش می‌داد. گرسنه بود؛ نه ریش تراشیده و نه حمام کرده بود؛ تماس پیراهنی که دیروز پوشیده بود با پوستش او را به ستوه می‌آورد. سرتاپا فرسوده بود که جای تعجب هم نداشت. این حاصل شبی بود که سال‌ها خوابش را دیده بود. وقتی اولین بوسه را بر پشت پوشیده از کرک او زد و او با آن حالت کتف‌هایش را جمع کرد و مثل گربه خُرخر کرد، دریافت دقیقاً به همان چیزی که می‌خواست رسیده است، و آن چه می‌خواست سردی گزنده‌ی معصومیت نبود. در بی‌پرواترین رویاها و خیالاتش همه چیز مجاز بود؛ و در این دنیای آزاد جدید عشق نجسب و خوددارانه‌ی خشکه مقدس‌ها غریب‌تر از دیدن خرس قطبی در هونولولو بود.

بدن برهنه‌ی او آن قدر طبیعی به نظر می‌رسید که گویی مدت‌ها در ساحل رویاهای آلبینوس دویده است. رفتار او در رخت‌خواب چیزی وجدآور و نشاط‌انگیز داشت. پس از آن از رخت‌خواب بیرون می‌خزید، در اتاق و رجه‌ورجه می‌کرد، باسن دخترانه‌اش را به این ور و آن ور می‌چرخاند، و به نان خشکی که از شام مانده بود سق می‌زد. کاملاً ناگهانی به خواب رفت، گویی در میانه‌ی جمله‌ای از حرف زدن بازایستاده باشد، در حالی که هنوز چراغ برق رنگ زردی را داشت که در سلول مرگ می‌شود دید و پنجره رنگی آبی و رویایی. آلبینوس به حمام رفت، اما از شیر آب به زور چند قطره آب به رنگ زنگار بیرون آمد. آهی کشید، لیف استفاده‌شده‌ای را با دو انگشت از درون وان برداشت و با احتیاط آن را بیرون انداخت، صابون صورتی‌رنگ لیز را وارسی کرد، و به این فکر افتاد که باید

قواعد نظافت را به مارگو بیاموزد. در حالی که دندان‌هایش قرچ‌قرچ می‌کرد لباس پوشید؛ لحاف پرِ قو را روی مارگو انداخت که در خوابی شیرین فرو رفته بود، بر موهای تیره و گرم او بوسه‌ای زد، با مداد یادداشتی نوشت و روی میز گذاشت، و بی‌سروصدا بیرون رفت.

حال که در آن آفتاب ملایم قدم می‌زد، دریافت که باید محاسباتش را آغاز کند. وقتی دوباره خانه‌ای را دید که سال‌های طولانی با الیزابت در آن زندگی کرده بود، وقتی با آسانسوری بالا رفت که هشت سال پیش پرستار و بچه‌اش و زنش که خیلی رنگ‌پریده و شاد می‌نمود با آن بالا آمده بودند، وقتی در مقابل دری ایستاد که نام عالمانه‌اش با متانت بر آن می‌درخشید، تقریباً آماده بود تا اگر معجزه‌ای رخ دهد دست رد بر سینه‌ی رخداد شب پیش و تکرار آن بزند. مطمئن بود که اگر الیزابت نامه را نخوانده باشد می‌تواند به طریقی غیبتش را توجیه کند - می‌توانست بگوید در خانه‌ی آن نقاش ژاپنی که یک بار برای شام آمده بود همین طور تفتنی تریاک کشیده است - این توجیه کاملاً پذیرفتنی می‌نمود.

اما اول باید در را باز می‌کرد، به داخل می‌رفت، و می‌دید... چه می‌دید؟... بهتر نبود که اصلاً وارد نمی‌شد - همه چیز را همان طور به حال خود رها می‌کرد، می‌رفت، ناپدید می‌شد؟ ناگهان به یاد آورد که در خلال جنگ خود را وادار کرده بود هنگام پناه گرفتن زیاد خم نشود.

در سالن بی‌حرکت ایستاد و گوش داد. صدایی نبود. معمولاً آپارتمان در این ساعت از روز پر بود از سروصدا؛ از جایی صدای

آب می‌آمد، پرستار بلندبلند با ایرما حرف می‌زد، پیشخدمت صدای ظرف‌ها را در اتاق ناهارخوری درمی‌آورد.... هیچ صدایی نبود! چتر الیزابت در گوشه‌ای بود. سعی کرد با این منظره خود را آرام کند. ناگهان همان طور که آنجا ایستاده بود فریادا بدون پیش‌بند از راهرو پیدا شد، به او زل زد، و بعد با لحن غم‌انگیزی گفت: «آه، آقا، دیشب همه رفتند.»

آلینوس که به او نگاه نمی‌کرد پرسید: «کجا؟»

فریادا همه چیز را برای او تعریف کرد. سریع و به طرز نامعمولی بلند حرف می‌زد. بعد در حالی که کلاه و عصای آلینوس را می‌گرفت زد زیر گریه.

هق‌هق کنان پرسید: «قهوه میل دارید؟»

بی‌نظمی اتاق‌خواب هم داستان خود را داشت. لباس‌های شب همسرش روی تخت افتاده بود. یک کشوی کمد بیرون مانده بود. عکس کوچک پدرزن متوفایش روی میز نبود. گوشه‌ی قالی هم برگشته بود.

آلینوس آن را برگرداند و بی‌سروصدا به اتاق مطالعه رفت. چند نامه‌ی باز شده روی میز بود. آه، آن نامه هم آنجا بود - چه دست‌خط بیچگانه‌ای! املا‌ی بد، املا‌ی بد. دعوت به ناهار از خانواده‌ی درایر. چه عالی. نامه‌ای کوتاه از رکس. صورت‌حساب دندان‌پزشک. عالی است.

دو ساعت بعد پل از راه رسید. می‌بینم که بی‌دقت ریش تراشیده است. چسب سیاهی را هم ضربدری روی گونه‌ی چاقش چسبانده بود. پل در حالی که از کنار او می‌گذشت گفت: «برای وسایل آمده‌ام.»

آلینوس به دنبال او به راه افتاد، سکه‌های درون جیب شلوارش را به صدا درآورد و در حالی که پل و فریادا طوری با عجله چمدان را پر می‌کردند که گویی عجله دارند به قطار برسند در سکوت ایستاد به تماشا کردن.

آلینوس سرسری و بهت‌زده گفت: «چتر را فراموش نکنید.»

بعد باز به دنبال آنها به راه افتاد و بستن چمدان در اتاق بیچه هم تکرار شد. در اتاق پرستار یک چمدان آماده قرار داشت. آن را هم برداشتند.

آلینوس زیر لب گفت: «پل، یک کلمه با تو حرف دارم، و گلویشت را صاف کرد و به اتاق مطالعه رفت. پل هم وارد شد و در کنار پنجره ایستاد.

آلینوس گفت: «این قضیه بسیار مایه‌ی تأسف است.»

پل بالاخره در حالی که از پنجره به بیرون زل زده بود هیجان‌زده گفت: «فقط بگذار یک چیز را به تو بگویم. اگر الیزابت از این شوک جان سالم به در ببرد، خیلی شانس آورده‌ای. او...»

سکوت کرد. ضربدر سیاه روی گونه‌اش بالا و پایین می‌رفت. «واقعاً انگار مرده. تو... تو... شما واقعاً بی‌وجدانید، آقا، پست و بی‌وجدان.»

آلینوس در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: «فکر نمی‌کنی رفتارت بی‌ادبانه است؟»

پل برای اولین بار به شوهرخواهرش نگاه کرد و فریاد زد: «وحشتناک است! او را کجا پیدا کردی؟ این فاحشه چه طور جرأت می‌کند به تو نامه بنویسد؟»

آلبینوس گفت: «آرام، آرام»، و لب بر لب گذاشت.

پل با صدایی بلندتر فریاد زد: «خردت می‌کنم، اگر نکنم خود را می‌کشم!»

آلبینوس گفت: «فریدا یادت نرود. صدایت را می‌شنود.»

«چرا به من جواب نمی‌دهی؟»، و سعی کرد یقه‌ی کت او را بچسبد، اما آلبینوس با ریشخندی حاکی از نومییدی با دست روی دست او زد.

زمزمه کرد: «نمی‌گذارم به من توهین کنی. این ماجرا به اندازه‌ی کافی دردناک هست. فکر نمی‌کنی سوءتفاهمی در کار است؟ فکر کن...»

پل صدلی‌ای را بر زمین کوبید و غرید: «دروغ می‌گویی! بی‌سروپا! من همین الان رفتم او را دیدم. یک فاحشه‌ی بی‌ارزش است و جایش در ندامتگاه. می‌دانستم دروغ می‌گویی، پست. چه طور توانستی این کار را بکنی؟ گناه تو فقط فسق و فجور نیست...»

آلبینوس تقریباً بی‌صدا حرف او را قطع کرد: «بس است.»

کامیونی از آنجا گذشت و شیشه‌های پنجره اندکی به لرزش افتاد.

پل با لحنی به شکلی نامنتظر آرام و اندوهگین گفت: «آه، آلبرت، کی فکرش را می‌کرد که...؟»

رفت بیرون. فریدا در گوشه‌ای به حقوق افتاده بود. یک نفر اثاثیه را بیرون برد. بعد تمام سروصداها خوابید.

آن روز بعدازظهر آلبینوس چمدانش را بست و به آپارتمان مارگو رفت. راضی کردن فریدا به ماندن در آپارتمان خالی اصلاً آسان نبود. بالاخره وقتی آلبینوس پیشنهاد کرد که می‌تواند با دوست‌پسر جوانش که سرجوخه‌ی پلیس و آدمی شریف بود در اتاق خواب سابق پرستار بماند به این کار رضایت داد. هر کس هم که تلفن می‌کرد باید می‌گفت آلبینوس غیرمنتظره و بی‌برنامه با خانواده‌اش به ایتالیا رفته است.

مارگو به سردی او را پذیرفت. آن روز صبح توسط آقای چاق و خشمگینی از خواب بیدار شده بود که به دنبال شوهرخواهرش می‌گشت، و به مارگو فحاشی کرده بود. خدا را شکر، آشپز که زنی گردن‌کلفت و یغور بود او را بیرون کرده بود!

به چمدان آلبینوس نگاهی کرد و گفت: «راستش این آپارتمان فقط برای یک نفر است.»

آلبینوس با درماندگی زمزمه کرد: «آه، تو را به خدا.»

«به هر حال خیلی چیزها هست که باید در موردشان حرف بزنیم. من اصلاً قرار نیست دست روی دست بگذارم و به توهین‌های اقوام ابله تو گوش کنم» - و با ربدو شامبر ابریشمی قرمز در حالی که دست راستش را بر بازوی چپ گذاشته بود و پک‌های محکمی به سیگارش می‌زد در اتاق قدم زد. با آن موهای تیره که بر پیشانی‌اش ریخته بود به کولی‌ها می‌ماند.

پس از چای برای خریدن گرامافون بیرون رفت. چرا گرامافون؟

آن هم در چنین روزی... آلبینوس که سرتاپا فرسوده بود و سردردی غیرقابل تحمل داشت در آن اتاق نشیمن زشت روی کاناپه دراز کشید و فکر کرد: «اتفاق بسیار بسیار بدی افتاده، ولی من واقعاً آرام آرامم. غش و ضعف الیزابت بیست دقیقه طول کشیده و بعد به جیغ افتاده بود؛ احتمالاً شنیدن ضجه‌هایش وحشتناک بوده؛ ولی من کاملاً آرامم. او هنوز زن من است و دوستش دارم، و صد البته اگر به خاطر خطای من بمیرد خود را زنده نخواهم گذاشت. نمی‌دانم نقل مکان به خانه‌ی پل و این همه ناراحتی و عجله را برای ایرما چه طور توضیح داده‌اند. تعریف‌های فریدا از این قضیه خیلی مشمزنکننده بود: «بعد مادام جیغ زد و جیغ زد...» غریب بود، چون الیزابت هیچ وقت در عمرش صدایش را بلند نکرده بود.»

روز بعد که مارگو برای خریدن صفحه بیرون رفت آلبینوس نامه‌ای طولانی نوشت. در نامه از روی صداقت کامل، وگرچه شاید با سبکی زیاده متکلف، به همسرش اطمینان داد که به رغم ماجراجویی کوچکش «که همچون چاقوی مردی مجنون که عکسی را از هم می‌درد سعادت خانوادگی‌مان را خدشه‌دار ساخته است» هنوز به او عشق می‌ورزد. گریست، گوش ایستاد که مطمئن شود مارگو هنوز برنگشته است، و باز نوشت و هق‌هق کرد و با خود زیرلیبی حرف زد. از همسرش تقاضای بخشش کرد، اما در نامه‌اش به این که آماده است معشوقه‌اش را رها کند هیچ اشاره‌ای نکرد.

جوابی دریافت نکرد.

سپس دریافت که اگر می‌خواهد دیگر خود را این گونه آزار ندهد باید تصویر خانواده‌اش را از ذهن و حافظه‌اش پاک کند و خود

را سراپا به شور و هیجان سوزان و بی‌امان و تقریباً مهلکی تسلیم کند که زیبایی وجدآور مارگو در او برمی‌انگیخت. مارگو هم به نوبه‌ی خود همیشه آماده‌ی پاسخ گفتن به نیاز او به معاشقه بود؛ این کار به او طراوت و تازگی می‌داد؛ بازیگوش بود و بی‌پروا؛ پزشکی دو سال قبل به او گفته بود که نمی‌تواند بچه‌دار شود، و او این را موهبت و امتیاز می‌پنداشت.

آلبینوس به او یاد داد به جای آن که مانند گذشته فقط دست‌ها و گردنش را بشوید هر روز حمام کند. حالا زیر ناخن‌هایش همیشه تمیز بود، و به ناخن‌های دست و پایش لاک قرمز براق می‌زد.

آلبینوس مدام در او جذابیت‌هایی تازه کشف می‌کرد - چیزهایی کوچک و تأثیرگذار که در هر دختر دیگری به نظرش زشت و زمخت می‌آمد. خطوط کودکانه‌ی بدن او، بی‌شرمی و پررویی‌اش، و مات شدن تدریجی چشم‌هایش (گویی مانند چراغ‌های تناثر آرام آرام کم‌نور می‌شدند) در او باعث چنان جنونی می‌شد که آخرین ذره‌ی کمرویی را هم که همسر ظریف و آراسته‌اش هنگام جای گرفتن در آغوشش از او طلب می‌کرد کنار می‌گذاشت.

دیگر از ترس روبه‌رو شدن با آشنایان به‌ندرت از خانه بیرون می‌رفت. با بی‌میلی و فقط صبح‌ها اجازه می‌داد مارگو برای شکار جوراب و لباس زیر ایریشمی بیرون برود. آلبینوس از عدم کنجکاوی در او شگفت‌زده بود: مارگو هرگز از زندگی گذشته‌ی آلبینوس چیزی نمی‌پرسید. گه‌گاه سعی می‌کرد توجه او را به گذشته‌ی خود جلب کند، از کودکی‌اش می‌گفت، از مادرش که او را دور و محو به یاد می‌آورد، و از پدرش، ارباب اصیل و خوش‌بینه‌ی دهات، که

عاشق سگ‌ها و اسب‌ها و جوها و ذرت‌هایش بود و خیلی ناگهانی مرده بود - و از خنده‌ای جانانه در اتاق بیلیارد خانه پس از آن که یکی از مهمان‌ها جوکی مستهجن و رکیک تعریف کرده بود.

مارگو پرسید: «جوکش چه بود؟ برایم تعریف کن.» اما آلبینوس آن را فراموش کرده بود.

آلبینوس برای او از شور و شوق قدیمش برای نقاشی، کارهایش، و کشفیاتش گفت؛ برایش تعریف کرد که چه طور می‌توان تابلویی را به کمک سیر و رزین خردشده که روغن‌جلالی کهنه را پودر می‌کند مرمت کرد و این که تیرگی یا زبری تابلو چه طور با تکه پارچه‌ای آغشته به تریانتین از بین می‌رود و زیبایی اولیه‌ی اثر دوباره خود را به رخ می‌کشد.

مارگو بیشتر به قیمت چنین تابلویی علاقه‌مند بود.

آلبینوس برای او از جنگ گفت و گل و لای سرد سنگرها و خاکریزها، و مارگو از او پرسید که چرا با این که پولدار و متنفذ بوده کاری نکرده است که پشت جبهه کاری برای خود دست و پا کند.

آلبینوس او را بغل می‌کرد و داد می‌زد: «تو واقعاً بامزه‌ای!»

کم‌کم شب‌ها حوصله‌ی مارگو سر می‌رفت؛ دلش سینما و رستوران شیک و موسیقی سیاه‌پوستی می‌خواست.

آلبینوس می‌گفت: «همه چیز خواهی داشت. همه چیز. فقط اول بگذار حال من سر جایش بیاید. کلی برنامه برای خودمان دارم... به زودی هم به کنار دریا می‌رویم.»

آلبینوس به کمند لباس‌های او نگاهی می‌انداخت و در فکر فرو می‌رفت که چه طور او که افتخارش این بود که اصلاً تحمل

بدسلیقگی را ندارد می‌تواند این حفره‌ی وحشت را تحمل کند. فکر کرد که همه چیز را عشق و عطشش زیبا می‌کند.

«واقعاً خیلی خوب در اینجا جا افتاده‌ایم - نه، عزیزم؟»

مارگو با افاده و تکبر با او موافقت می‌کرد. می‌دانست که همه‌ی این‌ها موقتی است: خاطره‌ی آپارتمان شیک و لوکس آلبینوس در ذهنش مانده بود، اما البته نیازی به عجله نبود.

یک روز در ماه ژوئیه مارگو داشت پیاده از خیاطی برمی‌گشت و به نزدیک خانه رسیده بود که ناگهان کسی از پشت بازویش را چسبید. برگشت. برادرش اتو بود. لبخند نامطبوعی زد. دو تا از دوستانش هم در فاصله‌ی اندکی از آنها ایستاده بودند و آنها هم پوزخندی بر لب داشتند.

اتو گفت: «صد سال به این سال‌ها، آبجی. اصلاً کار خوبی نکردی کس و کارتو فراموش کردی.»

مارگو نگاهش را پایین انداخت و آرام گفت: «ولم کن.»

اتو دست‌به‌کمر ایستاد و در حالی که سرتاپای او را واری می‌کرد گفت: «چه خوب شدی. واقعاً واسه خودت خانومی شدی!» مارگو از او روی برگرداند و به راه افتاد. اما اتو دوباره بازوی او را به شکلی آزارنده گرفت و باعث شد مارگو مانند زمان کودکی «آخی!» آرام بگوید.

اتو گفت: «ببین، امروز روز سومه که مراقبت بودم. می‌دونم کجا زندگی می‌کنی. حالا بهتره یه خرده با هم راه بریم.»

مارگو در حالی که سعی می‌کرد از فشار انگشتان او کم کند زمزمه کرد: «ولم کن.» رهگذری ایستاد و فکر کرد دعوایی در جریان

است. خانه‌اش خیلی نزدیک بود. ممکن بود آلبینوس از پنجره بیرون را نگاه کند، و این باعث دردسر می‌شد.

تسلیم فشار دستان اتو شد. اتو مارگو را به گوشه‌ای کشاند؛ و دو دوستش، کاسپار و کورت، با نگاه‌هایی هیز و در حال تکان دادن دست‌های‌شان به دنبال آنها آمدند.

مارگو با نفرت به کلاه کپی روغنی برادرش و سیگار پشت گوشش خیره شد و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

اتو با سر به گوشه‌ای اشاره کرد: «بیا بریم تو اون بار.»

مارگو جیغ زد: «نه»، اما دو نفر دیگر به او نزدیک شدند و در حالی که او را به طرف در بار هل می‌دادند دندان نشان دادند. مارگو کم‌کم داشت به وحشت می‌افتاد.

در بار چند مرد با صداهایی بلند و پارس‌کنان در مورد انتخابات آینده بحث می‌کردند.

اتو گفت: «بیا اینجا بشینیم، این گوشه.»

نشستند. مارگو به وضوح و با قدری شگفتی روزهایی را به یاد آورد که همه با هم - او و اتو و این دو جوان آفتاب‌سوخته - برای خوش‌گذرانی به حومه‌ی شهر می‌رفتند. آنها به او شنا کردن یاد دادند و زیر آب ران‌های برهنه‌اش را نیشگون می‌گرفتند. کورت لنگری روی بازویش و اژدهایی روی سینه‌اش خالکوبی کرده بود. آنها کنار دریاچه ولو می‌شدند و ماسه‌های مخملی و مرطوب را به هم می‌پاشیدند. تا مارگو روی زمین دراز می‌کشید، با کف دست بر شلوار شنای خیسش می‌کوبیدند. چه شاد و خوب بود همه چیز، آن آدم‌های شلوغ و شاد، کاغذپاره‌هایی که همه جا پخش شده بود، و

کاسپار عضلانی و موبور که لب دریاچه بازوهایش را گویی به لرز افتاده است تکان می‌داد و می‌غرید: «این آب خیس، خیس!» موقع شنا دهانش را زیر آب می‌گرفت و مثل سگ‌ماهی صدا درمی‌آورد. از آب هم که بیرون می‌آمد اولین کاری که می‌کرد این بود که موهایش را به عقب شانه می‌کرد و کلاه کپی‌اش را با دقت بر سر می‌گذاشت. توپ‌بازی‌شان را هم به خاطر داشت؛ بعد او روی زمین دراز می‌کشید و آنها رویش را با ماسه می‌پوشاندند و فقط صورتش را بیرون می‌گذاشتند و روی او با سنگریزه صلیبی درست می‌کردند.

وقتی چهار لیوان لبه‌طلایی آبجو به سر می‌رسید اتو گفت: «ببین، لازم نکرده چون به دوست پولدار داری به خاطر کس و کارت خجالت بکشی. برعکس باید به خرده هم به فکر ما باشی.» جرعه‌ای نوشید، و دوستانش هم از او پیروی کردند. هر دو با خصومت و تحقیر به مارگو نگاه می‌کردند.

مارگو با بیزاری گفت: «تو نمی‌دانی چه می‌گویی. قضیه اصلاً این طوری که فکر می‌کنی نیست. راستش ما با هم نامزدیم.»

هر سه زدند زیر خنده. مارگو چنان احساس بیزاری و نفرت کرد که روی برگرداند و به قفل کیف‌دستی‌اش ور رفت. اتو آن را از دستش قاپید، بازش کرد، و در آن یک قوطی پودر، دسته‌کلید، یک دستمال کوچک، و سه و نیم مارک پول یافت، و پول را برای خودش برداشت.

گفت: «این واسه آبجوها بسه»، و تعظیم کوچکی کرد و کیف را جلوی مارگو گذاشت.

باز هم آبجو سفارش دادند. مارگو هم به زور مقداری خورد؛ از

آبجو متنفر بود، اما نمی‌خواست آنها آبجوی او را هم بخورند.
در حالی که دستی به موهای روی شقیقه‌هایش می‌کشید پرسید:
«حالا می‌توانم بروم؟»

«چی؟ دوست نداری با داداشت و دوستاش بشینی؟» اتو این را
با تعجبی ساختگی پرسید. «عزیزم، تو خیلی عوض شدی. ولی - ما
که هنوز به اصل ماجرا نرسیدیم...»

«تو پول مرا دزدیدی، برای همین من هم می‌روم.»
آنها بار دیگر دندان نشان دادند و او بار دیگر ترسید.
اتو با خجالت گفت: «حرف دزدی زن. این که پول تو نیست،
این پول تو از یکی گرفتی که دسترنج طبقه‌ی کارگرو بالا کشیده.
پس بهتره حرف از دزدی زنی. تو...»

خود را کنترل کرد و آرام‌تر ادامه داد: «گوش کن ببینم. از این
دوستت یه خرده پول واسه ما بگیر، واسه خانواده. پنجاه تا بسه.
فهمیدی؟»

«و اگر نکنم چه؟»

اتو آرام جواب داد: «اون وقت ما می‌ریم سراغ انتقام شیرین‌مون.
ما که همه چیزو در مورد تو می‌دونیم. نامزد شدی ها! این تیکه خیلی
باحال بود.»

چهره‌ی مارگو ناگهان از هم باز شد و با چشم‌هایی پایین‌افتاده
زمزمه کرد: «خیلی خب، می‌گیرم. همین؟ حالا می‌توانم بروم؟»

«دختر خوب. حالا این همه عجله واسه چیه؟ تازه ما باید
همدیگه رو بیشتر ببینیم. چطوره یه روز با هم بریم دریاچه؟» به
دوستانش رو کرد. «یادتونه چه رفقای بودیم! این دختره نباید این

قدر خودشو بگیره، مگه نه؟»

اما مارگو ایستاده بود و داشت آبجویش را ایستاده تمام می‌کرد.
اتو گفت: «فردا ظهر، سر همون نبش. بعدش با هم تا شب
می‌ریم گردش. موافقی؟»

مارگو شادمانه گفت: «موافقم.» با همه دست داد و بیرون رفت.
به خانه بازگشت و تا آلبینوس کاغذهایش را زمین گذاشت و
بلند شد تا به پیشوازش برود تلوتلو خورد و وانمود کرد غش کرده
است. بازی‌اش متوسط بود، اما موثر از آب درآمد. آلبینوس سراپا به
وحشت افتاد، او را روی کاناپه گذاشت، و برایش آب آورد.
همان طور که موهای مارگو را نوازش می‌کرد مدام می‌گفت:
«چه شده؟ به من بگو.»

مارگو غرغرکنان گفت: «تنه‌ایم بگذار.»

آلبینوس بغض کرد و بلافاصله بدترین نتیجه را گرفت: این که
مارگو به او بی‌وفایی کرده است.

بلافاصله با خود فکر کرد: «باشد. من هم می‌کشمش.» اما با
صدای بلند و کاملاً آرام تکرار کرد: «چه شده، مارگو؟»
مارگو با ناله گفت: «من تو را گول زدم.»
آلبینوس فکر کرد: «مرگ حقش است.»

«من تو را فریب دادم، آلبرت. اول این که پدر من نقاش نبود؛
قبلاً قفل‌ساز بود و حالا دربان است؛ مادرم تارمی و نرده برق
می‌اندازد و برادرم هم کارگر ساده است. من بچگی خیلی خیلی
سختی داشتم. شلاقم می‌زدند، شکنجه‌ام می‌دادند.»

خیال آلبینوس کاملاً راحت شد و بعد موجی از غم و دلسوزی

به سراغش آمد.

«نه، مرا نبوس. تو باید همه چیز را بدانی. من از خانه فرار کرده‌ام. از راه مدل شدن پول درمی‌آوردم. یک پیرزن وحشتناک بار از کرده‌ام می‌کشید. بعد گرفتار ماجرای عاشقانه شدم. او هم مثل تو متأهل بود و زنش راضی به طلاق نمی‌شد، من هم او را ول کردم، چون نمی‌توانستم تحمل کنم که فقط معشوقه‌اش باشم - گرچه واقعاً دیوانه‌وار دوستش داشتم. بعد یک بانکدار پیر به من گیر داد. تمام ثروتش را به من پیشکش کرد، و البته من رد کردم. از ناراحتی دق کرد و مرد. بعد در سینما آرگوس آن کار را پیدا کردم.»

آلبینوس (که از قضا از مدت‌ها پیش دیگر باور نداشت که اولین عاشق اوست) زیر لب گفت: «آخ، خرگوش کوچولوی بیچاره‌ی من.»
«تو واقعاً از من متنفر نشدی؟» این را مارگو در حالی پرسید که سعی می‌کرد از پشت اشک‌هایش لبخند بزند، ولی البته این کار دشواری بود، چون اشکی در کار نبود که لبخندی از پشت‌شان نمایان شود. «خیلی خوشحالم که از من متنفر نیستی. ولی بگذار بدترین قسمت قضیه را برایت بگویم: برادرم فهمیده که من کجا زندگی می‌کنم. امروز او را دیدم و از من پول خواست - می‌خواهد از من حق‌السکوت بگیرد، چون فکر می‌کند تو هیچی نمی‌دانی - یعنی در مورد گذشته‌ام چیزی نمی‌دانی. می‌فهمی، وقتی او را دیدم و به این فکر افتادم که داشتن چنین برادری چه قدر مایه‌ی آبروریزی است و فکر کردم که هاپوی نازنین و ساده‌دلم اصلاً نمی‌داند خانواده‌ی من چه طور خانواده‌ای است - می‌دانی خیلی از بابت آنها شرمنده شدم، و چون حقیقت را به تو نگفته بودم....»

آلبینوس او را در آغوش گرفت و تکانش داد؛ اگر لالایی بلد بود، لالایی هم در گوشش می‌خواند. مارگو آرام خندید.
آلبینوس پرسید: «چه کار باید بکنیم؟ دیگر می‌ترسم بگذارم تنها بیرون بروی. پلیس را خبر کنیم؟»
مارگو با تأکید و هیجان گفت: «نه، این کار لازم نیست.»

۱۱

روز بعد آلبینوس برای اولین بار با او بیرون رفت. مارگو کلی لباس سبک و وسایل شنا و مقدار زیادی کرم برای آفتاب گرفتن و برنزه شدن می‌خواست. سولفی، تفریحگاهی در ساحل آدریاتیک که آلبینوس برای اولین سفرشان انتخاب کرده بود، جایی بسیار گرم و خیره‌کننده بود. سوار تاکسی که می‌شدند مارگو برادرش را دید که در آن طرف خیابان ایستاده بود، اما او را به آلبینوس نشان نداد.

همراه شدن با مارگو شدیداً بی‌قرارش کرده بود؛ نمی‌توانست به موقعیت جدیدش خو بگیرد. وقتی برگشتند، اتو رفته بود. مارگو به درستی فکر کرد که او بسیار دلخور و آزرده شده و حالا دست به اقدام ناسنجیده‌ای خواهد زد.

دو روز پیش از سفرشان آلبینوس پشت میزی بسیار ناراحت نشسته بود و نامه‌ای کاری می‌نوشت و مارگو در اتاق بغلی داشت وسایل‌شان را در چمدان سیاه و براق و نوبی می‌گذاشت. آلبینوس صدای خش‌خش دستمال‌کاغذی و ترانه‌ای را شنید که مارگو آرام و

با دهان بسته برای خود زمزمه می‌کرد.

آلینوس فکر کرد: «همه چیز چه غریب است. اگر عید امسال به من می‌گفتند که زندگی‌ام در عرض چند ماه از این رو به آن رو خواهد شد...»

در اتاق بغلی چیزی از دست مارگو افتاد. زمزمه‌اش لحظه‌ای قطع شد، و بعد دوباره آرام از سر گرفته شد.

«شش ماه پیش من شوهر نمونه‌ای بودم در دنیایی بدون مارگو. تقدیر چه سریع و با تردستی عمل کرد! مردهای دیگر می‌توانند زندگی خانوادگی سعادت‌مندان‌شان را با خیانت‌ها و بی‌وفایی‌های کوچک ترکیب کنند، اما در مورد من همه چیز بلافاصله به هم ریخت. چرا؟ حالا اینجا نشسته‌ام و ظاهراً درست و عاقلانه فکر می‌کنم. اما در واقع زلزله‌ای بزرگ و مهیب در راه است و فقط خدا می‌داند که اوضاع چه طور پیش خواهد رفت...»

ناگهان زنگ به صدا درآمد. آلینوس و مارگو و آشپز از سه در مختلف و همزمان به درون سالن دویدند.

مارگو زیر لب گفت: «آلبرت، خیلی مراقب باش. مطمئنم اوست.»

آلینوس هم زیر لب گفت: «برو به اتاق. خودم می‌دانم چه طور از پشش برآیم.»

در را باز کرد. دختر مغازه‌ی کلاه‌فروشی بود. هنوز دخترک نرفته بود که زنگ در دوباره به صدا درآمد. دوباره در را باز کرد. در مقابلش جوانی با قیافه‌ای زمخت و دهاتی ایستاده بود که با این همه بسیار به مارگو شباهت داشت - همان چشم‌های سیاه، موهای نرم و

براق، و همان بینی صاف که نُکی اندکی سه‌گوش داشت. لباس یکشنبه‌اش را پوشیده بود و نُک کراواتش را از بین دکمه‌ها به داخل پیراهنش داده بود.

آلینوس پرسید: «چه می‌خواهید؟»

اتو سرفه‌ای کرد و با صدایی گرفته و توطئه‌کارانه گفت: «باید با شما در مورد خواهرم حرف بزنم. من برادر مارگو هستم.»

«ممکن است بپرسم چرا با من می‌خواهید حرف بزنید؟»

اتو با لحنی پرسشگرانه گفت: «شما آقای...؟ آقای...؟»

آلینوس آسوده از این که فهمید پسرک نام او را نمی‌داند نفسی به راحتی کشید و گفت: «شیفرمیلر.»

«خب، هر شیفرمیلر، من اتفاقاً شما را با خواهرم دیدم. بنابراین فکر کردم شاید بدتان نیاید که من... یعنی ما...»

«حتماً - ولی چرا اینجا دم در؟ بفرمایید تو.»

اتو وارد شد و دوباره سرفه کرد.

«حرف من این است، هر شیفرمیلر. خواهر من جوان و بی‌تجربه است. از وقتی مارگو کوچولوی ما از خانه رفته، مادر یک شب هم چشم برهم نگذاشته. می‌دانید، او فقط شانزده سال دارد - اگر می‌گویند سنش بیشتر است باور نکنید. بگذارید به شما بگویم، ما آدم‌های شریفی هستیم - پدرم سربازی پیر و کهنه‌کار است. موقعیت خیلی خیلی بدی است. نمی‌دانم چه طور می‌شود آن را جبران کرد...»

اتو که لحظه به لحظه پرروتر می‌شد دیگر داشت حرف‌های خود را باور می‌کرد.

با هیجانی فزاینده ادامه داد: «واقعاً نمی‌دانم. فقط فکرم را بکنید، هر شیفرمیلر، که اگر خواهر دوست‌داشتنی و معصومی داشتید که یک نفر او را خریده بود...»

آلینوس حرف او را قطع کرد: «گوش کن، آقای عزیز، به نظرم اشتباهی شده. نامزد من گفت اتفاقاً خانواده‌اش از این که از شرش خلاص شده‌اند خیلی هم خوشحال‌اند.»

اتو پلکی زد و گفت: «نه، نه، نمی‌توانید مرا گول بزنید که می‌خواهید با او عروسی کنید. یک مرد که می‌خواهد با یک دختر محترم ازدواج کند اول با خانواده‌اش حرف می‌زند. یک خرده عشق بیشتر و غرور کمتر، هر شیفرمیلر!»

آلینوس کنجکاوانه به اتو خیره شد و در همین حال فکر کرد که این جوانک بی‌شاخ‌و‌دم به هر حال حرف عاقلانه‌ای می‌زند، چرا که او هم به اندازه‌ی پل که نگران خواهرش بود حق داشت که نگران آسایش و آینده‌ی مارگو باشد. در واقع در مقایسه با آن گفتگوی وحشتناک دو ماه قبل، این گفتگو تهرنگی از هجو و مضحکه در خود داشت. و فکر این که دست‌کم حالا، برادری باشد یا نباشد، می‌توانست عقب نشیند و از این نکته استفاده کند که اتو آدمی لاف‌زن و قلدر بیش نیست به نظرش لذت‌بخش آمد.

بسیار قاطعانه و با خونسردی و درست مثل اعیان‌زاده‌ها گفت: «لازم نیست ادامه بدهید. من دقیقاً در جریان اوضاع هستم. این مسائل به شما ربطی ندارد. حالا لطفاً بروید.»

اتو اخم‌کنان گفت: «واقعاً؟ بسیار خوب.»

ساکت ماند، کلاه کپی‌اش را در دست می‌چرخاند، و به زمین

نگاه می‌کرد. بعد سعی کرد از در دیگری وارد شود.

«شاید این قضیه خیلی برای‌تان گران تمام شود، هر شیفرمیلر. خواهر کوچولوی من آن چیزی نیست که شما فکر می‌کنید. من گفتم معصوم است، ولی این را فقط از سر محبت برادرانه گفتم. او خیلی راحت شما را در مشتش گرفته، هر شیفرمیلر. واقعاً بامزه است که شما می‌گویید نامزد شماست. از این حرف خنده‌ام می‌گیرد. ولی من می‌توانم یکی دو چیز را به شما بگویم که...»

آلینوس در حالی که داشت سرخ می‌شد گفت: «بیخود می‌گویید. او خودش همه چیز را به من گفته. بچه‌ی بدبختی که خانواده‌اش نتوانسته از او مراقبت کند. لطفاً زودتر بروید»، و در را باز کرد.

اتو دست‌پاچه و ناراحت گفت: «پشیمان می‌شوید.»

آلینوس (به عبارتی آخرین تیر ترکشش را به سوی پیروزی با شوق و ذوق رها کرد) گفت: «برو و گرنه با اردنگی می‌اندازمت بیرون.»

اتو خیلی آهسته بیرون رفت.

آلینوس (با طعم پیروزی در دهانش) تحت تأثیر آن احساساتی‌گری سطحی که خاص تبار بورژوازی اوست ناگهان با خود فکر کرد که این پسرک باید زندگی زشت و فقیرانه‌ای داشته باشد. خیلی هم شبیه مارگو بود در زمان‌هایی که قهر می‌کرد و دلخور می‌شد. بنابراین پیش از آن که در را ببندد به سرعت یک اسکناس ده مارکی از جیبش درآورد و در دست اتو چپاند.

در بسته شد. اتو تنها روی پاگرد اسکناس را واریسی کرد،

لحظه‌ای غرق در فکر آنجا ایستاد، و بعد زنگ را به صدا درآورد.

آلبینوس با تعجب گفت: «چه طور شد، دوباره برگشتی؟»

اتو دستی را که پول در آن بود دراز کرد.

با عصبانیت زیر لب گفت: «من انعام شما را نمی‌خواهم. بهتر است این را بدهید به آدم‌هایی که کار ندارند - از این آدم‌های بیکار خیلی هست.»

آلبینوس که سخت خجل شده بود گفت: «ولی، لطفاً آن را بگیرد.»

اتو شانه‌ای بالا انداخت.

«من از پولدارهای لعنتی صدقه نمی‌گیرم. فقرا هم برای خودشان

غروری دارند. من...»

آلبینوس شروع کرد: «منظور از این فقط...»

اتو روی پاشنه‌ی پا برگشت، اسکناس را با ترشرویی در جیبش گذاشت، و در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت از پله‌ها پایین رفت. شرافت اجتماعی‌اش را حفظ کرده بود، و حالا می‌توانست نیازهای انسانی‌ترش را برآورده کند.

فکر کرد: «زیاد نیست، ولی از هیچی که بهتره - تازه این احمق

چشم‌ورق‌نبدیده ازم می‌ترسه.»

از لحظه‌ای که الیزابت نامه‌ی کوتاه مارگو را خواند، زندگی‌اش به یکی از آن معماهای طولانی و عجیب و غریبی تبدیل شد که آدم

سعی می‌کند آن را در کلاس رویا و هذیان مزمن حل کند. ابتدا احساس کرد شوهرش مرده و مردمی که می‌گفتند فقط او را ترک کرده سعی می‌کنند فریض دهند.

یادش می‌آمد در آن شبی که اکنون بسیار بعید می‌نمود پیش از آن که از خانه بیرون برود پیشانی‌اش را بوسیده بود، و او در حالی که سر خم کرده بود گفته بود: «به هر حال بهتر است بروی پیش لپرت. قرار نیست او مدام خودش را این طوری بخاراند.»

این آخرین کلمات شوهرش در این زندگی بود، کلماتی خیلی ساده و معمولی در مورد کهیر مختصری که گردن ایرما زده بود - و بعد برای همیشه رفته بود.

پماد روی در عرض چند روز کهیرها را درمان کرده بود - اما هیچ پمادی در دنیا نبود که بتواند خاطره‌ی پیشانی سفید و بزرگ او و طرز دست کشیدن او بر جیب‌هایش هنگام بیرون رفتن از اتاق را درمان و پاک کند.

در آن روزهای اول آن قدر گریه کرد که خودش از ظرفیت و توانایی غدد اشکی‌اش به شگفتی آمد. آیا دانشمندان خبر دارند که چه قدر آب شور می‌تواند از چشم‌های آدم سرازیر شود؟ و این تابستانی در سواحل ایتالیا را به یادش آورد که بچه را در وانی پر از آب دریا حمام می‌کردند - آه، به راستی می‌شد وانی بسیار بزرگ‌تر را از اشک‌های او پر کرد و در آن غولی ناآرام را شست.

نمی‌دانست چه طور، اما به نظرش ترک کردن ایرما از ترک کردن خودش وحشتناک‌تر و شریرانه‌تر بود. نکند سعی کند دخترش را بدزدد؟ فرستادن او به بیلاق فقط به اتفاق پرستارش کار عاقلانه‌ای

بود؟ پل می‌گفت که عاقلانه است و به او هم اصرار می‌کرد که برود. اما او اصلاً دوست نداشت حرف این کار را بزند. گرچه احساس می‌کرد هرگز نمی‌تواند آلبینوس را ببخشد (نه به خاطر این که تحقیرش کرده بود - الیزابت بیش از آن مغرور بود که این ماجرا را به خود بگیرد - بلکه به خاطر این که آلبینوس خود را کوچک و خوار کرده بود)، باز منتظر بود و هر روز از خدا می‌خواست که شبی هنگام رعد و برق در باز شود و شوهرش از در داخل شود، رنگ‌پریده مانند العاذر^۱، چشمان آبی‌اش متورم و مرطوب، لباس‌هایش کثیف و ژنده، و آغوشش باز.

در بیشتر اوقات روز در یکی از اتاق‌ها یا گاهی حتا سالن - در واقع در هر جایی که مه غلیظ افکارش دست بر قضا بر او مستولی می‌شد - می‌نشست و به جزء جزء زندگی زناشویی‌اش فکر می‌کرد. به نظرش می‌رسید آلبینوس همیشه به او بی‌وفا بوده است. حالا بود که آن لکه‌های قرمز - بوسه از لب‌های سرخ و چسبناک - را که یک بار روی دستمال جیبی شوهرش دیده بود به یاد می‌آورد و درک می‌کرد (مانند زبان‌آموزی که ممکن است یکپو کتابی را به آن زبان به یاد بیاورد که زمانی که با آن زبان اصلاً آشنا نبوده دیده است).

پل هرکاری می‌توانست می‌کرد تا حواس او را از آن قضیه پرت کند. هرگز به آلبینوس اشاره نمی‌کرد. حتا برخی از عادات موردعلاقه‌اش را تغییر داد - مثل رفتن به سونا در صبح روزهای یکشنبه. برای الیزابت مجله و رمان می‌آورد؛ و با هم در مورد کودکی‌شان حرف می‌زدند و پدر و مادرشان که مدت‌ها پیش مرده بودند و برادر موبورشان که موسیقیدان و خیال‌باف بود و در سُم کشته شده بود.

۱. العاذر یا لازاروس، برادر مریم و مارتا و مردی که مسیح به او جانی دوباره بخشید. - م.

یک روز گرم تابستان که به پارک رفته بودند، به تماشای میمون کوچکی ایستادند که از دست صاحبش فرار کرده و به بالای یک درخت نارون بلند رفته بود. با صورت سیاه و کوچکش در میان آن کرک و موی خاکستری از میان برگ‌های سبز به پایین خیره می‌شد، بعد ناپدید می‌شد، و شاخه‌ای قدری بالاتر خش‌خش می‌کرد و تکان می‌خورد. صاحبش بیهوده تلاش می‌کرد به کمک سوتی کوچک، موزی زرد و بزرگ، و آینه‌ای جیبی که مدام با آن نور می‌انداخت او را به پایین آمدن وسوسه کند.

الیزابت زیر لب گفت: «بر نمی‌گردد، فایده‌ای ندارد؛ هیچ وقت بر نمی‌گردد»، و زد زیر گریه.

۱۳

مارگو با آبی سیر و پررنگی بر فراز سر روی ماسه‌های براق طاق‌باز خوابیده بود، دست‌ها و پاهایش رنگ عسلی تیره‌ای داشت، و کمربندی سفید و باریک از سیاهی لباس‌شنایش می‌کاست؛ پوستری بی‌عیب و نقص از کنار دریا. آلبینوس که در کنار او دراز کشیده بود گونه‌اش را بر دستش گذاشت و با شوق و ذوقی بی‌حد و حصر به برق روغن پلک‌های بسته‌ی او و لب‌های تازه روژزده‌اش نگاه کرد. مارگو موهای تیره و خیسش را از پیشانی گردش عقب زده بود و دانه‌های ماسه در گوش‌های کوچکش می‌درخشید. از نزدیک که نگاه می‌کردی، گودی شانه‌های تراشیده و قهوه‌ای‌اش درخششی قوس و

قزحی داشت. چیز سیاه و تنگ و چسبانی که به تن داشت آن قدر کوتاه بود که واقعی به نظر نمی‌رسید.

آلبینوس مثنی ماسه را مانند ماسه‌ی ساعت‌شنی روی شکم تورفته‌ی او ریخت. مارگو چشم‌هایش را باز کرد، در برق آن نور نقره‌ای - آبی پلک زد، لبخندی زد، و دوباره چشم‌هایش را بست.

پس از مدتی خود را بالا کشید، دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد، و نشسته و بی‌حرکت ماند. آلبینوس حالا می‌توانست پشت برهنه تا کمرش را ببیند و برق دانه‌های ماسه را در طول منحنی تیره‌ی پشتش. ماسه‌ها را آرام پاک کرد. پوستش ابریشمین و داغ بود.

مارگو گفت: «خدایا، این دریا امروز چه قدر آبی است.»

دریا واقعاً آبی بود: آبی - ارغوانی در دوردست، آبی مایل به سبز در فاصله‌ای نزدیک‌تر، و آبی الماسی در جایی که نور با موج برخورد می‌کرد. کف روی هم جمع می‌شد، به جلو می‌دوید، حرکتش را کند می‌کرد، بعد عقب می‌کشید و آینه‌ای شفاف بر ماسه‌های خیس بر جای می‌گذاشت که موج بعدی چون سیلاب بر آن جاری می‌شد. مردی پشمالو با شلوار قرمز کمرنگ لب آب ایستاده بود و عینکش را پاک می‌کرد. پسرکی هنگامی که کف به درون دیوارهای شهری که با ماسه‌ها ساخته بود هجوم می‌آورد از خوشحالی فریاد می‌کشید. به نظر می‌رسید چترها با رنگ‌های شاد و چادرهای راه‌راه با رنگ حسی را تکرار می‌کنند که فریاد و هلهله‌ی شناگران در گوش ایجاد می‌کرد. تویی درخشان و بزرگ از جایی به هوا رفت و با صدای تپ‌تپی زنگدار به روی ماسه‌ها بازگشت. مارگو آن را گرفت، به هوا پرید، و آن را پرت کرد.

حال آلبینوس قد و قامت او را قاب‌گرفته در طرح شاد و زنده‌ی ساحل می‌دید؛ البته نگاه خیره‌اش چنان بر مارگو متمرکز شده بود که به زحمت آن طرح را می‌دید. مارگو، ظریف و آفتاب‌سوخته با سری پوشیده از موهای تیره و دستی که پس از پرتاب توپ هنوز دراز بود و دست‌بندی بر آن برق می‌زد، به نظرش نقش و نگاری بود الوان و ظریف و بی‌نظیر بر تارک اولین فصل از زندگی جدیدش.

مارگو به طرف آلبینوس رفت که (با حوله‌ای بر شانه‌های صورتی‌رنگ و تاول‌زده‌اش) دراز کشیده و حرکت پاهای کوچک او را تماشا می‌کرد. به روی او خم شد و با خنده‌ی نخودی خاص برلینی‌ها کشیده‌ای محکم و جانانه بر پاهای او درون مایو زد.

فریاد زد: «آب خیلی خیس است!» و به طرف امواج دوید. در حالی که باسنش را تاب می‌داد و بازوهایش را باز کرده بود در آب که تا زانویش می‌رسید پیش رفت، بعد خود را روی چهار دست‌وپا انداخت، سعی کرد شنا کند، از شادی قهقهه زد، بلند شد و ادامه داد، و تا کمر در کف فرو رفت. آلبینوس هم شلپ‌شلپ‌کنان به دنبالش رفت. مارگو در حالی که می‌خندید و آب را تف می‌کرد و موهای خیس را از جلوی چشم‌هایش عقب می‌زد به طرف او برگشت. آلبینوس سعی کرد به زیر او برود، بعد قوزک پاهای او را گرفت و او جیغ زد و لگد پراند.

زنی انگلیسی که روی صندلی‌ای تاشو زیر سایه‌بانی قفایی لم داده و مجله‌ی پانچ می‌خواند به شوهرش، مردی سرخ‌چهره با کلاه سفید که روی ماسه‌ها چمباتمه زده بود، رو کرد و گفت: «بین آن آلمانی چه طور با دخترش بازی می‌کند. پاشو، تنبلی نکن، ویلیام. بچه‌ها را ببر شنا.»

بعداً با حوله‌های پالتویی پرزرق‌وبرق‌شان قدم‌زنان از راهی سنگی بالا رفتند که نیمی از آن از گلِ طاووسی و اولکسِ فرنگی پوشیده بود. آن سوتر ویلایی کوچک با اجاره‌ای بسیار بالا سفید مثل شکر در میان سروهای سیاه می‌درخشید. جیرجیرک‌هایی بزرگ و زیبا روی سنگفرش می‌سپردند. مارگو سعی می‌کرد آنها را بگیرد. خم شد و با احتیاط انگشت اشاره و شستش را دراز کرد، اما بازوهای نک‌تیز جیرجیرک یکهو بلند شد، بال‌های آبی بادبزنی‌اش را باز کرد، و به یکی دو متر آن طرف‌تر پرواز کرد و تا به زمین افتاد ناپدید شد.

در اتاق خنک پوشیده از سرامیک سرخ که نور از درزهای کرکره به درون می‌آمد، در چشم‌ها می‌رقصید، و بر پاها خطوطی روشن می‌انداخت، مارگو همچون مار از پوست سیاهش بیرون آمد، و برهنه و فقط با دمپایی‌هایی پاشنه‌بلند و در حالی که به هلویی آبدار گاز می‌زد تق‌تق‌کنان در اتاق به راه افتاد؛ و خطوط آفتاب مدام بر بدنش می‌افتاد و محو می‌شد.

شب‌ها در کازینو برنامه‌ی رقص به‌راه بود. دریا از آسمان سرخ کم‌رنگ‌تر به نظر می‌رسید و چراغ‌های کشتی بخاری که از آن حوالی می‌گذشت تالوویی شادمانه داشت. شب‌پره‌ای تنبل دور چراغی با روکش قرمز می‌چرخید؛ و آلبینوس با مارگو می‌رقصید. سرِ شانه‌خورده و مرتب او به زحمت به شانه‌ی آلبینوس می‌رسید.

مدت کوتاهی پس از رسیدن‌شان به آنجا با چند نفری آشنا

شدند. آلبینوس وقتی می‌دید مارگو هنگام رقص چه طور خود را به همراهش می‌چسباند حسادت‌ی جانکاه و خفت‌بار در خود حس می‌کرد، مخصوصاً این که می‌دانست مارگو زیر لباس نازکش چیزی به تن ندارد: پاهایش آن قدر زیبا قهوه‌ای شده بود که لزومی نداشت جوراب بپوشد. گاهی آلبینوس یکهو او را گم می‌کرد. پس بلند می‌شد و در حالی که سیگارش را به روی قوطی سیگارش می‌زد با بی‌قراری به راه می‌افتاد. به درون اتاقی می‌رفت که عده‌ای در آن ورق‌بازی می‌کردند، و بعد به روی تراس، و از آنجا با این حس کشنده بازمی‌گشت که مارگو او را فریب می‌دهد. مارگو معلوم نبود از کجا ناگهان ظاهر می‌شد و در لباس زیبا و خیره‌کننده‌اش در کنار او می‌نشست و جرعه‌ای طولانی شراب می‌نوشید. آلبینوس ترس خود را بروز نمی‌داد، اما با حالتی عصبی زیر میز زانوهای برهنه‌ی او را لمس می‌کرد؛ وقتی به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد و به حرف آخرین همراه رقصش که زیاد هم خنده‌دار نبود (به نظر آلبینوس، با حالتی قدری هیستریک) می‌خندید زانوهایش به هم می‌خوردند.

باید به نفع مارگو اقرار کرد که او نهایت تلاشش را می‌کرد تا به آلبینوس کاملاً وفادار بماند. اما آلبینوس هر چه هم در معاشقه و عشق‌ورزی حساس و مطبوع و باملاحظه بود، مارگو باز می‌دانست که این عشق برایش همواره عشق منهای چیزی دیگر خواهد بود، در حالی که کوچک‌ترین تماس با نخستین معشوقش همیشه برایش همه چیز بود. متأسفانه اتریشی جوانی که بهترین رقصنده‌ی سولفی بود و پینگ‌پنگ‌بازی ماهر و توانا قدری به آن مرد میلر شباهت داشت؛ در دست‌های قوی و چشم‌های تیز و تمسخرآمیز او چیزی بود که

مارگو را به یاد خاطراتی می‌انداخت که ترجیح می‌داد فراموش‌شان کند.

یک شب داغ، در بین دو رقص، مارگو اتفاقاً با او از گوشه‌های تاریک از باغ کازینو سر درآورد. رایحه‌ی شیرین و یکنواخت درخت انجیر باغ هوا را سنگین کرده و ترکیب مبتذل و سبک مهتاب و صدای موسیقی در فاصله‌ای دور به راه بود که به راحتی بر آدم‌های ساده تأثیر می‌گذارد.

مارگو وقتی لب‌های او را بر گردن و گونه‌اش و دست‌های او را که کورمال بالا می‌آمدند بر پاهایش احساس کرد زیر لب گفت: «نه، نه!»

زمزمه کرد: «این کار درست نیست» و سرش را عقب برد و حریصانه بوسه‌اش را پاسخ داد. او با چنان شدت و حدتی مارگو را نوازش می‌کرد که احساس کرد اندک قدرتی هم که داشت دارد از بین می‌رود؛ اما به موقع از میان دست‌های او بیرون لغزید و به طرف تراس پر نور دوید.

این صحنه دیگر هرگز تکرار نشد. مارگو آن قدر عاشق زندگی‌ای شده بود که آلبینوس می‌توانست به او بدهد - زندگی‌ای سرشار از شکوه و جلال فیلمی درجه یک با درخت‌های نخل و گل‌های رز که به دست باد تکان می‌خورند (چون سرزمین فیلم بسیار بادخیز است و همیشه در آن باد می‌آید) - و آن قدر می‌ترسید که آن را در یک چشم به هم زدن از دست بدهد که جرأت خطر کردن نداشت؛ در واقع حتا برای مدتی خصیصه‌ی اصلی‌اش یعنی اعتماد به نفس را از دست داد. البته به محض آن که در پاییز به برلین

بازگشتند آن را دوباره به دست آورد.

در حالی که اتاق هتل خوبی را واری می‌کرد که قرار بود در آن بمانند با صدای خشکی گفت: «حرفی نیست، خیلی قشنگ است، اما امیدوارم بفهمی، آلبرت، ما که نمی‌توانیم تا ابد این طوری زندگی کنیم.»

آلبینوس که داشت برای شام لباس می‌پوشید عجلانه به او اطمینان داد که کار اجاره کردن یک آپارتمان جدید را آغاز کرده است.

مارگو با تنفر و خشم فکر کرد: «واقعاً فکر می‌کند من ابله‌م؟» و با صدای بلند گفت: «آلبرت، واقعاً متوجه نیستی.» آهی عمیق کشید و صورتش را با دست پوشاند. در حالی که آلبینوس را از میان انگشتانش می‌پایید گفت: «وجود من باعث خجالت توست.»

آلبینوس با شور و شوق تلاش کرد او را در آغوش بکشد. مارگو با آرنج ضربه‌ی محکمی به او زد و فریاد زد: «به من دست نزن. خوب می‌دانم می‌ترسی مرا با تو در خیابان ببینند. اگر از من خجالت می‌کشی، می‌توانی ولم کنی و برگردی پیش لیزی‌ات. کسی دست و پایت را نبسته.»

آلبینوس با درماندگی التماس کرد: «این حرف را نزن، عزیزم.» مارگو خود را روی کاناپه انداخت و توانست خود را به گریه و هق‌هق بیندازد.

آلبینوس پاچه‌های شلوارش را قدری بالا کشید تا زانو نیندازد، بعد زانو زد و محتاطانه تلاش کرد شانه‌ی او را لمس کند که هر بار انگشتانش به آن نزدیک می‌شد بالا می‌پرید.

آرام پرسید: «تو چه می‌خواهی؟ چه می‌خواهی، مارگو؟»
 مارگو با هق‌هق گفت: «می‌خواهم آزادانه با تو زندگی کنم. در
 خانه‌ی خودت. می‌خواهم مردم را...»
 آلبینوس بلند شد، زانوی شلوارش را تکاند و گفت: «بسیار
 خوب.»

(مارگو در حالی که به هق‌هق تروتمیزش ادامه می‌داد با خود
 فکر کرد: «و یک سال نشده با من ازدواج می‌کنی. با هم ازدواج
 می‌کنیم مگر این که تا آن موقع من به هالیوود رسیده باشم که در آن
 صورت می‌توانی بروی به دزک.»)

آلبینوس گفت: «اگر باز هم گریه کنی، من هم به گریه می‌افتم.»
 مارگو نشست و با حزن لبخندی زد. اشک ریختن فقط بر
 زیبایی‌اش می‌افزود. صورتش گر گرفته بود، چشم‌هایش برق می‌زد،
 و قطره اشکی درشت در کناره‌ی بینی‌اش می‌لرزید: آلبینوس هرگز در
 عمرش اشک‌هایی به آن درشتی و براقی ندیده بود.

۱۵

آلبینوس همان طور که مجبور شده بود خود را عادت دهد که
 با مارگو از هنر حرف نزنند، چون از آن چیزی نمی‌دانست و اهمیتی
 هم به آن نمی‌داد، حالا مجبور بود یاد بگیرد رنج و عذاب خود را از
 روزهای اول زندگی‌شان در آپارتمان قدیمی‌اش که ده سال را با
 همسرش در آن سر کرده بود از او پنهان کند. دوروبرش پر از

چیزهایی بود که الیزابت را به یادش می‌آوردند؛ هدایای او به خودش
 و هدایای خودش به او. در چشم‌های فریدا نکوهشی سنگین و
 حزن‌انگیز را می‌خواند، و هنوز یک هفته نشده بود که فریدا پس از
 این که با تحقیر به دومین یا سومین ملامت و سرکوفت پرسروصدای
 مارگو گوش داد از آنجا رفت.

به نظر آلبینوس می‌رسید که اتاق‌خواب و اتاق بچه با نگاهی
 خیره و تأثیرگذار و معصومانه سرزنشش می‌کنند - مخصوصاً اتاق‌خواب،
 چون مارگو بلافاصله اتاق بچه را خالی کرده و آن را به اتاق
 پینگ‌پنگ تبدیل کرده بود. اما اتاق‌خواب... شب اول آلبینوس فکر
 کرد می‌تواند بوی ضعیف عطر زنش را تشخیص دهد و این فکر آن
 قدر او را افسرده و آزرده ساخت که مارگو کلی به حجب و حیای
 نامنتظره‌اش خندید.

اولین تلفن پس از بازگشت‌شان برایش شکنجه بود. دوستی
 قدیمی زنگ زده بود تا بپرسد در ایتالیا به آنها خوش گذشته یا نه،
 حال الیزابت چه طور است، و آیا می‌تواند یکشنبه صبح با زن او به
 کنسرت برود.

آلبینوس با تلاش فراوان گفت: «راستش ما فعلاً جدا از هم
 زندگی می‌کنیم.» (مارگو با ریشخند فکر کرد: «فعالاً» و در مقابل آینه
 چرخید تا پشت خود را واریسی کند که از قهوه‌ای به رنگ طلایی
 درآمده بود.)

خبیر این تغییر در زندگی آلبینوس خیلی زود همه جا پیچید،
 گرچه واقعاً امیدوار بود کسی نفهمد که معشوقه‌اش با او زندگی
 می‌کند؛ وقتی شروع به مهمانی دادن کردند، این اقدام احتیاطی

معمول را در پیش گرفت که مارگو در آخر مهمانی با دیگر مهمانان برود و ده دقیقه بعد به خانه بازگردد.

با ملال و اندوه به رفتار مردم توجه می‌کرد که به تدریج دیگر از حال زنش نمی‌پرسیدند، عده‌ای دیگر به دیدنش نمی‌آمدند، بعضی، کسانی که در وام گرفتن ثابت‌قدم بودند، به طرز غریبی صمیمی و دلسوز شده بودند، آسمان‌جل‌ها سعی می‌کردند طوری رفتار کنند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، و بالاخره عده‌ای - بیشتر همکارانش - هم بودند که مثل گذشته آماده‌ی سر زدن به او بودند، اما هرگز همسرانشان را با خود به آنجا نمی‌آوردند، به نظر می‌رسید زن‌های آنها همگی گرفتار اپیدمی سردرد شده بودند.

به حضور مارگو در این خانه که سرشار از خاطره بود عادت کرد. کافی بود مارگو فقط جای شینی کوچک را عوض کند تا آن شیء بلافاصله روحش را از دست بدهد و شعله‌ی خاطره‌ی درون آن فروکش کند؛ مسئله فقط زمانی بود که طول می‌کشید تا او همه چیز را لمس کند، و چون انگشتانی تیز و چالاک داشت، کاری کرد که در عرض یکی دو ماه زندگی گذشته‌ی آلبینوس در این دوازده اتاق کاملاً بمیرد. با این که هنوز آپارتمان زیبایی بود، دیگر هیچ وجه مشترکی با آن آپارتمانی نداشت که با زنش در آن زندگی کرده بود.

یک شب دیروقت پس از رقص که آلبینوس داشت در حمام پشت مارگو را صابون می‌زد و خود او روی اسفنجی بزرگ ایستاده بود (حباب‌های صابون مثل کف شامپانی در لیوان از اسفنج بالا می‌آمدند)، یکهو از آلبینوس پرسید که آیا فکر نمی‌کند که او می‌تواند هنریشه‌ی سینما شود. آلبینوس خندید و چون ذهنش کاملاً درگیر

مسائل خوشایند دیگری بود بی آن که فکر کند گفت: «البته که می‌توانی!»

مارگو چند روز بعد دوباره این موضوع را مطرح کرد، اما این بار زمانی را انتخاب کرد که ذهن آلبینوس فارغ‌تر بود. آلبینوس از علاقه‌ی او به سینما به شوق آمد و شروع کرد به حرف زدن در مورد نظریه‌ی موردعلاقه‌اش در باب مزایای نسبی فیلم صامت و فیلم ناطق. گفت: «صدا حتماً سینما را خواهد کشت.»

مارگو حرف او را قطع کرد که «چه طور فیلم می‌سازند؟» آلبینوس پیشنهاد کرد که او را به استودیوی ببرد و در آنجا همه چیز را به او نشان دهد و برایش توضیح بدهد. پس از آن همه چیز خیلی سریع پیش رفت.

آلبینوس یک روز صبح به خود گفت: «بس است، چه کار داری می‌کنی؟» شب پیش را به یاد آورده بود که به تهیه‌کننده‌ای میان‌مایه قول داده بود در فیلمی از او سرمایه‌گذاری می‌کند به شرط این که مارگو نقش دوم زن، نقش معشوقه‌ای رهاشده، را در آن بازی کند.

فکر کرد: «چه حماقتی کردم! سر صحنه پر است از هنرپیشه‌های جوان و چاقول‌باز که مثل سگ فحل آمده‌اند - و هر جا با او بروم خودم را اسباب مسخره‌ی دیگران کرده‌ام»، و به خود دل‌داری داد که «او هم به مشغولیتی نیاز دارد که سرگرمش کند، و تازه اگر مجبور باشد هر روز صبح زود بیدار شود آن وقت دیگر هر شب سر از مجلس رقص در نمی‌آوریم.»

قرارداد را امضا کردند و تمرین‌ها شروع شد. مارگو در دو روز اول بسیار عصبانی و بیزار به خانه برمی‌گشت. گلایه می‌کرد که

مجبورش می‌کنند هر حرکت را صدها بار پشت سر هم انجام دهد؛ که کارگردان سرش داد می‌کشد؛ که نور چراغ‌ها کورش می‌کند. فقط یک مایه‌ی دلگرمی داشت: هنرپیشه‌ی (بسیار مشهوری) که نقش اصلی زن را بازی می‌کرد، دوریانا کارنینا، با او رفتار بسیار خوبی داشت، از بازی‌اش تعریف می‌کرد، و پیش‌بینی می‌کرد که بعدها معجزه خواهد کرد. (آلینوس فکر کرد: «این نشانه‌ی بدی است»)

مارگو اصرار داشت که آلینوس نباید موقع کار سر صحنه حاضر باشد؛ می‌گفت این کار دستپاچه‌اش می‌کند. تازه اگر پیش از تمام شدن فیلم آن را می‌دید، دیگر چیز تازه‌ای برایش نداشت - و مارگو دوست داشت همه را غافلگیر کند. با این همه آلینوس از دیدن او که جلوی آینه‌ی قدی متحرک ژست گرفته بود و تمرین می‌کرد بسیار لذت برد؛ اما صدای قیژقیژ تخته‌ی زیر پایش لوش داد، مارگو کوسن قرمزی به طرفش پرت کرد، و او مجبور شد قسم بخورد که هیچ ندیده است.

آلینوس او را با اتومبیل به استودیو می‌برد و بعد خودش او را به خانه برمی‌گرداند. یک روز به او گفتند که تمرینات دو ساعتی طول می‌کشد، بنابراین او رفت که قدمی بزند و از محله‌ی پل سر درآورد. ناگهان احساس کرد که سخت میل دارد دخترک ساده و رنگ‌پریده‌اش را ببیند: تقریباً زمانی بود که او معمولاً از مدرسه برمی‌گشت. از سر نیش خیابان که پیچید تصور کرد که او را با پرستارش در فاصله‌ای دور دیده است، اما ناگهان ترس برش داشت و به سرعت دور شد.

در این روز خاص مارگو گلگون و خندان از سر کار به نزد او

آمد: زیبا بازی کرده بود، زیبا - و فیلمبرداری به زودی تمام می‌شد. آلینوس گفت: «می‌گویم چه کار کنیم. دوریانا را برای شام دعوت می‌کنم. چند مهمان جالب دعوت می‌کنیم و شامی اساسی می‌خوریم. دیروز یک نقاش به من زنگ زد، در واقع یک نقاش کارتون، می‌دانی که، کسی که طرح‌های بامزه و خنده‌دار می‌کشد. تازه از نیویورک برگشته و برای خودش نابغه‌ای است. او را هم دعوت می‌کنم.»

مارگو گفت: «من فقط می‌خواهم کنار تو بنشینم.»
«باشد، فقط یادت باشد عزیزم، نمی‌خواهم آنها بدانند که تو با من زندگی می‌کنی.»

مارگو با چهره‌ای که ناگهان برافروخته شده بود گفت: «آه، همه این را می‌دانند، ابله.»

و آلینوس اشاره کرد: «اما این تو را در موقعیت بدی می‌گذارد، نه مرا. باید این را بفهمی. البته برای من فرقی نمی‌کند، اما لطفاً به خاطر خودت هم که شده طوری رفتار کن که دفعه‌ی آخر کردی.»

«اما این که خیلی احمقانه است... تازه پرهیز کردن از این حالت ناخوشایند برای خودش راهی دارد.»

«چه طور - از آن پرهیز کنیم؟»

مارگو گفت: «اگر خودت نفهمی»، و لب ورچید. (با خود فکر کرد: «پس کی حرف طلاق را خواهد زد؟»)

آلینوس با زبان‌بازی گفت: «منطقی باش. من که هر کاری بخواهی می‌کنم. خودت خوب می‌دانی، پیشی...»

به تدریج باغ‌وحشی از اسم‌های خودمانی برای ناز و نوازش او درست کرده بود.

همه چیز روبه‌راه بود. در سالن روی سینی لاک‌الکلی اسم هر دو مهمان زیرکانه روی یک کارت نوشته شده بود تا هر کس بلافاصله متوجه شود که باید با چه کسی به سر میز شام برود: دکتر لمپرت و سونیا هیرش، اکسل رکس و مارگو پیترز، بوریس فن‌ایوانوف و آلگا والد‌هایم، و الی‌آخر. خدمتکاری بسیار جالب توجه (که به تازگی استخدام کرده بودند) با قیافه‌ی لردهای انگلیسی (به هر حال مارگو این طور فکر می‌کرد و نگاهش مدام مهربانانه روی او می‌ماند) مهمانان را با تشریفات تمام راهنمایی می‌کرد. هر چند دقیقه یک بار زنگ در به صدا درمی‌آمد. در اتاق‌نشیمن علاوه بر مارگو پنج نفر دیگر هم بودند. ایوانوف وارد شد - البته آن طور که خودش دوست داشت خود را معرفی کند، فن‌ایوانوف - لاغر و فضول با دندان‌های خراب و عینک یک‌چشمی. سپس باوم نویسنده وارد شد، مردی تنومند و سرخ‌چهره و ایرادگیر با گرایشات کمونیستی و درآمدی قابل توجه، به همراه زنش، زنی پایه‌سن‌گذاشته که چهره‌اش هنوز جلال و وقار گذشته را داشت و در دوران مشقت‌بار جوانی‌اش در تانکری شیشه‌ای با سگ‌ماهی‌های سیرک شنا کرده بود.

همان اول کار صحبت حسابی گل انداخته بود. آلگا والد‌هایم، خواننده‌ای با بازوهای سفید و سینه‌های برجسته و موهای فرفری به رنگ مارمالاد پرتقال و ملودی‌ای گوش‌نواز در آهنگ کلامش، طبق معمول داشت داستان‌های بامزه‌ای در مورد شش‌گریه‌ی ایرانی‌اش تعریف می‌کرد. آلبینوس در حالی که ایستاده بود و می‌خندید از روی

موهای سفید لمپرت پیر (متخصص خوب گوش و حلق و بینی و نوازنده‌ی معمولی ویولون) به مارگو چشم دوخت، و فکر کرد که لباس تور مشکی‌اش چه قدر با گل کوکب مخملی روی سینه‌اش هماهنگی دارد، نازنینی بود. لبخندی کمی تدافعی بر لب‌های یراقش داشت، گویی مطمئن نبود که دارند دستش می‌اندازند یا نه، و چشم‌هایش آن حالت خاص چاپلوسانه‌ای را داشت که، آلبینوس می‌دانست، معنی‌اش این بود که حرف‌هایی را که می‌شنود درک نمی‌کند: در این مورد، لمپرت داشت عقیده‌اش را درباره‌ی موسیقی هیندمیت می‌گفت.

ناگهان متوجه شد که مارگو سخت سرخ شده و برخاسته است. فکر کرد: «احمق - او چرا بلند شد؟»، و همین موقع چند مهمان تازه وارد شد - دوریانا کارتینا، اکسل رکس، و دو شاعر نه‌چندان معروف. دوریانا مارگو را بغل کرد و بوسید که چشم‌هایش چنان برق می‌زد که انگار تازه گریه کرده است. آلبینوس باز فکر کرد: «چه کار احمقانه‌ای - چرا خود را جلوی این هنرپیشه‌ی درجه‌دو خوار و خفیف می‌کنند؟» دوریانا به خاطر شانه‌های زیبا، لبخند مونا‌لیزاوار، و صدای خوش‌دارش معروف بود.

آلبینوس به طرف رکس رفت که دقیقاً نمی‌دانست میزبانش کیست و دست‌هایش را طوری به هم می‌مالید که گویی دارد به آنها صابون می‌زند.

آلبینوس گفت: «خوشحالم از این که بالاخره دیدم‌تان. می‌دانید، من از شما تصویر دیگری در ذهن داشتم - قدکوتاه و چاق با عینک دسته‌شاخی، گرچه از طرف دیگر اسم شما همیشه مرا به یاد

تیر^۱ می‌اندازد. خانم‌ها و آقایان، ایشان همان کسی است که دو قاره را به خنده می‌اندازد. امیدوار باشیم که برای همیشه به آلمان برگشته باشند.»

رکس با چشم‌های درخشان و در حالی که مدام دست‌هایش را به هم می‌مالید به همه تعظیم کوتاهی کرد. در آن دنیای کت‌های شام بددوخت آلمانی کت و شلواری چشمگیر به تن داشت.

آلبینوس گفت: «لطفاً بنشینید.»

دوریا با صدای بم زیبایش پرسید: «من خواهر شما را ملاقات نکرده‌ام؟»

رکس خیلی جدی پاسخ داد: «خواهرم در آسمان است.»

دوریا گفت: «آه، متأسفم.»

رکس اضافه کرد: «هرگز به دنیا نیامد» - و روی صندلی کنار مارگو نشست.

آلبینوس در حالی که دوستانه می‌خندید نگاهش را دوباره متوجه مارگو کرد. او به طرف بغل‌دستی‌اش، سونیا هیرش، خم شده بود، زنی با چهره‌ای بی‌نمک و کوبیستی و مادرانه، قیافه‌ای کودکانه و غریب، و شانه‌هایی اندکی فوزدار که با چشم‌هایی نمدار و پلک‌های ناآرام خیلی سریع حرف می‌زد. آلبینوس به گوش کوچک و گلگون، رگ روی گردن، و سایه‌ی ملایم میان سینه‌های او نگاه کرد. در حالی که دستش را به گونه‌ی گلگونش می‌فشرد، عجولانه و سراسیمه، سیلابی از چرت و پرت تحویل مارگو می‌داد.

۱. axe که سه حرف اول نام «اکسل» نیز هست. - م

ورور می‌کرد که «پیشخدمت‌های مرد کمتر دزدی می‌کنند، گرچه البته هیچ کس تابلوهای خیلی بزرگ را بر نمی‌داشت، و من یک زمانی عاشق تابلوهای بزرگ مردهای اسب‌سوار بودم، اما وقتی این همه تابلو بینی...»

آلبینوس با لحنی آرامش‌بخش گفت: «دوشیزه پیترز، ایشان همان آقای است که دو قاره را...»

مارگو از جا پرید و برگشت.

«ا، واقعاً، حالتان چه طور است؟»

رکس تعظیم کرد، به آلبینوس رو کرد، و آهسته گفت: «من در کشتی زندگینامه‌ی عالی شما درباره‌ی سباستیانو دل‌پیومبو را خواندم. البته حیف که از غزلیاتش چیزی نیاورده‌اید.»

آلبینوس پاسخ داد: «آه، ولی غزل‌هایش خیلی بدند.»

رکس گفت: «دقیقاً. همینش جالب است.»

مارگو از جا پرید و با قدم‌هایی سریع و با عجله به طرف آخرین مهمان رفت - زنی نحیف با دست و پای دراز که به عقابی پرکنده شباهت داشت. مارگو نزد او درس شیوه‌ی بیان گرفته بود.

سونیا هیرش در جای مارگو نشست و خطاب به رکس گفت: «نظر شما در مورد آثار کامینز چیست؟ منظورم کتاب آخر اوست - چوبه‌های دار و کارخانه‌ها، می‌دانید که؟»

رکس گفت: «آشغال.»

در اتاق ناهارخوری باز شد. آقایان به دنبال خانم‌ها گشتند. رکس تنها ایستاد. میزبان که دوریا با زویش را گرفته بود با چشم به دنبال مارگو گشت، و او را آن جلو در میان زوج‌هایی دید که به

طرف اتاق ناهارخوری سرازیر شده بودند.

با نگرانی فکر کرد: «امشب حال و روز خوبی ندارد»، و بانوی همراهِش را به رکس واگذار کرد.

زمانی که همه متوجه خرچنگ‌ها شدند، سرِ میز گفتگویی داغ، و گرچه بسیار آشفته و نامفهوم، در جریان بود، همان جایی که (بهرتر بود اسم‌هایی که در پی می‌آیند به شکل منحنی چیده شود) دوریانا، رکس، مارگو، آلبینوس، سونیا هیرش، و باوم نشسته بودند. مارگو سومین گیللاس شرایش را لاجرعه سر کشیده و حالا شق‌ورق نشسته و با چشم‌های درخشان درست به مقابلش زل زده بود. رکس نه به او توجه می‌کرد و نه به دوریانا که اسمش او را آزار می‌داد، بلکه داشت با باوم نویسنده در آن سوی میز درباره‌ی ابزارهای بیان هنری بحث می‌کرد.

می‌گفت: «مثلاً نویسنده‌ای از هند حرف می‌زند که من اصلاً آن را ندیده‌ام و در مورد دخترهای رقاصه و شکار ببر و فقیرها و مارها داد سخن می‌دهد: شکوه و جلال شرق پررمز و راز. اما فایده‌ی این‌ها چیست؟ هیچ. در واقع به جای تجسم هند من از این همه مایه‌ی لذت شرقی فقط به دندان‌درد می‌افتم. حالا، یک راه دیگر هم هست، مثلاً کسی می‌نویسد: "پیش از تسلیم کردن خود چکمه‌های خیس را بیرون گذاشتم تا خشک شوند، و صبح دریافتم جنگلی آبی و انبوه در آنها روییده است" (برای دوریانا که ابرو بالا انداخته بود توضیح داد: "قارچ، خانم.") و این طوری هند ناگهان در نظر من جان می‌گیرد. باقی همه چرت و پرت است.»

دوریانا گفت: «آن جوکی‌ها کارهای خارق‌العاده‌ای می‌کنند»

ظاهراً می‌توانند طوری نفس بکشند که...»

باوم چون به تازگی رمانی پانصد صفحه‌ای نوشته بود که داستان آن در سیلان اتفاق می‌افتاد که دوهفته‌ای را بی آن که کلاه از سر بردارد در آنجا گذرانده بود با هیجان فریاد زد: «معذرت می‌خواهم، آقا، باید تصویر را خیلی واضح ترسیم کنید تا تمام خواننده‌ها آن را درک کنند. مهم کتابی که می‌نویسیم نیست، مسئله‌ای است که مطرح می‌کنیم - و حل می‌کنیم. اگر من می‌خواهم منطقه‌ی حاره را توصیف کنم، باید به این موضوع از مهم‌ترین جنبه بردازم، و مهم‌ترین جنبه در اینجا استثمار است و وحشی‌گری استعمارگران سفیدپوست. وقتی شما به میلیون‌ها و میلیون‌ها آدمی فکر می‌کنید که...»

رکس گفت: «به آنها فکر نمی‌کنم.»

مارگو که به روبه‌رو زل زده بود یکهو کِرِکِرِ خندید - و البته خنده‌اش ربطی به گفتگوی سرِ میز نداشت. آلبینوس در میانه‌ی بحث با آن چهره‌ی کویستی و مادرانه درباره‌ی آخرین نمایشگاه هنری شهر یک‌بری به معشوقه‌ی جوانش نگاهی انداخت. بله، داشت زیادی شراب می‌خورد. همان طور که داشت نگاهش می‌کرد، مارگو جرعه‌ای هم از گیللاس او خورد. فکر کرد: «واقعاً بچه است!» و زیر میز زانوی او را لمس کرد. مارگو دوباره خندید و گل می‌خکی را از این طرف میز به طرف لمپرت پیر انداخت.

آلبینوس وارد جروبحث شد و گفت: «نمی‌دانم، آقایان، نظر شما در مورد اودو کنراد چیست. به نظر من از آن نویسنده‌های دارای پیش و سبک عالی است که احتمالاً شما، هر رکس، دوست دارید، و اگر نویسنده‌ی بزرگی نیست به خاطر این است که - اینجا من با شما

هم عقیده‌ام، هر باوم - مسائل اجتماعی را مهم نمی‌داند که در این زمانه‌ی آشوب‌های اجتماعی شرم‌آور و اجازه بدهید بگویم معصیت‌بار است. من زمان دانشجویی او را خوب می‌شناختم، چون هر دو در هایدلبرگ بودیم، و بعد از آن هم گه‌گاه همدیگر را می‌دیدیم. به نظر من بهترین کتاب او فوت‌وفتنِ غیب شدن است که راستش اولین فصلش را اینجا خواند، سر همین میز - منظورم این است که - خب - سر میزی شبیه این بود و...»

پس از شام لم دادند و سیگار کشیدند و لیکور نوشیدند. مارگو مدام از اینجا به آنجا می‌رفت و یکی از آن شعرای نه‌چندان معروف هم مثل سگی پشمالو به دنبالش لَه‌لَه می‌زد. مارگو پیشنهاد داد که سیگارش را کف دست شاعر خاموش کند و این کار را شروع هم کرد، و قهرمان کوچک گرچه به شدت عرق می‌ریخت لبخند از لبش محو نمی‌شد. رکس که در گوشه‌ای از کتابخانه باوم را مفصلاً مالانده و به او توهین کرده بود به آلبینوس ملحق شد و طوری شروع کرد به توصیف برخی از جنبه‌های برلین که گویی شهری بدیع و خوش‌منظره بود در دوردست؛ چنان خوب از پس این کار برآمد که آلبینوس قول داد به همراه او از این کوچه، آن پل، و آن دیوار با رنگ‌های غریب دیدن کند...

گفت: «واقعاً متأسفم که نمی‌توانیم روی ایده‌ی سینمایی من کار کنیم. مطمئنم که اگر می‌شد معجزه می‌کردید، اما بی‌تعارف بگویم الان استطاعت آن را ندارم - دست‌کم در حال حاضر ندارم.»
بلاخره مهمانان درگیر آن موجی شدند که با همه‌های مختصر آغاز می‌شود و بیشتر و بیشتر می‌شود تا این که در گردابی از

وداع‌های کف‌آلود همه را از خانه می‌شوید و بیرون می‌برد. آلبینوس تنها ماند. هوا از دود سیگار برگ آبی بود و سنگین. کسی چیزی روی میز ترکی ریخته بود و تمام سطح آن چسبناک شده بود. پیشخدمت جدی اما قدری نامتعادل («اگر دوباره مست کند، اخراجش می‌کنم») پنجره را باز کرد و شب سیاه و صاف و سرد مثل یخ به درون جاری شد.
آلبینوس در حالی که خمیازه‌کشانش را از تن درمی‌آورد فکر کرد: «نمی‌دانم چرا، ولی مهمانی خیلی موفقی نبود.»

۱۷

رکس از نیش خیابان با مارگو پیچید و گفت: «یک بار یکی دست‌بند الماسش را در دریای آبی و پهناور گم کرد، و بیست سال بعد در همان روز که ظاهراً جمعه بود داشت یک ماهی بزرگ می‌خورد که - البته هیچ الماسی داخلش نبود. من از تصادف این جووری خوشم می‌آید.»

مارگو کت پوستش را تنگ دور خود پیچیده بود و تندتند در کنار او راه می‌رفت. رکس آرنج او را گرفت و مجبورش کرد بایستد.
«اصلاً انتظار نداشتم دوباره به تو بربخورم. چه طور از آنجا سر درآوردی؟ به قول آن مرد کور، چیزی را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. به من نگاه کن. فکر نمی‌کنم خوشگل‌تر شده باشی، اما هنوز همان طوری از تو خوشم می‌آید.»

مارگو یکهو به هق‌هق افتاد و دور شد. رکس آستینش را کشید، اما او باز هم دورتر شد. در یک نقطه دور خود می‌چرخیدند.

«ای بابا، یک چیزی بگو. دوست داری کجا بروی - خانه‌ی من یا خانه‌ی خودت؟ مشکلات چیست؟»

مارگو او را هل داد و به سرعت به سر‌نیش خیابان بازگشت. رکس به دنبالش رفت.

با سردرگمی تکرار کرد: «تو چه مرگت شده؟»

مارگو قدم‌هایش را تند کرد. رکس دوباره به او رسید.

گفت: «با من بیا، احمق. ببین، یک چیزی اینجا دارم...» کیف پولش را درآورد.

مارگو ناغافل و با پشت دست ضربه‌ای به صورت او زد.

رکس آرام گفت: «انگشترت خیلی تیز است»، و در حالی که با عجله در کیفش به دنبال چیزی می‌گشت به دنبالش رفت.

مارگو به طرف درِ ورودی خانه دوید و قفل در را باز کرد. رکس سعی کرد چیزی را در دست او بگذارد، اما ناگهان نگاهی به بالا انداخت.

وقتی خانه را که تازه از آن بیرون آمده بودند شناخت گفت: «آه، پس بازیات این است؟»

مارگو بی آن که روبرگرداند در را باز کرد.

رکس با خشونت گفت: «بیا، بگیرش»، و چون مارگو این کار را نکرد، آن را زیر یقه‌ی خز او چپاند. اگر در سنگین و بادی نبود، حتماً با صدایی مهیب بسته می‌شد. رکس لحظه‌ای آنجا ایستاد، لب پایش را قدری کشید، و رفت.

مارگو در تاریکی کورمال‌کورمال تا پاگرد اول رفت، و بعد می‌خواست ادامه بدهد که یکهو احساس ضعف کرد. روی پله‌های نشست و طوری به هق‌هق افتاد که هرگز - حتا زمانی که او ترکش کرده بود - گریه نکرده بود. چیزی خشک را کنار گردنش حس کرد و آن را برداشت. تکه کاغذی زیر و زمخت بود. کلید چراغ را زد و دید در دستش نه پول، بلکه طرحی مدادی است: نمایی از پشت یک دختر با شانه‌ها و پاهای برهنه که روی تختی دراز کشیده و رو به دیوار کرده است. زیر طرح تاریخی اول با مداد و سپس روی آن با جوهر نوشته شده بود، روز و ماه و سالی که او ترکش کرده بود. به همین دلیل آن روز از او خواسته بود رو برنگرداند - چون داشت طرحش را می‌زدا! واقعاً از آن روز فقط دو سال گذشته بود؟

چراغ با صدای خفه‌ای خاموش شد، و مارگو به نرده‌های آسانسور تکیه داد که صدای جیغ‌مانندی می‌داد. گریه می‌کرد چون او در آن زمان او را گذاشته و رفته بود؛ چون اسم و شهرتش را از او پنهان کرده بود؛ چون اگر او مانده بود، شاید در تمام این مدت می‌توانست خوشبخت باشد؛ و چون در این صورت می‌توانست گیر آن دو ژاپنی و آن پیرمرد و آلبینوس نیفتد. و باز گریه کرد چون سرِ شام رکس زانوی راستش را لمس کرده بود و آلبینوس زانوی چپش را - گویی در یک سویش بهشت بود و در سوی دیگرش جهنم.

دماغش را با آستینش پاک کرد، در تاریکی کورمال گشت، و دوباره کلید چراغ را زد. نور قدری آرامش کرد. طرح را یک بار دیگر وارسی کرد؛ فکر کرد هر چه هم برایش ارزشمند باشد نگه داشتنش خطرناک است؛ پس آن را ریزریز کرد، و تکه‌های آن را از میان

نرده‌ها به درون چاه آسانسور ریخت. این کار کودکی‌اش را به یادش آورد. بعد آینه جیبی‌اش را درآورد، در حالی که لب بالایش را به دندان گرفته بود با حرکتی دَوْرانی و سریع صورتش را پودر زد، کفشش را با صدای تقی قاطعانه بست، و از پله‌ها بالا دوید.

آلبینوس پرسید: «چرا این قدر معطل کردی؟»

پیژامه‌اش را پوشیده بود.

نفس‌نفس‌زنان توضیح داد که به سختی توانسته است از شر فن‌ایوانوف خلاص شود که اصرار داشته است او را با اتومبیل خودش به خانه برساند.

آلبینوس زیر لب گفت: «زیبای من چشم‌هایش چه می‌درخشند،

و چه خسته و داغ است. زیبای من خیلی نوشیده است.»

مارگو آرام جواب داد: «نه، امشب تنها می‌بگذارم.»

آلبینوس التماس کرد که «تو را به خدا، خرگوشکم، خیلی

منتظرت شدم.»

«یک خرده بیشتر منتظر بمان. اول یک چیزی را می‌خواهم بدانم:

در مورد طلاق چه کار کردی؟»

آلبینوس جا خورد و تکرار کرد: «طلاق؟»

«گاهی اوقات از کارهای تو سر در نمی‌آورم، آلبرت. به هر حال

باید وضع‌مان را درست و حسابی مشخص کنیم، نه؟ شاید هم قصد

داری بعد از مدتی مرا ول کنی و برگردی پیش لیزی؟»

«ولت کنم؟»

«این قدر حرف‌های مرا تکرار نکن، ابله. نه، تا وقتی جواب

درست و حسابی به من ندادی، نمی‌توانی به من نزدیک شوی.»

آلبینوس گفت: «بسیار خوب، دوشنبه با وکیل صحبت می‌کنم.»

«واقعاً؟ قول می‌دهی؟»

۱۸

اکسل رکس خوشحال بود که به سرزمین مادری زیبایش بازگشته است. این اواخر دچار مشکلاتی شده بود. چرخ‌دنده‌های بخت و اقبال به نحوی درهم گیر کرده و او آن را مانند اتومبیلی خراب در گل رها کرده بود. برای مثال، با ویراستارش که از آخرین کاریکاتورش خوشش نیامده بود دعوایش شده بود - البته نیت تکثیر و چاپ مجدد آن اصلاً در بین نبود. دعوا بر سر مسائلی کلی بود. در دعوا پای پیردختری پولدار به میان آمده بود و معامله‌ای بودار («اما بسیار جالب توجه»، رکس با تأسف و اندوه به آن فکر کرد) و گفتگویی بسیار یک‌طرفه با بعضی از مقامات در مورد عناصر خارجی نامطلوب. فکر کرد که مردم خیلی با او نامهربان بوده‌اند، اما بلافاصله همه را بخشید. مضحک بود که همه آثارش را تحسین می‌کردند و بلافاصله سعی می‌کردند مثنی حواله‌ی صورتش کنند (یکی دو بار هم موفق شده بودند).

اما بدتر از همه موقعیت مالی‌اش بود. در دوره‌ای از کارش شهرت - البته آن طور که آن ابله دیروزی اشاره کرده بود، شهرتش چندان جهانی هم نبود - پول زیادی برایش به ارمغان آورده بود. اگر عادت به قمار نداشت، هنوز آن پول - دست‌کم بخشی از آن - برایش مانده بود، و حالا که هیچ کاری نداشت و کار طراحی کارتون

در برلین، شهری که مردم آن مثل همیشه هنوز در مرحله‌ی شوخی با مادرزن بودند، هم برایش مبهم بود به دردش می‌خورد.

طبیعتاً بازی موردعلاقه‌ی او که در سنی پایین میلی وافر به بلوف زدن پیدا کرده بود پوکر بود! هر زمان و هر جا که همبازی‌ای گیر می‌آورد پوکر بازی می‌کرد؛ او حتا در خواب هم پوکر بازی می‌کرد: با شخصیت‌های تاریخی یا با پسری از اقوام دورش که مدت‌ها پیش مرده بود و در زندگی واقعی او را اصلاً به یاد نمی‌آورد یا با آدم‌هایی که - باز هم در زندگی واقعی - حتا خوش نداشتند در یک اتاق با او باشند. در رویا، پنج ورقش را برمی‌داشت، دسته می‌کرد، و تا نزدیک چشم‌هایش بالا می‌آورد، بعد با لذت جوکر را با کلاه زنگوله‌دارش نگاه می‌کرد، و در حالی که با شستش محتاطانه گوشه‌ی ورق‌ها را برمی‌گرداند لحظه به لحظه جوکرها را می‌دید و درمی‌یافت پنج جوکر دارد. بی آن که از داشتن این همه جوکر حیرت کند با خود فکر می‌کرد: «عالی است»، و بی‌سروصدا پیشنهاد می‌کرد، پیشنهادی که هنری هشتم (اثر هولباین) که فقط چهار بی‌بی داشت دوبل می‌کرد. سپس با همان حالت بازی پوکر بر چهره‌اش بیدار می‌شد.

صبح آن قدر تیره و تار بود که مجبور شد چراغ پای تختش را روشن کند. پرده‌ی مقابل پنجره کثیف می‌نمود. با آن پول (که فکر کرد ممکن است اصلاً رویش را هم نبینند) می‌توانستند اتاق بهتری به او بدهند. ناگهان با شوکی شیرین دیدار غریب شب پیش را به یاد آورد.

رکس همیشه قاعدتاً ماجراهای عاشقانه‌اش را بی هیچ احساس

خاصی به یاد می‌آورد. اما مارگو استثنا بود. در این دو سال گذشته بارها دیده بود که دارد به او فکر می‌کند؛ و بارها با حسی بسیار شبیه به افسردگی و اندوه به آن طرح مدادی خیره شده بود؛ و این حس برایش بسیار غریب بود چون حداقل چیزی که می‌شود در موردش گفت این است که اکسل رکس آدمی بدبین و کلی‌مسلك بود.

در جوانی که برای اولین بار (خیلی سریع، برای فرار از جنگ) از آلمان به مونته‌ویدئو رفته بود، مادر منخبط و فقیرش را به حال خود رها کرده بود که روز بعد از پله‌ها افتاده و سخت مجروح شده بود. بچه که بود، روی موش‌های زنده نفت می‌ریخت، آتش‌شان می‌زد، و می‌ایستاد به تماشای آنها که چند ثانیه‌ای مثل شهاب ثاقب این طرف و آن طرف می‌دویدند. و از کارهایی که با گربه‌ها می‌کرد بهتر است هیچ نگوئیم. سپس سنش که بالاتر رفت و استعداد هنری‌اش پرورش یافت، تلاش کرد کنجکاوی‌اش را از راه‌هایی ظریف‌تر و زیرکانه‌تر ارضا کند، مشکل روانی مخوفی نداشت که اسمی پزشکی هم داشته باشد - آه، نه اصلاً - فقط کنجکاوی شدید توأم با بی‌تفاوتی بود در مورد یادداشت‌هایی حاشیه‌ای که زندگی در اختیار هنرش می‌گذاشت. مشاهده‌ی لغزیدن توأم با درماندگی زندگی به قلمروی کاریکاتور و پیدا کردن ظاهری احمقانه و پوچ سخت سرگرمش می‌کرد. از شوخی‌های عملی بیزار بود: دوست داشت شوخی‌ها خودشان اتفاق بیفتند، البته با دخالتی گاه‌به‌گاه و کوچک از طرف او تا چرخ به پایین تپه سرازیر شود. دوست داشت مردم را دست بیندازد؛ و این کار هر چه کمتر دردسر داشت، شوخی بیشتر به او می‌چسبید. در عین حال این مرد خطرناک مداد که به دست

می‌گرفت معجزه می‌کرد و به هنرمندی عالی بدل می‌شد.

عمو که با برادرزاده‌هایش در خانه تنها مانده بود گفت می‌رود لباس بپوشد تا آنها را سرگرم کند. بعد از زمانی طولانی، بچه‌ها که دیدند برنگشت خود به دنبالش رفتند و مردی نقابدار را دیدند که داشت نقره‌آلات میز را در کیسه‌ای می‌ریخت. آنها شادمانه فریاد زدند: «هی، عموجان». عمو هم نقابش را برداشت و گفت: «بله، می‌بینید چه خوب خود را گرم کردم؟» قیاس هگلی طنز چنین است. تز: عمو خود را به شکل دزد درآورد (تا بچه‌ها بخندند)؛ آنتی‌تز: آن مرد واقعاً دزد بود (تا خوانندگان بخندند)؛ ستنز: مرد همان عمو بود (برای دست انداختن خوانندگان). این همان ابرطنزی بود که رکس دوست داشت در آثارش داشته باشد، و ادعا می‌کرد که این نوع طنز کاملاً جدید است.

یک روز نقاشی بزرگ روی داریستی مرتفع برای این که نتیجه‌ی کارش را بهتر ببیند شروع کرد به عقب‌عقب رفتن. اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت به پایین سقوط می‌کرد و چون ممکن بود فریاد هشدار او را هول کند و مهلک از آب درآید، شاگرد او با حضور ذهنی که داشت بلافاصله محتویات یک سطل را به روی شاهکار استاد ریخت. این خیلی بامزه است! اما خیلی بامزه‌تر می‌شد اگر در حالی که تماشاگران در انتظار سطل بودند، استاد بزرگ به عقب رفتن ادامه می‌داد و ناگهان زیر پایش خالی می‌شد. به بیان دیگر، بنا بر برداشت رکس، هنر کاریکاتور (جدا از ماهیت سنتتیک و دوگانه‌ی آن) مبتنی بود بر تقابل خشونت از یک سو و ساده‌دلی از سوی دیگر. و اگر رکس در زندگی واقعی گدای کوری را می‌دید که شادمانه عصا

می‌زند تا به نیمکتی که تازه رنگ خورده است برسد و بنشیند و صدایش در نمی‌آید، هیچ قصدی نداشت مگر این که برای کاریکاتور بعدی‌اش الهام بگیرد.

اما هیچ یک از این واقعیات در مورد احساساتی که مارگو در او برانگیخته بود کاربردی نداشت. در مورد مارگو، حتا به لحاظ هنری هم رکس نقاش بر طنزپرداز درونش فائق آمده بود. از این که از یافتن دوباره‌ی مارگو این قدر خوشحال شده بود قدری احساس آزرده‌گی می‌کرد: در واقع مارگو را فقط برای این ترک کرده بود که می‌ترسید زیاده به او علاقه‌مند شود.

حال پیش از هر چیز دوست داشت بداند که آیا او واقعاً با آلبینوس زندگی می‌کند یا نه. به ساعتش نگاهی کرد. ظهر بود. کیف پولش را نگاهی کرد. خالی بود. لباس پوشید و پیاده به طرف خانه‌ای به راه افتاد که شب پیش به آن رفته بود. برف آرام و مداوم می‌بارید. اتفاقاً خود آلبینوس در را باز کرد و در ابتدا در آن هیکل پوشیده از برف مهمانش را به جا نیاورد. اما پس از این که رکس کفش‌هایش را روی پادری پاک کرد و صورتش را بالا آورد، آلبینوس بسیار دوستانه به او خوش‌آمد گفت. شب گذشته این مرد نه فقط با حاضر جوابی و حضور ذهن و رفتار بی‌شلیله‌پله‌اش، که با ظاهر استثنایی و چشمگیریش بر آلبینوس تأثیری فراوان گذاشته بود: گونه‌های رنگ‌پریده و فرورفته، لب‌های کلفت، و موهای سیاهش باعث نوعی زشتی جذاب می‌شدند. از سوی دیگر یادآوری این نکته هم خوشایند بود که مارگو هنگام صحبت در مورد مهمانی شب گذشته گفته بود که «آن رفیق نقاش تو پک‌وپوز نفرت‌انگیزی دارد -

اگر تمام دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم او را ببوسم». حرف دوریانا هم در مورد او بسیار جالب بود.

رکس از این که بی‌دعوت سر زده بود عذرخواهی کرد و آلبینوس صمیمانه خندید.

رکس گفت: «راستش را بگویم، شما از معدود آدم‌های برلین هستید که دوست دارم بیشتر بشناسم‌شان. در آمریکا مردم خیلی راحت‌تر از اینجا با هم دوست می‌شوند، و من همان جا به این رفتار بی‌تعارف عادت کرده‌ام. ببخشید اگر فضولی می‌کنم - ولی واقعاً فکر می‌کنید درست است که اجازه دادید یک عروسک شیک و تروتیز روی آن عسلی ولو باشد در حالی که تابلوی رويسدال^۱ بالای آن است؟ راستی اجازه هست تابلوهای‌تان را دقیق‌تر بررسی کنم؟ آن یکی آنجا خیلی عالی است.»

آلبینوس او را در اتاق‌ها راهنمایی می‌کرد. در هر یک از آنها چندتایی تابلوی عالی به اضافی تعداد کمی اثر تقلبی بود. رکس غرق در شغف به آنها خیره می‌شد. شک داشت که آن تابلوی لورنزو لوتو با یوحنا که ردایی ارغوانی به تن داشت و مریم باکره که اشک می‌ریخت اصل باشد. خود او در دوره‌ای از زندگی پرماجریش تابلو جعل کرده و کارهای بسیار خوبی هم از آب درآورده بود. قرن هفدهم - تخصص او این بود. شب گذشته در اتاق ناهارخوری متوجه یکی از دوستان قدیمی‌اش شده بود، و حالا دوباره آن را با شور و شغف و ارسی می‌کرد. تابلو را با بهترین شیوه‌ی بوگن کشیده

۱. یاکوب وان رويسدال، ۸۲ - ۱۶۲۸۹، نقاش هلندی. - م

بود: ماندولینی روی تخته‌ی شطرنج، شرابی لعل‌فام در لیوان، و میخکی سفید.

آلبینوس با علاقه گفت: «مدرن به نظر نمی‌رسد؟ در واقع تقریباً سوررئال است.»

رکس در حال بررسی تابلو مچ دست خود را چسبید و گفت: «کاملاً» واقعاً مدرن بود: خودش آن را همین هشت سال پیش کشیده بود.

بعد در راهرو به راه افتادند که یک تابلوی زیبای لینار - گل و شاهپرک - داشت. همین موقع مارگو با کت‌حوله‌ای زرد روشن از حمام بیرون آمد. به انتهای راهرو دوید و در راه کم مانده بود یکی از دمپایی‌هایش را جا بگذارد.

آلبینوس با خنده‌ای شرمگینانه گفت: «اینجا» رکس به دنبال او وارد کتابخانه شد.

با لبخندی گفت: «اگر اشتباه نکنم، دوشیزه پیترز بود. از اقوام شماست؟»

آلبینوس به سرعت فکر کرد: «فایده‌ی تظاهر چیست؟» اصلاً نمی‌شد آدمی به این تیزی را فریب داد - و خوب، سؤالش بسیار ظریف بود و زیرکانه. با صدای بلند پاسخ داد: «معشوقه‌ی کوچولوی من.»

از رکس خواست شام بماند، و او بی هیچ تعارفی پذیرفت. مارگو بی‌رمق اما آرام به سر میز آمد: تشویشی که شب گذشته به زحمت توانسته بود کنترلش کند اکنون جای خود را به حسی بسیار شبیه شادمانی داده بود. وقتی در میان دو مردی نشست که در

زندگی‌اش شریک بودند، این حس به او دست داد که گویی هنرپیشه‌ی اصلی یک درام سینمایی پرشور و پررمزوراز است - بنابراین سعی کرد مثل همان هنرپیشه رفتار کند: با حواس‌پرتی لبخند می‌زد، نگاهش را پایین می‌انداخت، وقتی می‌خواست به آلبینوس بگوید که ظرف میوه را به او بدهد دستش را آرام روی آستین او گذاشت، و گه‌گاه به عاشق سابق خود نگاهی گذرا و بی‌اعتنا می‌انداخت.

یکهو به خود گفت: «نه، این بار نمی‌گذارم از دستم فرار کنند»، و لرزهای مطبوع بر تیره‌ی پشتش افتاد که مدت‌ها فقدانش را حس کرده بود.

رکس خیلی حرف زد. یکی از چیزهای جالبی که تعریف کرد داستان بامزه‌ای بود درباره‌ی لونتگرینی مست و پاتیل که اتفاقاً نمی‌تواند قو را بگیرد و با امید و آرزو منتظر قوی بعدی می‌ماند. آلبینوس از ته دل خندید، اما رکس می‌دانست (و این نکته‌ی پنهانی شوخی او بود) که او فقط نیمی از شوخی را می‌فهمد، و آن نیمه‌ی دیگر بود که باعث شد مارگو لبش را بگزد. موقع حرف زدن به‌ندرت به مارگو نگاه می‌کرد. وقتی هم نگاه می‌کرد، مارگو بلافاصله به این یا آن قسمت از لباسش که نگاه رکس بر آن افتاده بود نگاه کرده و ناخودآگاه آن قسمت را لمس کرده بود.

آلبینوس با چشمکی گفت: «همین روزهاست که یک نفر را روی پرده ببینیم.»

مارگو لب‌هایش را غنچه کرد و آرام به روی دست او زد.

رکس پرسید: «شما واقعاً هنرپیشه‌اید؟ ممکن است بپرسم در چه

فیلمی بازی کردید؟»

مارگو بی آن که به او نگاه کند جوابش را داد و سخت احساس غرور کرد. رکس نقاشی مشهور بود و او ستاره‌ی سینما. حالا هر دو در یک سطح بودند.

رکس بلافاصله پس از شام رفت، در مورد این که بعداً چه باید بکند فکر کرد، و سپس به قمارخانه‌ای سر زد. یک دست استریت‌فلاش (که سال‌ها رنگش را هم ندیده بود) او را حسابی سر حال آورد. روز بعد به آلبینوس تلفن کرد و به نمایشگاهی از آثار نقاشی (به شکل کنایه‌آمیزی) مدرن رفتند. روز پس از آن شام را در آپارتمان آلبینوس خورد. بعد از آن هم یک بار غیرمنتظره به خانه سر زد، اما مارگو نبود و مجبور شده بود با آلبینوس که داشت از او بسیار خوشش می‌آمد بنشیند به گفتگویی طولانی و روشنفکری. رکس کم‌کم داشت بسیار آزرده می‌شد. اما بالاخره تقدیر دلش به حال او سوخت، و در یک مسابقه‌ی هاکی روی یخ که در کاخ ورزش برگزار می‌شد فرصتی در اختیار آنها گذاشت.

وقتی سه تایی داشتند به طرف لژشان می‌رفتند، آلبینوس متوجه شانه‌های پل و گیس بافته و بور ایرما شد. می‌دانست که یکی از این روزها این اتفاق می‌افتد، اما با این که همیشه منتظر آن بود آن قدر غافلگیر و دستپاچه شد که ناخودآگاه چرخید و به‌شدت به پهلوی مارگو خورد.

مارگو با لحنی بد و ناخوشایند گفت: «جلوی چشمت را ببین.»

آلبینوس گفت: «شما راحت باشید و قهوه سفارش بدهید. من

باید - ا - یک تلفن بزنم. اصلاً فراموش کرده بودم.»

مارگو در حالی که دوباره بلند می‌شد گفت: «لطفاً نرو.»
مصرانه گفت: «خیلی ضروری است»، و شانه‌هایش را خم کرد و سعی کرد خود را تا می‌تواند کوچک کند (آیا ایرما او را دیده بود؟).
«اگر دیر آمدم، نگران نشوید. ببخشید، رکس.»

مارگو خیلی آهسته تکرار کرد: «لطفاً بمان.»
اما آلبینوس متوجه نگاه غریب او، برافروخته شدن گونه‌هایش، و لرزش لب‌هایش نشد. در حالی که آن قدر خم شده بود که پشتش گرد شده بود با عجله به طرف در خروجی رفت.
لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد رکس آهی عمیق کشید.

با ناخشنودی گفت: «Enfin seuls!»^۱

در لژ گران‌قیمت‌شان پشت میزی کوچک با رومیزی بسیار سفید کنار هم نشسته بودند. آن پایین درست بعد از نرده‌ها زمین وسیع و یخزده قرار داشت. گروه موسیقی مارشی پرسروصدا می‌نواخت. لایه‌ی صاف و خالی یخ برقی آبی و روغنی داشت. هوا در آن واحد هم گرم بود و هم سرد.

مارگو ناگهان بی آن که خود بفهمد چه می‌گوید پرسید: «حالا می‌فهمی؟»

رکس تا آمد جواب بدهد غریب تشویق و هلهله‌ی مردم در آن سالن بزرگ طنین انداخت. انگشتان کوچک و داغ مارگو را زیر میز فشرد. مارگو احساس کرد اشک از چشم‌هایش در حال جاری شدن است، اما دستش را پس نکشید.

۱. در فرانسوی یعنی «بالاخره تنها شدیم!» - م

دختری با لباس بدن‌چسب سفید و دامن کوتاه پف‌دار نقره‌ای با نک اسکیت‌هایش روی یخ دوید، سرعت گرفت، چرخ زیبایی زد، به هوا پرید، دور زد، و دوباره روی یخ سُر خورد.

اسکیت‌های براقش وقتی می‌چرخید و می‌رقصید مثل صاعقه برق می‌زدند و بر یخ با صدایی عذاب‌آور خط می‌انداختند.

مارگو گفت: «تو ولم کردی.»

«آره، اما باز به سراغت آمدم، نه؟ گریه نکن، عزیزم. مدت زیادی است که با او هستی؟»

مارگو خواست حرف بزند، اما باز هلهله‌ای عظیم سالن را انباشت. زمین یخی باز خالی شده بود. آرنج‌هایش را بر میز گذاشت و دست‌هایش را بر شقیقه‌هایش فشرد.

بازیکنان تیم‌ها در میان سوت و دست زدن و هلهله‌ی مردم با فراغ بال روی یخ سر می‌خوردند - اول تیم سوئد و بعد تیم آلمان. دروازه‌بان تیم مهمان با بلوز درخشان و ضربه‌گیرهای چرمی بزرگش که از روی پا تا باسنش را می‌پوشاندند آهسته به طرف دروازه‌ی کوچکش لیز می‌خورد.

«او می‌خواهد زنش را طلاق بدهد. می‌بینی چه وقت بدی را برای برگشتن انتخاب کردی؟»

«پرت و پلاست. واقعاً فکر می‌کنی می‌خواهد با تو ازدواج کند؟»

«اگر تو اوضاع را به هم بریزی، نه، نمی‌کند.»

«نه، مارگو، او با تو ازدواج نمی‌کند.»

«من به تو می‌گویم که می‌کند.»

حرکت لب‌های آنها ادامه یافت، اما هلهله‌ی دوروبرشان جریبحث سریع‌شان را در خود خفه کرد. هم چنان که بازیکنان با چوب‌های ظریف خود روی یخ دیسک را دنبال می‌کردند، به آن ضربه می‌زدند، پاسش می‌دادند، گم می‌کردند، و با سرعت به یکدیگر برخورد می‌کردند، جمعیت از هیجان می‌گریه. دروازه‌بان با حرکتی ظریف سر جای خود این ور و آن ور می‌رفت و دو پایش را طوری به یکدیگر می‌فشرد که دو ضربه‌گیر او با هم حفاظی یکدست را تشکیل می‌دادند.

«... واقعاً وحشتناک است که برگشتی. تو در مقایسه با او گدایی. خدایا، حالا خوب می‌فهمم که تو آمده‌ای تا همه چیز را خراب کنی.»

«چرند نگو. حواس‌مان را جمع می‌کنیم.»

مارگو گفت: «دارم دیوانه می‌شوم. مرا از اینجا ببر بیرون. بیا برویم. مطمئنم که الان بر نمی‌گردد، تازه اگر هم برگردد برایش درس خوبی می‌شود.»

«بیا به خانه‌ی من. باید بیایی. حماقت نکن. سریع می‌رویم و برمی‌گردیم. یک‌ساعته می‌رسی خانه.»

«خفه شو. من خطر نمی‌کنم. ماه‌ها رویش کار کرده‌ام تا به اینجا رسیده، و حالا خوب پخته‌مش. واقعاً انتظار داری الان همه چیز را دور بریزم؟»

رکس قاطعانه گفت: «او با تو ازدواج نمی‌کند.»

مارگو تقریباً با جیغ پرسید: «مرا می‌بری خانه یا نه؟»، و به سرعت این فکر از ذهنش گذشت که «در تاکسی می‌گذارم مرا بیوسد.»

«صبر کن ببینم. تو از کجا می‌دانی که من بی‌پولم؟»
مارگو جواب داد: «در چشم‌هایت این را می‌خوانم»، و بعد گوش‌هایش را گرفت، چون سروصدا دیگر به اوج خود رسیده بود: گل زده بودند، دروازه‌بان سوئد دمر روی یخ دراز کشیده و چوبی که از دستش درآمده بود چرخید و چرخید و روی یخ مثل پارویی سرگردان دور شد.

«خب، حرف من این است: عقب انداختن این کار وقت تلف کردن است. به هر حال دیر یا زود این اتفاق می‌افتد. بیا. پنجره‌ی اتاقم وقتی کرکره‌اش پایین است خیلی خوش‌منظره است.»

«یک کلمه‌ی دیگر بگویی خودم تنها می‌روم خانه.»

وقتی از پشت لژها راه‌شان را باز می‌کردند، مارگو یکهو جا خورد و اخم کرد. مردی چاق با عینک دسته‌شاخی با تنفر به او چشم دوخته بود. در کنار او دخترکی نشسته بود که بازی را با دوربین دوچشمی بزرگی دنبال می‌کرد.

مارگو به همراهش گفت: «آن طرف را نگاه کن. آن مرد چاق با بچه را می‌بینی؟ برادرزن و دخترش هستند. حالا می‌فهمم که چرا کرم من خزید و رفت. حیف شد که زودتر آنها را ندیدم. این مرد یک بار خیلی بی‌ادبانه با من رفتار کرده، برای همین بدم نمی‌آمد اگر کسی گوشمالی‌اش می‌داد.»

رکس در حالی که در کنار او از پله‌های پهن پایین می‌رفت گفت: «با این همه باز هم حرف از ازدواج می‌زنی. او هیچ وقت با تو ازدواج نمی‌کند. حالا گوش کن، عزیزم، یک پیشنهاد جدید دارم. و فکر می‌کنم که نمی‌توانی به آن نه بگویی.»

مارگو با سوءظن پرسید: «چی هست؟»

«من می‌توانم بیرمت خانه، ولی خودت باید پول تاکسی را

بدهی، عزیزم.»

۱۹

پل همان طور به مارگو خیره ماند و لایه‌های چربی روی یقه‌اش مثل چغندر قرمز شد. به رغم طبع آرامش، اصلاً بدش نمی‌آمد همان کاری را با مارگو بکند که مارگو دوست داشت با او بکنند. فکر کرد که همراهش چه کسی می‌تواند باشد و آلبینوس کجاست؛ مطمئن بود که او همان دوروبرهاست، و دید حتماً فکر این که بچه ممکن است ناگهان او را ببیند برایش غیرقابل تحمل است. وقتی سوت پایان بازی به صدا درآمد از این که می‌توانست با ایرما فرار کند خیالش بسیار راحت شد.

به خانه رسیدند. ایرما خسته به نظر می‌رسید و در جواب به سؤالات مادرش درباره‌ی مسابقه فقط سر تکان داد و لبخند اسرارآمیزی را تحویل داد که در واقع جذاب‌ترین خصیصه‌ی او بود. پل گفت: «طرز این ور و آن ور رفتن‌شان روی یخ واقعاً جالب است.»

الیزابت متفکرانه به او نگاه کرد و بعد به دخترش رو کرد: «وقتی خواب است، وقت خواب است.»

ایرما خواب‌آلوده التماس کرد: «آه، نه.»

«خدایا، الان نیمه‌شب است. تو هیچ وقت این قدر بیدار نماندی.»

پس از این که ایرما راحت در رخت‌خوابش دراز کشید، الیزابت گفت: «بگو ببینم، پل. احساس می‌کنم چیزی شده. شما که نبودید، خیلی احساس بی‌قراری می‌کردم. به من بگو، پل!»

پل با صورتی که داشت سرخ می‌شد گفت: «اما من که حرفی ندارم بزنم.»

الیزابت اشاره کرد: «کسی را ندیدی؟ واقعاً کسی را ندیدی؟»

پل زیر لب گفت: «چه طور چنین چیزی به فکرت رسید؟» تله‌پاتی و حساسیتی که الیزابت پس از متارکه با شوهرش پیدا کرده بود کاملاً پریشان و دست‌پاچه‌اش می‌کرد.

الیزابت در حالی که آرام سرش را خم می‌کرد زمزمه کرد: «همیشه از آن می‌ترسم.»

صبح روز بعد الیزابت با صدای پرستار بلند شد که با داماسنجی در دست وارد اتاق شده بود.

پرستار با شتاب گفت: «ایرما مریض است، خانم. صد و یک درجه تب دارد.»

الیزابت تکرار کرد: «صد و یک درجه»، و ناگهان با خود فکر کرد: «به خاطر همین دیروز این قدر بی‌قرار بودم.»

با عجله از تخت پایین آمد و به اتاق بچه دوید. ایرما به پشت خوابیده بود و با چشم‌های درخشان به سقف خیره شده بود.

گفت: «ماه‌گیر و قایق»، و به سقف اشاره کرد که پرتوهای چراغ کنار تخت بر آن طرحی انداخته بود. صبح زود بود و برف می‌بارید.

الیزابت در حالی که هنوز با لباس خوابش کلنجار می‌رفت پرسید: «گلوت درد می‌کند، عزیزم؟» بعد با نگرانی به روی صورت کوچک بچه خم شد.

با هیجان گفت: «وای، پیشانی‌اش چه داغ است!» و موهای بور را از پیشانی ایرما کنار زد.

ایرما در حالی که هنوز به بالا نگاه می‌کرد آرام گفت: «یک، دو، سه، چهار تانی.»

الیزابت گفت: «بهتر است به دکتر زنگ بزنیم.»

پرستار گفت: «نیازی به این کار نیست، خانم. الان چای داغ با لیمو به او می‌دهم با یک قرص آسپیرین. این روزها همه سرما خورده‌اند.»

الیزابت در اتاق پل را زد. او داشت ریش می‌تراشید و در حالی که تیغ هنوز بر گونه‌اش بود به اتاق ایرما رفت. پل اغلب موقع ریش تراشیدن حتا با تیغ خود تراش صورتش را می‌برد - و حالا خطی قرمز و درخشان بر کف روی چانه‌اش افتاده بود.

ایرما وقتی پل به روی او خم شد آرام گفت: «توت‌فرنگی و خامه.»

دکتر حوالی غروب از راه رسید، لب تخت ایرما نشست، و با چشم‌هایی خیره به گوشه‌ای از اتاق شروع کرد به شمردن ضربان او. ایرما به موی سفید درون گوش بزرگ و پیچ‌درپیچ او و رگ «دبلیو» شکل روی شقیقه‌ی صورتی‌اش خیره شد.

دکتر گفت: «خب»، و از بالای عینکش به او نگاهی کرد. بعد به ایرما گفت بنشینند و الیزابت لباس خواب او را بالا زد. بدن ایرما خیلی

سفید و لاغر بود با استخوان‌هایی برجسته روی شانه‌هایش. دکتر در حالی که سنگین نفس می‌کشید گوشی‌اش را بر پشت او گذاشت و گفت نفس عمیق بکشد.

دوباره گفت: «خب.»

بعد به قسمت‌های مختلف سینه‌اش ضربه زد و با انگشتانی به سردی یخ شکمش را فشار داد. بالاخره بلند شد، بر سر او دستی کشید، دست‌هایش را شست، آستین‌هایش را پایین آورد، و الیزابت او را به اتاق مطالعه برد. دکتر در آنجا راحت نشست، خودنویشش را درآورد، و نسخه نوشت.

گفت: «بله، این روزها آنفلوآنزا شایع شده. دیروز یک برنامه‌ی تک‌نوازی فقط به این خاطر لغو شد که خواننده و همراهش هر دو مریض شده بودند.»

صبح روز بعد تب ایرما بسیار پایین آمده بود. اما پل خیلی مریض‌احوال بود؛ سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و مرتب دماغش را فین می‌کرد، اما لجوجانه از رفتن به رخت‌خواب سرباز زد و حتا طبق معمول به سر کار رفت. دوشیزه هم فین‌فین می‌کرد.

آن شب الیزابت وقتی دماسنج گرم را از زیر بغل دخترش بیرون آورد از این که جیوه‌ی درون آن از خط قرمز تب بالاتر نرفته بود بسیار خوشحال شد. ایرما پلک زد، نور چشمش را می‌زد؛ و صورتش را به طرف دیوار برگرداند. اتاق دوباره تاریک شد. اتاق گرم و دنج و قدری مسخره به نظر می‌رسید. ایرما خیلی زود به خواب رفت، اما نیمه‌های شب از رویایی قدری ناخوشایند بیدار شد. تشنه بود و به دنبال لیوان چسبناک لیموناد روی پاتختی گشت، آن را

خالی کرد، بادقت سر جایش گذاشت، و با لب‌هایش آرام صدایی درآورد.

اتاق از حد معمول به نظرش تاریک‌تر بود. در اتاق بغلی، پرستار وحشیانه و تقریباً سرمستانه خرناس می‌کشید. ایرما به صدای او گوش کرد، و بعد منتظر تلق و تلوق دوستانه‌ی قطار برقی شد که از راه زیرزمینی در نزدیکی خانه می‌گذشت. اما قطار نیامد. شاید خیلی دیر بود و قطارها از حرکت بازایستاده بودند. ایرما با چشم‌های باز باز در تخت دراز کشید. ناگهان از خیابان سوتی آشنا و چهارتنی را شنید. پدرش همیشه وقتی به خانه می‌آمد دقیقاً همین طور سوت می‌زد - با این کار به آنها می‌فهماند که دقیقه‌ای دیگر پیش آنها خواهد بود و می‌توانند شام بخورند. ایرما خوب می‌دانست که این پدرش نیست، بلکه؟ مردی است که در دو هفته‌ی گذشته به دیدن خانم طبقه‌ی چهارمی می‌آمد - دخترک سرایدار این را به او گفته بود، و وقتی ایرما خیلی منطقی نظر داده بود که این قدر دیر آمدن به خانه احمقانه است دخترک زبانش را درآورده بود. این را هم می‌دانست که نباید در مورد پدرش حرف بزند که این روزها با دوست کوچکش زندگی می‌کرد. این را ایرما از حرف‌های دو خانمی برداشت کرده بود که طبقه‌ی پایین جلوی او راه می‌رفتند.

سوت زیر پنجره تکرار شد. ایرما فکر کرد: «کی می‌داند؟ شاید واقعاً پدرم باشد. حالا هیچ کس او را راه نمی‌دهد؛ شاید عمداً به من گفته‌اند که یک مرد غریبه است.»

لحاف را به کناری انداخت و با نک پا به کنار پنجره رفت. موقع این کار به صدای خورد و چیزی نرم (فیلش) با صدای تاپ و جینگ

به روی زمین افتاد؛ اما دوشیزه بی آن که جنب بخورد به خرناسش ادامه داد. ایرما پنجره را باز کرد و هوای سرد و مطبوعی به درون سرازیر شد. در تاریکی خیابان کسی ایستاده و به خانه زل زده بود. ایرما مدتی طولانی به او نگاه کرد، اما در کمال نومییدی دریافت که او پدرش نیست. مرد ایستاد و ایستاد. بعد برگشت و آهسته دور شد. دل ایرما به حال او سوخت. سرما چنان کرختش کرده بود که به زحمت توانست پنجره را ببندد، و وقتی دوباره به رخت‌خوابش برگشت گرم نمی‌شد. بالاخره به خواب رفت و خواب دید که با پدرش هاکی بازی می‌کند. پدرش خندید، سر خورد، به پشت افتاد، کلاه از سرش به پایین لغزید، و بعد ایرما هم به زمین خورد. یخ خیلی سرد و نامطبوع بود، اما نمی‌توانست برخیزد و چوب هاکی‌اش مثل کرم چرخید و دور شد.

صبح روز بعد صد و چهار درجه تب کرد، صورتش برافروخته بود، و از دردی در پهلویش شکوه می‌کرد. دکتر را فوراً خبر کردند.

نبض بیمار صد و بیست بود، سینه‌اش در محل درد با کوبیدن صدای خفه‌ای می‌داد، و از گوشی دکتر صدای ترق‌توروق می‌آمد. دکتر دستور داد اتاق را خیلی گرم نگه‌دارند، و فناستین و دارویی آرام‌بخش تجویز کرد. الیزابت ناگهان احساس کرد که دارد دیوانه می‌شود، و این که پس از آن اتفاقات تقدیر واقعاً حق نداشت او را این گونه شکنجه دهد. با سعی و تلاش فراوان خود را جمع و جور کرد تا با دکتر خداحافظی کند. دکتر پیش از رفتن نگاهی هم به پرستار انداخت که تب بالایی داشت، اما از آنجا که زن نیرومندی بود دلیلی برای تشویش و نگرانی در کار نبود.

پل با او به سالن رفت و با صدایی گرفته - به دلیل سرماخوردگی سعی می‌کرد به زمزمه حرف بزند - پرسید که آیا خطری هم در کار است.

دکتر به‌کندی جواب داد: «امروز باز هم سری به او می‌زنم.»
لمپرت پیر در حالی که به طبقه‌ی پایین می‌رفت فکر کرد: «همیشه همان. همیشه همان سؤالات و همان نگاه‌های کنجکاو.» به دفترچه‌اش نگاهی کرد، پشت فرمان اتومبیلش نشست، و در همین حال در را به هم زد. پنج دقیقه‌ی بعد وارد خانه‌ی دیگری شد.
آلبینوس با کت گرم و لبه‌ابریشمینی از او پذیرایی کرد که هنگام کار در اتاق مطالعه به تن می‌کرد.

با نگرانی گفت: «از دیروز حالش زیاد خوب نبوده. می‌گوید تمام تنش درد می‌کند.»

لمپرت پرسید: «تب؟»، و فکر کرد که آیا باید به این عاشق دل‌خسته و نگران بگوید که دخترش به ذات‌الریه مبتلا شده است یا نه.

آلبینوس با لحنی حاکی از آشفتگی گفت: «نه، همین دیگر: به نظر نمی‌رسد تب داشته باشد. و شنیده‌ام که آنفلوآنزای بدون تب خیلی خطرناک است.»

(لمپرت فکر کرد: «چرا من به او بگویم؟ این آدم بی آن که خم به ابرو بیاورد خانواده‌اش را ترک کرد. اگر بخواهند خودشان به او می‌گویند. من چرا دخالت کنم؟»)

با آهی گفت: «خب، بگذار نگاهی به مریض دلربای‌مان بیندازیم.»
مارگو بدعق و برافروخته روی کاناپه دراز کشیده و خود را در لحافی

ابریشمی و پر از تور پیچیده بود. در کنار او رکس پا روی پا انداخته و داشت سر زیبای او را روی یک قوطی سیگار نقاشی می‌کرد.

(لمپرت فکر کرد: «موجود زیبایی است، در این حرفی نیست، اما در او چیزی هست که آدم را به یاد مار می‌اندازد.»)

رکس سوت‌زنان به اتاق بغلی رفت. آلبینوس به دکتر نزدیک شد تا شاید کمکی از دستش برآید. لمپرت مریض را معاینه کرد. فقط سرماخوردگی مختصر بود، همین.

لمپرت گفت: «بهتر است دو سه روزی در خانه بمانید. راستی فیلم به کجا رسید؟ تمام شد؟»

مارگو با بی‌حالی لحاف را دور خود پیچید و پاسخ داد: «آره، خدا را شکر. قرار است ماه آینده آن را خصوصی نمایش بدهند. تا آن موقع هر طور شده باید حالم خوب شده باشد.»

(لمپرت بی‌ربط فکر کرد: «تازه این فاحشه کوچولو او را به خاک سیاه می‌نشانند.»)

دکتر که رفت، رکس به کنار مارگو بازگشت و کاهلانه طراحی‌اش را از سر گرفت و در عین حال مدام سوت می‌زد. آلبینوس دقیقه‌ای با سر کج در کنار او ایستاد و حرکات موزون آن دست سفید و استخوانی را دنبال کرد. بعد دوباره به اتاق مطالعه‌اش رفت تا مقاله‌ای را درباره‌ی نمایشگاهی بسیار بحث‌انگیز تمام کند.

رکس پوزخندزنان گفت: «در این خانه رفت و آمد داشتن هم حالی دارد.»

مارگو به او نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «آره، دوستت دارم، میمون - اما هیچ کاری نخواهیم کرد، خودت این را خوب می‌دانی.»

رکس قوطی سیگار را در دست چرخاند و بعد آن را به روی میز پرت کرد.

«ببین، عزیزم، بالاخره یک روز باید بیایی پیش من، در این که حرفی نیست. البته سر زدن من به اینجا اصلاً ناراحت‌کننده نیست، اما دیگر حالم دارد از این نوع تفریح به هم می‌خورد.»

«اول این که لطف کن و داد زن. مثل این که تا کار احمقانه و عجولانه‌ای از ما سر نزند تو راضی نمی‌شوی. با کمترین تحریک، با کمترین شک، او یا مرا می‌کشد یا از خانه بیرون می‌کند، و آن وقت یک پاپاسی هم دست هیچ کدام ما را نمی‌گیرد.»

رکس پوزخند زد: «تو را بکشد. این دیگر از آن حرف‌ها بود.»

«تو را به خدا یک خرده دیگر هم صبر کن. نمی‌فهمی؟ وقتی با من ازدواج کند، دیگر کمتر عصبی هستم و آزادم هر کاری که می‌خواهم بکنم. آدم از دست زنش به این راحتی‌ها نمی‌تواند خلاص شود. تازه این فیلم هم هست. من خیلی نقشه‌ها برای خودمان دارم.»

رکس دوباره خندید: «فیلم.»

«بله، حالا می‌بینی. مطمئنم که خیلی سروصدا می‌کند. باید صبر کنیم. صبر من هم مثل تو دارد تمام می‌شود، عشق من.»

رکس بر لبه‌ی کاناپه نشست و بازویش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

مارگو با لرز و چشمانی نیمه‌باز گفت: «نه، نه.»

«فقط یک بوسه‌ی کوچولو.»

مارگو با صدایی خفه گفت: «خیلی کوچولو.»

رکس به روی او خم شد، اما ناگهان صدای بسته شدن دری در

فاصله‌ای نزدیک آمد و صدای پای آلبینوس را شنیدند: قالی، کف اتاق، قالی، و باز هم کف اتاق.

رکس تا آمد بلند شود متوجه شد که یکی از دکمه‌های کتش در تور روی شانهای مارگو گیر کرده است. مارگو سعی کرد دکمه را به سرعت درآورد. رکس آن را کشید، اما تور ولکن نبود. مارگو در حالی که آن قسمت از تور را با ناخن‌های براق و تیزش می‌کشید نومیدانه غرید. آلبینوس در همان لحظه وارد اتاق شد.

رکس با خونسردی گفت: «نه، من دوشیزه پیترز را بغل نکرده بودم. فقط داشتم جایش را درست می‌کردم که گیر کردم، ببینید.»

مارگو بی آن که نگاهش را بالا ببرد هنوز گرفتار تور بود. موقعیت بی‌نهایت مضحک و خنده‌دار بود و رکس داشت بسیار از آن لذت می‌برد.

آلبینوس در سکوت چاقویی جیبی و سنگین با چندین تیغه از جیبش درآورد و قسمتی را که مشخص شد سوهانی کوچک است باز کرد. بعد دوباره سعی کرد، اما ناخنش شکست. این کم‌دی مسخره خوب داشت ادامه پیدا می‌کرد.

رکس سرخوشانه گفت: «تو را به خدا، چاقو را در شکمش فرو نکن.»

آلبینوس گفت: «دستت را بردار»، اما مارگو فریاد زد: «غلط می‌کنی تور را ببری؛ دکمه را بکن!»

رکس فریاد زد: «صبر کن - این دکمه‌ی من است!»

لحظه‌ای به نظر رسید هر دو مرد دارند روی او می‌افتند. رکس یک بار دیگر دکمه را کشید، صدایی آمد، و خلاص شد.

آلینوس با بدبینی به او گفت: «بیا به اتاق مطالعه.»
رکس فکر کرد: «حالا برای من قیافه بگیر!» و ترفندی را به یاد آورد که یک بار کمکش کرده بود رقیبی را فریب دهد.

آلینوس با اخم و تخم گفت: «لطفاً بنشین. چیزی که می‌خواهم به تو بگویم خیلی مهم است. درباره‌ی این نمایشگاه زاغ سفید است. فکر کردم شاید بخواهی به من کمک کنی. می‌دانی، دارم مقاله‌ای جدی و - خوب - خیلی حساس را تمام می‌کنم که در آن به چند نفر حمله کرده‌ام.»

(رکس فکر کرد: «أهوا! پس برای همین این قدر ماتم گرفتی. تاریکی ذهن فرهیخته؟ سكرات الهام؟ چه عالی.»)

آلینوس ادامه داد: «حالا، کاری که می‌خواهم تو بکنی این است که برای مقاله‌ام چند کاریکاتور کوچک بکشی - بر نکاتی که نقد کردم تأکید کنی، و در واقع رنگ و خط را هجو کنی - همان کاری که یک بار با بارچلو کردی.»

رکس گفت: «خوب می‌دانم چه می‌خواهی. اما من هم تقاضای کوچکی دارم. می‌دانی منظورم چیست - کلی خرج هست و پولی در بساط نیست. ممکن است به من پیش‌پرداختی بدهی؟ زیاد نمی‌خواهم - مثلاً پانصد مارک.»

«بعله، البته. بیشتر هم می‌توانم بدهم. به هر حال باید حق‌الزحمه‌ات را تعیین کنی.»

رکس پرسید: «کاتالوگ است؟ می‌شود نگاهی به آن بکنم؟»، و در حال دیدن تصاویر با نترتی آشکار ادامه داد: «همه‌اش دختر، دختر، دختر. دختر چهارگوش، دختر مورب، دختر فیل‌پا...»

آلینوس با نگاهی معنی‌دار پرسید: «چرا دخترها این قدر باعث ناراحتی تو می‌شوند؟»

رکس باصراحت توضیح داد.

آلینوس که از بلندنظری خود احساس غرور می‌کرد گفت: «خب، فکر می‌کنم مسئله‌ی سلیقه است. البته من محکومت نمی‌کنم. به نظرم این چیز در میان مردهایی که گرایش هنری دارند خیلی شایع است. اگر یک مغازه‌دار این طور باشد، حالم به هم می‌خورد، اما در مورد نقاش‌ها قضیه کلاً فرق می‌کند - تازه خیلی هم جذاب و رمانتیک است - از این رمانتیک‌تر نمی‌شود»، و ادامه داد: «با این حال به تو اطمینان می‌دهم که خیلی چیزها را از دست می‌دهی.»

«نه، متشکرم. زن برای من چیزی نیست جز پستانداری بی‌آزار یا گاهی هم یک همراه مفرح و باحال.»

آلینوس خندید: «خب، حالا که تو این قدر در این مورد زکی، بگذار من هم چیزی را به تو اعتراف کنم. آن زن هنرپیشه، کارنينا، تا تو را دید گفت مطمئن است که تو نسبت به جنس لطیف بی‌تفاوتی.»
(رکس فکر کرد: «واقعاً این طور فکر می‌کرد؟»)

۲۰

چند روزی گذشت. مارگو هنوز سرفه می‌کرد و از آنجا که وضعیت جسمانی‌اش خیلی عصبی‌اش می‌کرد در خانه ماند، و چون کاری نداشت بکند - به کتاب خواندن علاقه‌ای نداشت - خود را با کاری که رکس توصیه کرده بود سرگرم کرد: راحت در میان

کوسن‌هایی به هم ریخته و درخشان دراز کشید، کتابچه‌ی تلفن را برداشت، و به افراد ناشناس و مغازه‌ها و شرکت‌های تجاری زنگ زد. به آنها سفارش می‌داد کالسکه‌ی بچه و گل سوسن و رادیو به آدرس‌هایی بفرستند که همین طوری تصادفی انتخاب‌شان می‌کرد؛ آدم‌های ثروتمند را دست می‌انداخت و به همسران آنها توصیه می‌کرد ساده‌دلی و زودباوری را کنار بگذارند؛ به یک شماره ده بار پشت سر هم زنگ زد، و شرکت تراوم، باوم، و کِسیِر را به استیصال کشاند. خیلی‌ها به شکلی زیبا به او اظهار عشق می‌کردند و خیلی‌ها هم فحش‌هایی زیبا تحویلش می‌دادند. آلبینوس وارد شد و در حالی که او تابوتی برای خانمی به نام کیرشهوف سفارش می‌داد با لبخندی سرشار از علاقه ایستاد به تماشایش. کیمونویش باز شده بود، پاهای کوچکش با شادی و خبثت در هوا لگد می‌پراندند، و در حالی که گوش می‌داد چشم‌های کشیده‌اش این ور و آن ور را نگاه می‌کردند. آلبینوس پر بود از شور و مهر و عطوفت؛ بی‌صدا قدری دورتر ایستاد، می‌ترسید اگر جلو برود عیش و خوشی او ضایع شود.

حالا داشت داستان زندگی‌اش را برای پروفیسور گریم تعریف می‌کرد و با التماس از او می‌خواست نیمه‌شب به دیدنش بیاید، و در آن سوی خط پروفیسور به شکلی دردناک و فکورانه با خود کلنجار می‌رفت که آیا این دعوت شوخی‌ای احمقانه است یا نتیجه‌ی شهرتش به عنوان ماهی‌شناس.

به دلیل شوخی‌های تلفنی مارگو عجیب نبود که پل نیم ساعت پشت خط مانده و بیهوده تلاش کرده بود با آلبینوس حرف بزند. مرتباً زنگ می‌زد و هر بار با همان بوق اشغال بی‌امان روبه‌رو می‌شد.

بالاخره از جایش برخاست، احساس سرگیجه‌ی شدید کرد، و دوباره نشست. دو شب بود که نخوابیده بود؛ مریض بود و مصیبت‌زده و اندوهگین؛ اما به هر حال مجبور بود این کار را بکند، این کار باید انجام می‌شد. آن بوق سمج به معنای آن بود که تقدیر مصمم است جلوی کار او را بگیرد، اما پل کله‌شوق بود؛ اگر از این راه نمی‌توانست آن کار را بکند، راه دیگری را امتحان می‌کرد.

روی نُک پا به اتاق بچه رفت که تاریک بود و به رغم حضور چند نفر بسیار ساکت. پشت سر خواهرش را دید و شانه‌ی روی موهایش و شال پشمی روی شانه‌هایش را؛ و ناگهان با قاطعیت برگشت، به سالن رفت، پالتویش را به تن کشید (در همین حال می‌گریه و بغض داشت خفه‌اش می‌کرد)، و رفت که آلبینوس را بیاورد.

پا به روی پیاده‌روی مقابل خانه‌ی آشنا گذاشت و به راننده‌ی تاکسی گفت: «صبر کنید.»

داشت در ورودی را هل می‌داد که رکس با عجله از پشت سرش رسید. هر دو مرد در یک لحظه وارد شدند. به یکدیگر نگاه کردند و - دیسک که وارد دروازه‌ی تیم سوئد شد غریب شادی مردم به هوا رفت.

پل با ناخشنودی پرسید: «شما می‌روید هر آلبینوس را ببینید؟»

رکس لبخند زد و سری به تأیید تکان داد.

«پس بگذارید بهتان بگویم که او الان کسی را نمی‌بیند. من برادر

زنش هستم و خبر خیلی بدی برایش دارم.»

رکس موقرانه پرسید: «می‌خواهید من پیغام‌تان را برسانم؟»

پل نفس کم داشت. آسانسور طبق معمول خراب بود. او روی پاگرد اول ایستاد. با سری پایین‌افتاده مثل گاوی خشمگین به رکس زل زد که کنجکاو و منتظر به صورت پف‌دار و اشک‌آلود او نگاه می‌کرد.

پل در حالی که سنگین نفس می‌کشید گفت: «به شما توصیه می‌کنم دیدارتان را عقب بیندازید. دخترک شوهرخواهرم دارد می‌میرد.» بعد دوباره از پله‌ها بالا رفت و رکس بی‌صدا به دنبالش به راه افتاد.

از شنیدن آن قدم‌های گستاخانه پشت سرش احساس کرد خون به سرش دویده است، اما از ترس این که آسم کارش را به تأخیر بیندازد خشمش را مهار کرد. وقتی به در آپارتمان رسیدند، دوباره به رکس رو کرد و گفت: «من نمی‌دانم شما که و چه‌کاره هستید، اما واقعاً دلیل پافشاری‌تان را نمی‌فهمم.»

رکس در حالی که انگشت سفید و بلندش را دراز می‌کرد تا زنگ را فشار دهد با خوشرویی پاسخ داد: «آه، اسم من اکسل رکس است و اینجا مثل خانه‌ی خودم است.»

پل فکر کرد: «باید او را کتک بزنم؟»، و بعد: «دیگر چه فرقی می‌کند؟... مهم‌ترین چیز این است که زود کار را تمام کنم.»

پیشخدمتی قدکوتاه با موهای خاکستری (لرد انگلیسی را اخراج کرده بودند) آنها را به داخل راهنمایی کرد.

رکس با آهی گفت: «به اربابت بگو که این آقا می‌خواهد...»

پل گفت: «تو خفه شو!» و وسط سالن ایستاد و تا جایی که می‌توانست بلند فریاد زد: «آلبرت!»، و دوباره: «آلبرت!»

آلینوس تا صورت درب و داغان برادر زنش را دید با دستپاچگی به طرف او دوید، سُر خورد، و بعد سر جای خود میخکوب شد.

پل با عصایش به کف سالن کوبید و گفت: «ایرما خیلی مریض‌احوال است. بهتر است همین الان بیایی.»

سکوئی کوتاه برقرار شد. رکس حریصانه هر دو را زیر نظر گرفت. ناگهان صدای جیغ‌مانند مارگو از اتاق نشیمن آمد که «آلبرت، من باید با تو حرف بزنم.»

آلینوس من‌من کرد: «یک لحظه»، و با عجله به اتاق‌نشیمن رفت. مارگو دست‌به‌سینه ایستاده بود.

آلینوس گفت: «دخترکم خیلی مریض است. باید فوراً بروم ببینمش.»

مارگو با عصبانیت فریاد زد: «دروغ می‌گویند. می‌خواهند تو را وسوسه کنند که برگردی.»

«مارگو... تو را به خدا!»

مارگو دستش را قاپید: «چه طور است من هم با تو بیایم؟»

«مارگو، کافی است! سعی کن بفهمی... فندکم کجاست؟ فندکم

کجاست؟ فندکم کجاست؟ او منتظر است.»

«دارند گولت می‌زنند. من نمی‌گذارم بروی.»

آلینوس با چشمان گشاد من‌من‌کنان گفت: «آنها منتظر من‌اند.»

«اگر بایت را...»

پل در سالن به همان حالت ایستاده بود و کف سالن را با

عصایش سُک می‌زد. رکس قوطی میناکاری کوچکی از جیبش

درآورد. از اتاق‌نشیمن قیل و قال صداهای هیجانزده می‌آمد. رکس

به پل قرص مکیدنی تعارف کرد. پل بی آن که نگاهی بکند با آرنجش دست او را پس زد و قرص‌ها را به زمین ریخت. رکس خندید. و باز - قیل و قال و سروصدا.

پل زیر لب گفت: «مزخرف» و بیرون رفت. با گونه‌های لرزان با عجله از پله‌ها پایین رفت.

به خانه که رسید، دوشیزه زمزمه‌کنان از او پرسید: «خب؟»

پل جواب داد: «نه، نمی‌آید.» لحظه‌ای با دست چشمانش را پوشاند، گلوپی صاف کرد، و باز روی نک پا به اتاق بچه رفت.

آنجا هیچ تغییری نکرده بود. ایرما سرش را آرام و موزون روی بالش تکان می‌داد. چشم‌های نیمه‌بازش مات بود؛ هر از گاهی سسکسه تکانش می‌داد. الیزابت لحاف را صاف کرد، حالتی مکانیکی و تهی از معنا. فاشقی از روی میز افتاد، و جرینگ ظریف آن مدتی طولانی در گوش حاضران ماند. پرستار بیمارستان نبض او را گرفت، پلک زد، و با احتیاط آن دست کوچک را روی لحاف برگرداند، گویی می‌ترسید به آن صدمه بزند.

الیزابت زمزمه کرد: «شاید تشنه است؟»

پرستار سری به نفی تکان داد. کسی در اتاق خیلی آرام سرفه کرد. ایرما تکان خورد؛ بعد زانوی باریکش را زیر لحاف بلند کرد و بلافاصله و آهسته آن را دوباره دراز کرد.

در قیژی کرد، دوشیزه وارد شد و چیزی در گوش پل گفت. پل سر تکان داد و او بیرون رفت. در دوباره قیژی کرد؛ اما الیزابت سر برنگرداند...

مردی که وارد شده بود در فاصله‌ای چندفوتی از تخت ایستاد.

به‌سختی توانست موی بور و شال زنش را تشخیص دهد، اما صورت ایرما را با وضوحی زجرآور و کشنده دید - سوراخ‌های سیاه و کوچک دماغش و برق زردرنگ پیشانی گردش. مدتی طولانی به همین حالت ایستاد، بعد دهانش را باز باز کرد، و کسی (یکی از اقوام دورش) از پشت زیر بغل او را گرفت.

خود را نشسته در اتاق مطالعه‌ی پل یافت. در گوشه‌ای روی نیمکت، دو زن نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند که اسم‌شان را به یاد نمی‌آورد؛ حسی غریب به او می‌گفت که اگر اسم‌شان را به یاد بیاورد، همه چیز دوباره روبه‌راه خواهد شد. دوشیزه‌ی ایرما در صندلی دسته‌دار کز کرده و داشت حق‌حق می‌کرد. آقای پیر و متشخص با تاسی زیاد نزدیک پیشانی‌اش کنار پنجره ایستاده و سیگار می‌کشید و گه‌گاه این پا و آن پا می‌شد. روی میز، ظرف شیشه‌ای پرتقال می‌درخشید.

آلبینوس ابرو بالا انداخت و بی آن که فرد خاصی را مخاطب قرار دهد زیر لب گفت: «چرا زودتر دنبالم نفرستادند؟» اخم کرد، سر تکان داد، و انگشت‌هایش را شکست. سکوت. ساعت روی سربخاری تیک‌تاک می‌کرد. لمپرت از اتاق بچه به آنجا آمد.

آلبینوس با صدایی گرفته پرسید: «خب؟»

لمپرت به آقای پیر و متشخص رو کرد که اندکی شانه بالا انداخت و به دنبال او به اتاق مریض رفت.

زمانی طولانی گذشت. پنجره‌ها کاملاً تیره و تار بودند؛ هیچ کس زحمت کشیدن پرده‌ها را به خود نداده بود. آلبینوس پرتقالی برداشت و آهسته شروع کرد به پوست کندن آن. بیرون برف می‌بارید و از

خیابان فقط سروصدایی خفه می‌آمد. گه‌گاه صدای دنگ‌دنگی از دستگاه حرارت مرکزی می‌آمد. کسی آن پایین در خیابان چهارنت زیگفرید را با سوت زد و بعد دوباره سکوت کامل برقرار شد. آلبینوس آرام‌آرام پرتقال را خورد. خیلی ترش بود. ناگهان پل وارد اتاق شد و بی آن که به کسی نگاه کند فقط یک کلمه‌ی کوتاه بر زبان آورد.

آلبینوس در اتاق بچه پشت زنش را دید که بی‌حرکت و مصمم روی تخت خم شده بود و هنوز چیزی را که به نظر لیوان می‌آمد در دست داشت. پرستار بیمارستان بازویش را دور شانه‌های او حلقه کرد و او را به درون تاریکی برد. آلبینوس به طرف تخت رفت. نگاهش لحظه‌ای به صورتی کوچک و مرده و لبی رنگ‌پریده و دندان‌های جلویی او افتاد - جای یک دندان شیری خالی بود. بعد همه چیز در برابر چشمانش تار شد. برگشت و بادقت در حالی که سعی می‌کرد به چیزی یا کسی نخورد بیرون رفت. در ساختمان در طبقه‌ی پایین قفل بود. اما همان طور که آنجا ایستاده بود زنی سرخاب و سفیداب‌کرده با شالی اسپانیایی پایین آمد، در را باز کرد، و مردی پوشیده از برف را به درون راه داد. آلبینوس به ساعتش نگاه کرد. از نیمه‌شب گذشته بود. واقعاً پنج ساعت آنجا مانده بود؟

در پیاده‌روی سفید و نرم با صدای قرچ‌قرچ قدم زد، هنوز نمی‌توانست اتفاقی را که افتاده بود باور کند. در ذهن خود ایرما را با وضوحی شگفت‌انگیز تصویر کرد که خود را روی زانوی پل جمع کرده بود یا تویی سبک را به دیوار می‌زد؛ اما تاکسی‌ها طوری بوق می‌زدند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، برف مثل زمان کریسمس

زیر چراغ‌ها می‌درخشید، آسمان سیاه بود، و فقط در فاصله‌ای بعید، آن سوی توده‌ی تیره و تار پشت‌بام‌ها و به طرف گدختس‌نیسکیرشه که سینماهای بزرگ می‌درخشیدند، سیاهی به رنگی قهوه‌ای و گرم بدل می‌شد. یکهو نام آن دو زن نشسته روی نیمکت را به یاد آورد: بلانش و رزا فن‌ناخت.

بالاخره به خانه رسید. مارگو دمر دراز کشیده و با شدت سیگار می‌کشید. آلبینوس به طرزی مبهم به یاد داشت که با او دعوی بدی کرده است، اما آن دعوا الان دیگر اهمیتی نداشت. مارگو حرکات او را در سکوت برانداز کرد، و او ساکت در اتاق قدم زد و صورتش را که از برف خیس شده بود پاک کرد. مارگو الان تنها حسی که داشت خشنودی و رضایتی مطبوع بود. رکس هم مدت زیادی نبود که رفته بود، و البته کاملاً خشنود و راضی.

۲۱

در عرض یک سالی که آلبینوس با مارگو سر کرده بود شاید برای اولین بار بود که به لایه‌ی نازک و لزج فساد و شناختی که بر زندگی‌اش نشسته بود کاملاً آگاهی داشت. حال با وضوحی خیره‌کننده به نظرش می‌رسید که تقدیر مصرانه از او می‌خواهد به سر عقل بیاید؛ آوای رعد‌آسای آن را می‌شنید؛ دریافت که چه فرصت نادری در اختیارش گذاشته شده تا زندگی‌اش را به سطح سابق ارتقا دهد؛ و با غم و اندوهی زلال دانست که اگر الان به سوی زنش بازگردد، آشتی و صلحی که در شرایط عادی غیرممکن می‌نمود

خودبه‌خود حاصل خواهد شد.

برخی از چیزهایی که از آن شب به یاد می‌آورد به دلش چنگ می‌انداخت: پل را به یاد آورد که ناگهان با نگاهی نمدار و ملتسمانه به او خیره شده و سپس در حالی که روی برمی‌گرداند بازویش را مختصری فشار داده است. به یاد آورد در آینه تصویر گذرای چشمان زنش را دیده که سرشار بودند از حالتی جانسوز و دردناک، اما باز به همراه طرح لبخندی.

با احساساتی عمیق به تمامی این‌ها فکر کرد. بله - اگر به مراسم تدفین دخترکش می‌رفت، دیگر تا ابد در کنار همسرش می‌ماند. به پل زنگ زد، و خدمتکار زمان و مکان تدفین را به او گفت. صبح روز بعد در حالی که مارگو هنوز خواب بود بیدار شد، و به پیشخدمت دستور داد کت مشکی و کلاه سیلندرش را برایش بیاورد. پس از این که با عجله فنجان قهوه را سر کشید، به اتاق سابق ایرما رفت که اکنون میزی دراز با توری سبزرنگ در عرض آن را در خود جای داده بود؛ با بی‌قراری توپ کوچکی را برداشت و آن را به روی میز انداخت، اما به جای آن که به فرزندش فکر کند تصویر دیگری در نظرش آمد، تصویر دختری زیبا و سرزنده و هرزه که در حالی که یک پایش را به عقب داده بود به روی میز خم می‌شد و با راکت پینگ‌پنگش ضربه‌ای به توپ می‌زد.

وقت دست به کار شدن بود. چند دقیقه‌ی دیگر در برابر گوری باز زیر بازوی الیزابت را می‌گرفت. توپ کوچک را به روی میز انداخت و به‌سرعت به اتاق خواب رفت تا مارگو را برای آخرین بار در خواب ببیند. و هنگامی که در کنار تخت ایستاد و با چشمانش آن

صورت بچگانه با لب‌های صورتی نرم و گونه‌های برافروخته را بلعید، اولین شبی را به یاد آورد که در کنار هم بودند و با وحشت به آینده‌ی خود در کنار زن نحیف و رنگ‌پریده‌اش فکر کرد. این آینده به نظرش همچون آن راهروهای دراز و پرگردوخاکی رسید که در آنها جعبه‌ای میخ‌شده می‌بایم - یا کالسکه‌ای خالی.

با سعی فراوان چشم از آن دختر برداشت، با حالتی عصبی ناخن شستش را جوید، و به طرف پنجره رفت. برف‌ها داشت آب می‌شد. اتومبیل‌های درخشان از میان چاله‌های آب رد می‌شدند و به اطراف آب می‌پاشیدند؛ در گوشه‌ای بچه‌ای نخس و ژنده‌پوش بنفشه می‌فروخت؛ یک سگ آلزاسی ماجراجو با اصرار یک سگ چینی ریزه را دنبال می‌کرد که می‌غرید و برمی‌گشت و در انتهای طناب قلاده‌اش سر می‌خورد؛ برشی بزرگ و درخشان از آسمان آبی و پرشتاب در شیشه‌ی پنجره‌ای منعکس شده بود که دخترک پیشخدمتی با بازوهای برهنه و با قوت آن را می‌شست.

مارگو با صدایی شل و ول که خمیازه‌ای قطعش کرد پرسید:
«چرا این قدر زود بیدار شدی؟ کجا داری می‌روی؟»
آلینوس بی آن که رو برگرداند گفت: «هیچ جا.»

۲۲

دو هفته بعد مارگو به او گفت: «این قدر افسرده نباش، هاپوی من. می‌دانم که خیلی غم‌انگیز است، اما آنها دیگر با تو غریبه شده‌اند؛ خودت که این را احساس می‌کنی، نه؟ تازه آنها آن دخترک

را هم علیه تو شوراندند. باور کن من احساسات تو را کاملاً درک می‌کنم، گرچه اگر قرار بود بچه داشته باشم، ترجیح می‌دادم بچه‌ام پسر باشد.»

آلبینوس موهای او را نوازش کرد و گفت: «تو که خودت بچه‌ای.»

مارگو ادامه داد: «ما مخصوصاً امروز باید خیلی شاد باشیم. مخصوصاً امروز! امروز شروع کار من است. قرار است مشهور شوم.»

«ا، بله، فراموش کرده بودم. کی هست؟ واقعاً امروز است؟»
رکس سلانه سلانه وارد شد. اخیراً او هر روز را با آنها می‌گذراند، و آلبینوس چند بار مکنونات قلبش را با او در میان گذاشته و چیزهایی را که نمی‌توانست به مارگو بگوید به او گفته بود. رکس مهربانانه گوش می‌کرد، نظراتی خردمندانه می‌داد، و آن قدر دلسوز و همدل بود که به نظر آلبینوس کوتاهی‌اشانی‌شان فقط تصادف بود و هیچ ربطی به زمان درونی و روحانی رشد و بلوغ دوستی‌شان نداشت.

رکس به او گفته بود: «نمی‌توان زندگی خود را بر شن روان بداقبالی بنا کرد. این گناهی است بر ضد زندگی. من یک بار دوستی داشتم که مجسمه‌ساز بود و مولای درز شناختش از فرم و زیبایی نمی‌رفت. بعد ناگهان از روی ترحم با یک پیردختر زشت و گوزپشت ازدواج کرد. دقیقاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، ولی هنوز مدتی از ازدواج‌شان نگذشته بود که یک روز هر کدام یک چمدان کوچک برای خودشان بستند و پیاده راه افتادند به طرف نزدیک‌ترین دیوانه‌خانه. به نظر من، هنرمند فقط باید خودش را به دست درک و

شناختش از زیبایی بسپارد: چون زیبایی هرگز او را فریب نخواهد داد.»

یک بار دیگر هم به او گفت: «ظاهراً مرگ چیزی نیست جز یک عادت بد که طبیعت در حال حاضر نمی‌تواند بر آن غلبه کند. یک بار دوست عزیزم داشتم - پسری زیبا و سرشار از زندگی که صورت فرشته‌ها را داشت و زور بازوی پلنگ. یک روز دستش را موقع باز کردن قوطی کمپوت هلو برید - می‌دانی، از آن هلوهای بزرگ و نرم و لیز که تا در دهانت می‌اندازی سر می‌خورند و پایین می‌روند. هنوز چند روزی نگذشته بود که از مسمومیت خونی مرد. احمقانه است، نه؟ اما... با این حال، این نکته که می‌خواهم بگویم عجیب است، ولی حقیقت دارد که اگر زندگی او را اثری هنری فرض کنیم، حتا اگر آن قدر عمر می‌کرد که پیر می‌شد باز به آن کمال دوران جوانی نمی‌رسید. اغلب اوقات مرگ چیزی نیست جز نکته‌ی خنده‌دار شوخی زندگی.»

در این گونه مواقع رکس می‌توانست تا ابد و خستگی‌ناپذیر حرف بزند؛ داستان‌هایی درباره‌ی دوستانی که هرگز نداشت به هم می‌بافت و نظریاتی قلبه‌سلنه صادر می‌کرد که برای ذهن مخاطبش چندان عمیق و پرمغز نبودند و فقط ظاهری غلط‌انداز داشتند. به لحاظ فرهنگی اطلاعات و عقایدش ناهمگون و سرهم‌بندی شده بود، اما ذهنی تیز و نافذ داشت و تمایلش به دست انداختن هموعانش از نبوغ چیزی کم نداشت. تنها خصیصه‌ی واقعی او شاید این اعتقاد راسخ درونی بود به این که هر چیزی که تاکنون در قلمروی هنر و علم یا احساسات خلق شده فقط حيله و ترفندی کمابیش زیرکانه

است و بس. برایش فرقی نمی‌کرد که موضوع مورد بحث چه قدر اهمیت دارد و همیشه حرفی بامزه یا کلیشه‌ای به ذهنش می‌آمد و دقیقاً چیزی را می‌گفت که ذهن یا حال و روز شنونده می‌طلبید، اما در عین حال اگر مخاطب او را می‌آزرد می‌توانست سخت گستاخ و سلطه‌جو باشد. رکس حتا وقتی که داشت خیلی جدی در مورد کتاب یا تابلویی حرف می‌زد، این حس مطبوع را داشت که شریک یک توطئه است، شریک شیادی نابغه - همان نویسنده‌ی کتاب یا نقاش تابلو.

رنج کشیدن‌های آلبینوس را (که به نظرش آدم دست و پا چلفتی و احمقی بود با احساساتی ساده و دانش و اطلاعاتی کامل، زیاده از حد کامل، از نقاشی) با علاقه تماشا می‌کرد، مرد مفلوکی که خودش فکر می‌کرد به عمق اندوه و رنج بشری رسیده است؛ اما رکس با حالتی شیرین و مطبوع حاکی از پیش‌بینی و انتظار بر این عقیده بود که او نه فقط به عمق مصائب نرسیده، بلکه این تازه اولین قسمت از برنامه‌ی کم‌دی بسیار خنده‌داری است که در آن برای او یعنی رکس جایی در لژ خصوصی مدیر صحنه کنار گذاشته‌اند. مدیر صحنه‌ی این نمایش نه خدا بود و نه شیطان. اولی زیاده یکنواخت و مقدس و ازمدافتاده بود، و دومی که پشتش زیر بار گناهان دیگران خم شده بود مانند بارانی خسته‌کننده و ملال‌آور هم حوصله‌ی خودش را سر می‌برد و هم حوصله‌ی دیگران را... مانند بارانی صبحگاهی در محوطه‌ی زندانی که در آن آدمی ابله و مفلوک را که از شدت عصبیت به خمیازه افتاده است به جرم قتل مادر بزرگش بی‌سروصدا اعدام می‌کنند. مدیر صحنه‌ای که رکس در نظر داشت شیخ

دست‌نیافتنی، دوگانه، و سه‌گانه‌ی پروتئوسی جادویی بود که مانند آینه خود را بازتاب می‌داد، سایه‌ی گوی‌هایی شیشه‌ای و الوان که در قوسی با شتاب می‌چرخند، و روح یک تردست بر پرده‌ای درخشان.... این به هر حال حدسی بود که رکس در آن لحظات نادر تأملات فلسفی‌اش می‌زد.

او زندگی را آسان می‌گرفت، و تنها حس بشری که تاکنون تجربه کرده بود علاقه‌ی زیادش به مارگو بود، علاقه‌ای که سعی می‌کرد با خصوصیات جسمانی مارگو، رایحه‌ی پوستش، بافت لب‌هایش، و حرارت بدنش توجیهش کند. اما این توجیه کاملاً صحت و حقیقت نداشت. عشق دوجانبه‌ی آنها بر پیوند عمیق ارواح‌شان استوار بود، گرچه مارگو دخترک برلینی جلف و بی‌نزاکتی بود و او هنرمندی جهان‌وطن.

رکس در آن روز بخصوص موقعی که به مارگو کمک می‌کرد کتش را بپوشد توانست به او برساند که اتاقی اجاره کرده است تا بتوانند بدون مزاحم یکدیگر را ببینند. مارگو نگاهی عصبانی به او انداخت، چون آلبینوس ده قدم هم با آنها فاصله نداشت. رکس نخودی خندید و بی آن که صدایش را پایین بیاورد اضافه کرد که انتظار دارد هر روز او را در ساعتی معین در آن اتاق ببیند.

وقتی داشتند به طبقه‌ی پایین می‌رفتند به سرخوشی به آلبینوس گفت: «دارم با مارگو قرار ملاقات می‌گذارم، اما او نمی‌آید.» آلبینوس با عطفوت گونه‌ی مارگو را نیشگون گرفت و لبخندزنان گفت: «بگذار زورش را بزند»، و در حال پوشیدن دستکش‌هایش اضافه کرد: «حالا خواهیم دید چه جور هنرپیشه‌ای شدی.»

رکس گفت: «مارگو، فردا ساعت پنج، باشد؟»

آلبینوس گفت: «فردا این بچه می‌خواهد برای خودش ماشین انتخاب کند، بنابراین نمی‌تواند به دیدن تو بیاید.»

«صبح کلی وقت برای انتخاب کردن ماشین دارد. پنج برای تو مناسب است، مارگو؟ شاید هم می‌خواهی ساعت شش را قطعی کنیم؟»

مارگو یکهو عصبانی شد و در حالی که دندان‌هایش را به روی هم می‌فشرد گفت: «چه شوخی احمقانه‌ای.»

دو مرد خندیدند و نگاه‌هایی حاکی از لذت رد و بدل کردند.

در حالی که می‌گذشتند سرایدار که بیرون از خانه داشت با پستی حرف می‌زد با کنجکاوی به آنها خیره شد.

وقتی به اندازه‌ی کافی دور شدند گفت: «آدم واقعاً باورش نمی‌شود که دختر کوچولوی هر همین چند هفته پیش مرده.»

پستی پرسید: «و آن آقای دیگر کیست؟»

«از من نپرس. فکر کنم معشوق اضافی است. راستش را بگویم من که خجالت می‌کشم که مستأجرهای دیگر این چیزها را می‌بینند.

تازه آقای پولدار و دست‌ودلبازی است. من همیشه این را می‌گویم: او که می‌خواست معشوقه داشته باشد، باید یک بزرگ‌تر و چاق‌ترش را انتخاب می‌کرد.»

پستی متفکرانه نظر داد که «عشق کور است.»

در سالن کوچکی که قرار بود فیلم را برای عده‌ای بازیگر و مهمان نمایش دهند، مارگو لرزی حاکی از سعادت و سرور بر تیره‌ی پشتش احساس کرد. در فاصله‌ی نه‌چندان دور مدیر کمپانی‌ای را دید که زمانی در دفترش حسابی بور شده بود. او به طرف آلبینوس آمد و آلبینوس او را به مارگو معرفی کرد. مرد بر پلک راستش گل‌مژه‌ای زرد و بزرگ داشت.

مارگو از این که مرد او را به جا نیاورد جا خورد.

با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «دو سه سال پیش با هم حرف زدیم.»

مرد با لبخندی مودبانه جواب داد: «بله، بله. خوب شما را به یاد دارم.» (به یاد نداشت.)

تا چراغ‌ها خاموش شد، رکس که بین مارگو و آلبینوس نشسته بود کورمال به دنبال دست او گشت و آن را در دست گرفت. در ردیف جلوی آنها دوریانا کارنينا با آن که سالن خیلی گرم بود با کت خز فاخرش در میان تهیه‌کننده و مرد سینمایی گل‌مژه‌دار نشسته بود و سعی می‌کرد خیلی به مرد احترام بگذارد.

عنوان فیلم و بعد اسامی با لرزشی حاکی از تزلزل و تردید شروع شد. آپارات بیشتر با صدای دور یک جاروبرقی آرام و یکنواخت صدا می‌کرد. موسیقی‌ای در کار نبود.

مارگو تقریباً بلافاصله بر پرده ظاهر شد. داشت کتاب می‌خواند؛ بعد آن را با صدا به زمین انداخت و به طرف پنجره خیز برداشت؛ نامزدش از آنجا می‌گذشت.

مارگو آن قدر جا خورد و وحشت زده شد که دستش را از دست رکس بیرون کشید. این موجود ترسناک دیگر که بود؟ دختر روی پرده، دست و پا چلفتی و زشت؛ با دهانی ورم کرده و از ریخت افتاده و سیاه، ابروهای تابه‌تا، و لباسی پرچین و چروک، با حالتی پریشان و آشفته به رویه‌رویش خیره شد و بعد طوری خم شد که شکمش روی هره‌ی پنجره قرار گرفت و کفلش رو به تماشاگران. مارگو دست رکس را که به دنبال دستش می‌گشت کنار زد. واقعاً دلش می‌خواست کسی را گاز بگیرد یا خود را روی زمین بیندازد و لگد بپراند.

هیولای روی پرده هیچ قربانی با او نداشت - وحشتناک بود، گند بودا در واقع شبیه مادرش شده بود، زن سرایدار در عکس عروسی‌اش.

با درماندگی فکر کرد: «شاید دفعه‌ی بعد بهتر شود.»

آلینوس به طرف او خم شد، در حال این کار تقریباً رکس را بغل کرد، و مهربانانه زمزمه کرد: «عزیزم، عالی است، اصلاً فکر نمی‌کردم...»

آلینوس واقعاً مجذوب شده بود: نمی‌دانست چه طور، اما به یاد سینمای کوچک آرگوس افتاد که اولین بار در آن ملاقات کرده بودند، و در عین حال بازی افتضاح مارگو و شور و شوق کودکانه‌اش برای این کار، مانند دختر بچه‌ای که شعر «تولدت مبارک» را از حفظ می‌خواند، او را تحت تأثیر قرار داد.

رکس هم از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. او یک لحظه هم شک نکرده بود که مارگو روی پرده افتضاح خواهد بود، و مطمئن

بود که انتقام این ناکامی را از آلینوس خواهد گرفت. فردا در واکنش به این شکست به اتاق او خواهد آمد. رأس ساعت پنج. واقعاً لذت‌بخش بود. دوباره با دستش کورمال گشت، و مارگو ناگهان وحشیانه او را نیشگون گرفت.

پس از غیبتی کوتاه دوباره سروکله‌ی مارگو پیدا شد: آهسته و دزدکی از کنار خانه‌ها می‌گذشت، بر دیوارها دست می‌کشید، و از روی شانه به این ور و آن ور نگاه می‌کرد (گرچه عجیب بود که رهگذران به هیچ وجه از این رفتار او تعجب نمی‌کردند)، و بعد پا به درون کافه‌ای گذاشت که آدمی مهربان به او گفته بود می‌تواند معشوقش را در کنار زنی لوند و عشوه‌گر (دوریانا کارنینا) بیابد. وارد که می‌شد پشتش چاق و بی‌قواره به نظر می‌رسید.

مارگو فکر کرد: «دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و فریاد

نزنم.»

خوشبختانه تصویر به موقع فید - این شد و میزی کوچک در کافه پدیدار شد، با یک بطری در سطل یخ و قهرمان داستان که به دوریانا سیگار تعارف می‌کرد و بعد آن را برایش روشن می‌کرد (ژستی که در ذهن تمامی تهیه‌کنندگان نماد صمیمیتی تازه است). دوریانا سرش را به عقب برد، دود را بیرون داد، و با گوشه‌ی دهان لبخندی زد.

یک نفر در سالن شروع کرد به دست زدن، و دیگران هم به او ملحق شدند. بعد مارگو از راه رسید و دست زدن تماشاگران قطع شد. مارگو طوری که در زندگی واقعی هرگز آن کار را نمی‌کرد دهانش را باز کرد، و سپس با سری افتاده و بازوهای آویزان دوباره

با به خیابان گذاشت.

دورینا، دورینای واقعی، که در ردیف جلوی آنها نشسته بود برگشت و با چشم‌هایی که در سالن نیمه‌تاریک دوستانه می‌درخشید با صدای دورگه‌اش گفت: «براو، دخترک»، و مارگو احساس کرد واقعاً دوست دارد به صورت او چنگ بیندازد.

حالا دیگر از هر تصویرش بر پرده آن قدر می‌ترسید که کاملاً احساس ضعف می‌کرد و دیگر حتا توان پس زدن و نیشگون گرفتن دست سمج رکس را نداشت. رکس نفس داغ او را در گوشش حس کرد که آرام نالید: «تو را به خدا بس کن، وگرنه جایم را عوض می‌کنم». رکس زانوی او را نوازش کرد و دستش را پس کشید.

معشوقه‌ی رهاشده بازگشت و هر حرکتش برای مارگو مایه‌ی رنج و عذاب بود. احساس می‌کرد مانند آدمی است که به جهنم رفته و در آنجا شیاطین و دیوها حد و حدود گناهانش بر روی زمین را به او نشان می‌دهند، گناهایی که اصلاً از وجودشان خیر نداشته است. آن ژست‌ها و حالات نجسب و بی‌قواره و یغور... در چهره‌ی ورم‌کرده‌اش ناخواسته حالت مادرش هنگامی که سعی می‌کرد با مستأجری محترم باادب رفتار کند را به یاد می‌آورد.

آلبینوس دوباره به طرف او خم شد و زمزمه کرد: «این صحنه خیلی موفق بود.»

رکس دیگر داشت از نشستن در تاریکی، تماشا کردن فیلمی بد، و خم شدن مردی عظیم‌جثه به رویش خسته می‌شد. پس چشم‌هایش را بست، کاریکاتورهای رنگی و کوچکی را دید که اخیراً برای آلبینوس کشیده بود، و به مسئله‌ی جذاب اما بسیار ساده‌ی پیاده کردن

بیشتر او فکر کرد.

درام داشت به پایانش می‌رسید. قهرمان که زن عشوه‌گر ترکش کرده بود در باران سینمایی قابل‌توجهی به داروخانه‌ای رفت تا برای خودش سم بخرد، اما مادر پیرش را به یاد آورد و به جای خودکشی به مزرعه‌ای بازگشت که در آن بزرگ شده بود. در آنجا معشوقه‌ی اولش داشت در میان مرغ‌ها و خوک‌ها با بچه‌ی نامشروع‌شان بازی می‌کرد (البته با توجه به شکل نگاه کردن او از روی نرده‌ها معلوم بود که بچه مدت زیادی نامشروع نخواهد ماند). این بهترین صحنه‌ی مارگو بود. اما در حالی که بچه به او چسبیده بود ناگهان با پشت دست (و کاملاً بی‌اختیار) لباسش را طوری صاف کرد که انگار دستش را پاک می‌کرد، و این کار باعث شد که بچه چپ‌چپ به او نگاه کند. یکهو موجی از خنده در سالن پیچید. مارگو دیگر نتوانست تحمل کند و آهسته شروع کرد به گریه.

تا چراغ‌ها روشن شد از جایش بلند شد و به‌سرعت به طرف در خروجی رفت.

آلبینوس با تشویش و نگرانی به دنبال او دوید.

رکس بلند شد و به خودش کش و قوسی داد. دورینا بازوی او را لمس کرد. در کنار او مرد گل‌مژه‌دار ایستاده بود و خمیازه می‌کشید.

دورینا چشمکی زد و گفت: «موفق نبود. دخترک بیچاره.»

رکس کنجکاوانه پرسید: «شما از بازی خودتان راضی بودید؟»

دورینا خندید و گفت: «بگذارید رازی را برای‌تان بگویم:

هنریشه‌ی واقعی هیچ وقت راضی نمی‌شود.»

رکس هم آرام جواب داد: «گاهی هم مردم راضی نمی‌شوند. راستی، یک چیزی را به من بگویند، چه طور شد این اسم حرفه‌ای را برای خودتان انتخاب کردید؟ یک جوری مرا آزار می‌دهد.»

دورینا با تأثر جواب داد: «آه، داستانش دراز است. اگر یک روز بیایید با هم چای بخوریم، شاید ماجرایش را برای‌تان بگویم. پسری که این اسم را پیشنهاد کرد خودکشی کرد.»

«آه، تعجیبی هم ندارد. اما یک چیز را می‌خواهم بدانم... بگویند ببینم، کتاب‌های تولستوی را خوانده‌اید؟»

دورینا کارنینا پرسید: «دالز توی؟ نه، متأسفانه نه. چه طور؟»

۲۴

در خانه توفان به پا شد، هق‌هق، ناله، و رفتارهای هیستریک. مارگو خودش را روی کاناپه و تخت و زمین می‌انداخت. چشمانش از اشک و خشم می‌درخشید؛ یک لنگه جورابش از پایش به پایین سریده بود. دنیا را اشک برداشته بود.

آلبینوس در حالی که سعی می‌کرد به او دلداری بدهد ناخودآگاه همان کلماتی را به کار برد که زمانی برای دلداری دادن به ایرما که خودش را زخمی کرده بود به کار برده بود - کلماتی که پس از مرگ ایرما از هر معنایی تهی شده بودند.

مارگو اول تمام خشمش را بر سر او خالی کرد؛ بعد با کلماتی رکیک دورینا را نواخت؛ و آخر از همه به تهیه‌کننده حمله کرد. در

میانه‌ی کار پرش به پر گروسمن، پیرمرد گل‌مژه‌دار، هم گرفت، در حالی که او اصلاً دستی در این فیلم نداشت.

آلبینوس بالاخره گفت: «بسیار خوب، هر کاری از دستم بریاید برایت می‌کنم. اما واقعاً فکر نمی‌کنم که کارت بد بود. برعکس در چند تا از صحنه‌ها خیلی خوب بازی کردی - مثلاً در آن صحنه‌ی اول، می‌دانی، که تو...»

مارگو پرتقالی به طرف او پرت کرد و جیغ زد: «جلوی دهنتم را بگیر!»

«ببین، عزیزم، من حاضریم هر کاری بکنم تا تو راضی و شاد باشی. حالا بگذار یک دستمال بیاورم و اشک‌هایت را خشک کنم. بهت می‌گویم چه کار می‌کنم. این فیلم مال من است. من پول این آشغال را داده‌ام - منظورم آشغالی است که شوارتز ساخته. اجازه نمی‌دهم آن را جایی نمایش بدهند و به عنوان یادگاری برای خودم نگه می‌دارمش.»

مارگو هق‌هق‌کنان گفت: «نه، آتشش بزن.»

«باشد، آتشش می‌زنم. مطمئن باش دورینا از این کار خوشش نمی‌آید. خیلی خوب - حالا راضی شدی؟»

مارگو به هق‌هق کردن ادامه داد، اما آرام‌تر.

«تمام شد، دیگر گریه نکن، عزیزم. فردا می‌خواهی بروی و چیزی برای خودت انتخاب کنی. بگویم چه؟ یک اسباب‌بازی بزرگ با چهار چرخ. یادت رفته بود؟ فکرش را بکن که چه کیفی دارد. بعد آن را به من نشان می‌دهی و شاید (در حالی که کلمه‌ی "شاید" را می‌کشید لبخندی زد و ابرو بالا انداخت) آن را برایت بخرم. سوار آن

می‌شویم و می‌رویم و می‌رویم. می‌توانی بهار جنوب را ببینی...
باشد، مارگو؟»

مارگو با اخم و تخم گفت: «مسئله این نیست.»

«مسئله این است که تو خوشحال باشی. و مطمئن باش که شاد و خوشحال می‌شوی. دستمال کجاست؟ پاییز برمی‌گردیم اینجا؛ به کلاس بازیگری می‌روی، و من هم برایت یک کارگردان باهوش پیدا می‌کنم - مثلاً گروسمن.»

مارگو با لرز من من کرد: «نه، او نه.»

«خیلی خب، یک نفر دیگر. حالا مثل یک دختر خوب اشک‌هایت را پاک کن تا برویم بیرون شام بخوریم. لطفاً، عزیزکم.»
مارگو آهی عمیق کشید و گفت: «تا تو طلاق نگیری من خوشبخت نمی‌شوم. حالا هم که مرا در آن فیلم افتضاح دیدی می‌ترسم ترکم کنی. ای بابا، هر مرد دیگری به جای تو بود دمار از روزگار آنها که مرا به شکل هیولا درآورده بودند درمی‌آوردن، نه، نمی‌خواهد مرا ببوسی. بگو ببینم، در مورد طلاق کاری کردی یا نه؟ یا این که کلاً قضیه را فراموش کردی؟»

آلبینوس به تهنه‌پته افتاد: «خب، نه... راستش، قضیه این طور است که... تو... ما... آه، مارگو، ما که تازه... یعنی مخصوصاً او... خلاصه این که آن مصیبت کار را خیلی برایم سخت کرد.»

مارگو از جا برخاست و پرسید: «چه داری می‌گویی؟ او هنوز نمی‌داند که تو می‌خواهی طلاقش بدهی؟»

آلبینوس شل و ول گفت: «نه، منظورم این نبود. البته او احساس می‌کند که... منظورم این است که او می‌داند... یا این که یعنی...»

مارگو مانند ماری که باز می‌شود خود را آرام آرام بالاتر کشید.
آلبینوس برای اولین بار در عمرش در مورد الیزابت دروغ گفت:
«راستش او با طلاق موافق نیست.»

مارگو در حالی که جلو می‌آمد پرسید: «ا، واقعاً؟»

آلبینوس با بی‌حوصلگی فکر کرد: «می‌خواهد مرا بزند.»

مارگو صاف به طرف او آمد و بازوهایش را آرام دور گردن او حلقه کرد.

در حالی که گونه‌اش را به کراوات او می‌چسباند گفت: «من دیگر تحمل این را ندارم که فقط معشوقه‌ات باشم. نمی‌توانم. یک کاری بکن. از فردا به خودت بگو: این کار را برای عشقم می‌کنم. پس وکیل‌ها به چه درد می‌خورند؟ می‌توانند ترتیب همه کارها را بدهند.»

آلبینوس گفت: «قول می‌دهم پاییز این کار را بکنم.»

مارگو آرام آهی کشید، به طرف آینه رفت، و با سستی به تصویر خود خیره شد.

آلبینوس فکر کرد: «طلاق؟ نه، نه، اصلاً حرفش را هم نباید زد.»

۲۵

رکس جایی را که برای دیدارهایش با مارگو اجاره کرده بود به آتلیه تبدیل کرده، و هر بار که مارگو به آنجا می‌آمد او را در حال کار می‌یافت. او همیشه موقع نقاشی کردن آهنگی را با سوت می‌زد.

مارگو به گونه‌های سفید و لب‌های سرخ و کلفت او خیره شد که برای سوت زدن آنها را غنچه کرده بود، و احساس کرد که این مرد همه چیز اوست. رکس پیراهنی ابریشمی با یقه‌ی باز و شلوار فلانل کهنه‌ای به تن داشت. داشت با جوهر هندی معجزه می‌کرد.

تقریباً هر روز بعد از ظهر همین طور با هم ملاقات می‌کردند، و مارگو مدام روز رفتن به سفر را به تعویق می‌انداخت، گرچه اتومبیل را خریده بودند و بهار هم شروع شده بود.

یک روز رکس به آلبینوس گفت: «ممکن است پیشنهادی بکنم؟ چه لزومی دارد که برای سفرتان راننده استخدام کنی؟ می‌دانی که من دست‌فرمانم خیلی خوب است.»

آلبینوس مردد جواب داد: «خیلی لطف داری. اما... خب، دوست ندارم تو را از کارت بیندازم. سفر ما خیلی طول می‌کشد.»

«آه، نگران من نباش. من به هر حال خودم می‌خواستم به تعطیلات بروم. آفتاب باشکوه... آداب و رسوم کهن و غریب... زمین‌های گلف... به علاوه سفر...»

آلبینوس گفت: «این طوری ما هم خوشحال می‌شویم»، و با نگرانی فکر کرد که مارگو چه واکنشی نشان خواهد داد. اما مارگو پس از کمی تأمل با این پیشنهاد موافقت کرد.

گفت: «بسیار خب، بگذار بیاید. من راستش از او خیلی خوشم می‌آید، اما عادت کرده که روابط عاشقانه‌اش را برای من تعریف کند، و طوری سر آنها آه می‌کشد که انگار خیلی طبیعی‌اند. دیگر یک خرده دارد خسته‌کننده می‌شود.»

روز قبل از رفتن‌شان به سفر بود. مارگو در راه بازگشت از بازار

به خانه به دیدن رکس رفت. جعبه‌ی رنگ، مدادها، و پرتویی پر از گردوغبار از آفتاب که مایل وارد اتاق شده بود - همه این‌ها زمانی را به یادش آورد که برهنه مدل می‌ایستاد.

در حالی که مارگو به لب‌هایش روژ می‌زد، رکس کاهلانه گفت: «حالا چرا این قدر عجله داری؟ امروز آخرین روز است. نمی‌دانم در سفر چه کار باید بکنیم.»

مارگو با خنده‌ای از ته گلو گفت: «هر دو به اندازه‌ی کافی باهوش هستیم.»

بعد به خیابان دوید و به دنبال تاکسی گشت. اما خیابان غرق در آفتاب خالی بود. به میدانی رسید - و مثل همیشه که از اتاق رکس به خانه برمی‌گشت با خود فکر کرد: «باید بیچم سمت راست، از پارک رد شوم، و بعد باز بیچم سمت راست؟»

آنجا خیابانی بود که کودکی‌اش را در آن گذرانده بود.

(گذشته بی‌خطر و بی‌آزار در قفسش بود. پس چرا نگاهی به آن نیندازد؟)

خیابان تغییر نکرده بود. نانوایی سر نیش بود و قصابی که سر طلایی یک گاو را روی تابلویش داشت و بیرون مغازه هم یک بولدگ بسته شده بود - صاحب سگ بیوه‌ی سرگرد آپارتمان شماره‌ی ۱۵ بود. اما مغازه‌ی نوشت‌افزارفروشی به آرایشگاه تبدیل شده بود. همان پیرزن روزنامه‌فروش در کیوسکش ایستاده بود. آبجوفروشی‌ای هم که اتو مشتری دائمی‌اش بود سر جایش بود، و آنجا خانه‌ای بود که او در آن به دنیا آمده بود؛ از داربست‌ها می‌شد فهمید دارند تعمیرش می‌کنند. دیگر دوست نداشت نزدیک‌تر برود.

در راه بازگشت صدای آشنایی او را خواند.
کاسپار بود، دوست برادرش. داشت دوچرخه‌ای را هل می‌داد که بدنه‌ای بنفش داشت و سیدی جلوی دسته‌اش.
در حالی که قدری زیرزیرکی لبخند می‌زد گفت: «سلام، مارگو»،
و در کنار او در پیاده‌رو به راه افتاد.
آخرین باری که مارگو دیده بودش خیلی بدعشق بود؛ اما آن دفعه در گروه‌شان بود، در باندشان، و حالا که تنها بود فقط دوستی قدیمی بود.

«خب، اوضاع چه طور است، مارگو؟»

مارگو خندید و گفت: «عالی. تو چه طور؟»

«آه، می‌گذرد. می‌دانی خانواده‌ات از اینجا رفته‌اند؟ حالا در شمال برلین زندگی می‌کنند. یک روز باید سری به آنها بزنی، مارگو. از عمر پدرت دیگر چیزی نمانده.»

مارگو پرسید: «برادر عزیزم کجاست؟»

«آه، او هم رفته. فکر می‌کنم در بیله‌فلت کار می‌کند.»

مارگو در حالی که از کنار جدول راه می‌رفت و با اخم به پاهایش نگاه می‌کرد گفت: «خودت خوب می‌دانی چه قدر در آن خانه مرا دوست داشتند. تازه مگر بعدش به من اهمیتی دادند؟ اصلاً اهمیتی دادند چه بر سر من آمده؟»

کاسپار سرفه‌ای کرد و گفت: «به هر حال خانواده‌ی تو، مارگو. مادرت را از اینجا اخراج کردند و از جای جدیدش هم خوشش نمی‌آید.»

مارگو به او نگاه کرد و پرسید: «مردم اینجا در مورد من چه می‌گویند؟»

«آه، چرت و پرت. غیبت. طبق معمول. من همیشه می‌گویم دخترها حق دارند هر کاری دوست دارند بکنند. تو رابطات با دوستت خوب است؟»

«آره، کمابیش. قرار است به زودی ازدواج کنیم.»

کاسپار گفت: «عالی است. خیلی برایت خوشحالم. فقط خیلی حیف شد که دیگر نمی‌شود مثل قدیم با تو شوخی کرد و خوش گذراند. واقعاً حیف شد.»

مارگو لبخندزنان پرسید: «تو دوست‌دختر نداری؟»

«نه، در حال حاضر نه. زندگی گاهی خیلی سخت می‌شود، مارگو. الان در یک قنادی کار می‌کنم. دوست دارم یک روزی برای خودم یک قنادی بزنم.»

مارگو غرق در فکر گفت: «آره، زندگی گاهی سخت می‌شود»، و پس از مکثی کوتاه یک تاکسی صدا زد.

کاسپار شروع کرد که «می‌شود یک روز با هم...»، اما نه - آنها دیگر هرگز در آن دریاچه شنا نخواهند کرد.

در حالی که مارگو را تماشا می‌کرد که در تاکسی می‌نشست فکر کرد: «دارد طعمه‌ی سگ‌ها می‌شود. باید با یک مرد خوب و ساده ازدواج کند. اما من بودم/ او را نمی‌گرفتم. آدم با او هیچ وقت تکلیف خودش را...»

به روی دوچرخه پرید و تا سر خیابان به سرعت به دنبال تاکسی رفت. بعد در حالی که به زیبایی به خیابانی فرعی می‌پیچید، مارگو برایش دست تکان داد.

جاده‌ها از دو سو محصور بودند به درختان سیب و بعد رسیدند به جاده‌هایی محصور به درختان آلو که چرخ‌های جلوی اتومبیل آنها را می‌بلعیدند و بی‌وقفه جلو می‌رفتند. هوا خوب بود و حوالی شب سوراخ‌های فولادی رادیاتور پر می‌شد از زنبور و سنجاقک و ملخ مرده. رکس عالی رانندگی می‌کرد، کاهلانه در صندلی بسیار کوتاه لم می‌داد و با حرکی ظریف و تقریباً خیالی و خواب‌مانند فرمان را کنترل می‌کرد. از شیشه‌ی عقب میمونی مخملی آویزان بود و به شمال خیره شده بود که داشتند به سرعت از آن فاصله می‌گرفتند.

در فرانسه، کنار جاده‌ها پر بود از سپیدار؛ پیشخدمت‌های هتل‌ها حرف مارگو را نمی‌فهمیدند و این او را سخت عصبانی می‌کرد. کسی به آنها پیشنهاد کرد بهار را در ریوی‌یرا بگذرانند، و بعد به دیدن دریاچه‌های ایتالیا بروند. درست پیش از رسیدن به ساحل، آخرین توقف‌گاه‌شان روزینار بود.

هنگام غروب به آنجا رسیدند. در طول آسمان سبز روشن و بر فراز کوه‌های تیره ابری نارنجی‌رنگ در باریکه‌هایی موج برداشته بود؛ چراغ‌های کافه‌های کنار راه می‌درخشیدند؛ هنوز شب نشده درخت‌های چنار بولووار را تاریکی فراگرفته بود.

مارگو مثل همیشه در حوالی شب خسته و عصبی بود. از زمان آغاز سفرشان، یعنی نزدیک به سه هفته (چون آنها بی‌هیچ عجله‌ای در چند جای کوچک خوش‌منظره که همه‌ی آنها کلیسای قدیمی و میدانی قدیمی داشتند توقف کرده بودند)، حتا یک بار با رکس تنها

نمانده بود. تا وارد روزینار شدند و آلبینوس از دیدن طرح تپه‌های کبود بسیار به وجد آمد، مارگو دندان‌هایش را به هم فشرد و زیر لب گفت: «آه، برویم دیگر، برویم.» داشت اشکش درمی‌آمد. به طرف هتلی بزرگ راندند و آلبینوس رفت تا در مورد اتاق پرس‌وجو کند. مارگو بی آن که به رکس نگاه کند گفت: «اگر این وضع یک خرده دیگر طول بکشد دیوانه می‌شوم.»

رکس پیشنهاد کرد: «به او شربت خواب‌آور بده. از داروخانه برایت می‌گیرم.»

مارگو جواب داد: «قبلاً امتحانش کردم. جواب نمی‌دهد.»

آلبینوس قدری دلخور بازگشت.

گفت: «خوب نیست. خیلی کسل‌کننده است. معذرت می‌خواهم،

عزیزم.»

به سه هتل پشت سر هم رفتند و همه پر بودند. مارگو قاطعانه از رفتن به شهر بعدی امتناع کرد و گفت بیج‌های جاده حالش را به هم می‌زند. چنان بدخلق بود که آلبینوس می‌ترسید حتا به او نگاه کند. بالاخره در هتل پنجم از آنها خواستند وارد آسانسور شوند تا به طبقه‌ی بالا بروند و تنها اتاق‌های خالی هتل را ببینند. آسانسورچی پوست‌زیتونی که آنها را به بالا می‌برد طوری ایستاد که نیمرخ جذابش به طرف آنها بود.

رکس آهسته سقلمه‌ای به آلبینوس زد و گفت: «مژه‌ها را ببین.»

مارگو ناگهان با عصبانیت گفت: «مسخره‌بازی را کنار بگذار.»

اتاقی که تخت‌خواب دونفره داشت اصلاً بد نبود، اما مارگو مدام با پاشنه‌اش به زمین کوبید و با صدایی گرفته و آهسته تکرار کرد:

«من اینجا نمی‌مانم، من اینجا نمی‌مانم.»

آلبینوس به‌التماس گفت: «اما اینجا برای یک شب خیلی خوب است.»

خدمتکار در حمام را باز کرد؛ داخل شد و بعد در دومی را باز کرد که در واقع به اتاق خواب دوم باز می‌شد.

رکس و مارگو یکهو نگاهی رد و بدل کردند.

آلبینوس گفت: «نمی‌دانم، رکس، اشکالی ندارد حمام را با ما شریک باشی؟ مارگو خیلی آب این طرف و آن طرف می‌پاشد و طولش می‌دهد.»

رکس با خنده گفت: «اشکالی ندارد. یک کاریش می‌کنیم.»

آلبینوس به خدمتکار رو کرد و پرسید: «مطمئنید اتاق یک‌تخته‌ی دیگری ندارید؟» اما در اینجا مارگو سراسیمه گفت: «حرفش را هم نزن. همین خوب است. من که دیگر یک لحظه هم نمی‌خواهم ول بگردم.»

اثاث را که به داخل می‌آوردند به طرف پنجره رفت. ستاره‌ی بزرگی در آسمان ارغوانی می‌درخشید، نک سیاه درختان کاملاً آرام و بی‌حرکت بودند، جیرجیرک‌ها صدا می‌کردند... اما او نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید.

آلبینوس شروع کرد به درآوردن وسایل اصلاح و حمام.

مارگو در حالی که با عجله لباس‌هایش را درمی‌آورد گفت: «من اول حمام می‌کنم.»

آلبینوس شاد و خوشحال جواب داد: «بدو. من می‌خواهم ریش

بتراشم. اما زیاد طولش نده - باید شام بخوریم.»

در آینه ژاکت، دامن، لباس زیر سبک مارگو، یک لنگه جوراب و بعد لنگه‌ی دیگرش را دید که با سرعت در هوا به پرواز درآمدند.

در حالی که به چانه‌اش کف می‌مالید با صدایی خفه گفت: «شلخته.»

شنید که در بسته شد، قفل شد، و آب با سروصدا سرازیر شد.

در حالی که با انگشت پوست گونه‌اش را می‌کشید خندید و داد زد: «لازم نیست در را به روی خودت قفل کنی، نمی‌خواهم بکشم بیرون.»

از پشت در بسته صدای بلند و ممتد جریان آب می‌آمد. آلبینوس با تیغ ژیلت آب‌داده یک طرف صورتش را بادقت تراشید. فکر کرد که خدا کند اینجا خرچنگ آمریکایی داشته باشند.

آب همین‌طور با شدت جریان داشت - و صدای آن بلندتر و بلندتر می‌شد. آلبینوس زیر چانه‌اش را زده بود و داشت دوباره به سراغ سیب آدمش می‌رفت که همیشه چند موی زیر روی آن می‌ماند که ناگهان با وحشت متوجه شد آب از زیر در حمام دارد به درون اتاق می‌آید. غرش شیرهای آب هم دیگر حالتی پیروزمندانه و مغرورانه به خود گرفته بود.

به طرف در دوید و در زد و زیر لب گفت: «غرق که نمی‌شود.»

«عزیزم، حالت خوب است؟ اتاق را آب برداشته!»

جوابی نیامد.

فریاد زد: «مارگو، مارگو!» و (بی آن که به نقش غریبی فکر کند

که درها در زندگی او و مارگو داشتند) چندین بار دستگیره را تکان داد.

مارگو بی‌سروصدا به حمام بازگشت. حمام را بخار و آب داغ گرفته بود. بلافاصله شیرها را بست.

با صدایی غمزده از پشت در داد زد: «خوابم برده بود.»

آلبینوس گفت: «تو دیوانه‌ای. نمی‌دانی چه قدر مرا ترساندی!»

جوی آبی که فرش طوسی روشن را تیره می‌کرد ضعیف شد و از حرکت ایستاد. آلبینوس به طرف آینه برگشت و دوباره گلویش را کف‌مالی کرد.

مارگو هم چند دقیقه‌ی بعد تروتازه و باطراوت از حمام بیرون آمد و شروع کرد به خفه‌کاری با پودر تالک. آلبینوس به نوبه‌ی خود رفت که حمام کند. حمام واقعاً نم کشیده بود. در اتاق رکس را زد.

داد زد: «زیاد منتظرت نمی‌گذارم. کارم یک دقیقه‌ای تمام می‌شود.»

رکس شادمانه فریاد زد: «آه، اصلاً عجله نکن، عجله نکن!»

سر شام مارگو بسیار خوشحال و خوش‌اخلاق بود. روی تراس نشستند. شب‌پره‌ای سفید دور چراغ چرخید و روی رومیزی افتاد.

مارگو گفت: «تا می‌توانیم اینجا می‌مانیم. خیلی از اینجا خوشم آمده.»

۲۷

یک هفته و بعد دو هفته گذشت. روزها بی‌ابر بود. در آنجا کلی گل بود و خارجی. در فاصله‌ی یک‌ساعتی آنجا با اتومبیل ساحل ماسه‌ای زیبایی بود که در کنار دریای آبی تیره و در پناه صخره‌های

سرخ تیره قرار داشت. تپه‌های پوشیده از کاج و صنوبر هتل آنها را احاطه کرده بود که در نوع خود بنای زیبایی بود، بنایی به آن سبک تهوع‌آور مغربی که بر پشت آلبینوس اگر این قدر شاد نبود مطمئناً لرزه می‌انداخت. مارگو هم شاد بود؛ و همین طور رکس.

همه مارگو را بسیار تحسین می‌کردند: صاحب یک کارخانه‌ی ابریشم از لیون، یک مرد انگلیسی آرام و بی‌سروصدا که سوسک جمع می‌کرد، و همین طور جوانانی که با او تنیس بازی می‌کردند. اما برای آلبینوس اهمیت نداشت که چه کسی به او خیره می‌شود یا با او می‌رقصد و اصلاً حسادت نمی‌کرد. یادآوری رنجی که در سولفی متحمل شده بود واقعاً باعث حیرتش می‌شد: چرا در آن زمان همه چیز او را ناراحت و بی‌قرار می‌کرد و چرا حالا این قدر به او اطمینان داشت؟ اما آلبینوس متوجه یک نکته‌ی کوچک نبود، این که مارگو دیگر در پی خشنود کردن دیگران نبود؛ او فقط به یک مرد نیاز داشت که رکس بود. و رکس سایه‌ی آلبینوس.

یک روز سه نفری به پیاده‌روی‌ای طولانی در کوهستان رفتند، گم شدند، و بالاخره از راهی صعب و سنگلاخ پایین آمدند که آنها را از هتل دور کرد. پاهای مارگو که به قدم زدن عادت نداشت تاول زد، و دو مرد مجبور شدند نوبتی او را به دوش بکشند، و چون هیچ یک از آنها خیلی قوی‌بنیه نبود زیر آن بار خرد شدند. حدود دو بعدازظهر به روستایی کوچک و غرق در آفتاب رسیدند و اتوبوس روژینار را در میدانی سنگفرش که در آن چند مرد بولینگ بازی می‌کردند آماده‌ی حرکت یافتند. مارگو و رکس سوار شدند، آلبینوس هم می‌خواست سوار شود که دید خود راننده هنوز سوار نشده و مدتی

طول می‌کشید تا به کشاورز پیری کمک کند دو جعبه‌ی بزرگش را داخل اتوبوس بگذارد، بنابراین تقه‌ای به شیشه‌ی نیمه‌بازی زد که مارگو پشت آن نشسته بود و گفت سریع می‌رود نوشیدنی‌ای بگیرد. پس به سرعت به راه افتاد و به بار کوچک گوشه‌ی میدان رفت. تا دست دراز کرد آبجویش را بردارد، به مرد کوچک‌اندام و ظریفی با کت‌وشلوار سفید تنه زد که داشت با عجله حسابش را می‌پرداخت. به هم نگاه کردند.

آلبینوس بانگ زد: «تو اینجا چه می‌کنی، اودو؟ عجب تصادفی.»
اودو کنراد گفت: «واقعاً چه تصادفی. یک خرده کچل‌تر شدی، پیرمرد. با خانواده‌ات اینجا آمدی؟»

«راستش، نه... می‌دانی، من در روزینار اتاق گرفتم و...»
کنراد گفت: «خوب است. من هم در روزینار زندگی می‌کنم. خدایا، اتوبوس دارد راه می‌افتد. بدو.»

آلبینوس گفت: «آدمم»، و آبجویش را سر کشید.
کنراد به طرف اتوبوس رفت و سوار شد. بوق اتوبوس به صدا درآمد. آلبینوس با سکه‌های فرانسوی که معلوم نبود چند هستند کلنجار رفت.

مسنول بار، مردی افسرده با سبیل مشکی افتاده، گفت: «آه، عجله نکنید. اول در روستا دوری می‌زند و بعد پیش از راه افتادن دوباره اینجا توقف می‌کند.»

آلبینوس گفت: «آه، خب، پس یک مشروب دیگر هم می‌خورم.»
از آستان روشن در اتوبوس دراز و باریک و زردرنگ را دید که با سرعت از میان هزارتوی خال‌خالی سایه‌ی درختان چنار گذشت که

انگار در اتوبوس حل شد.

آلبینوس فکر کرد: «عجیب است، دیدن اودو در اینجا. با آن ریش بور کوچکی که گذاشته انگار می‌خواهد کم‌مویی مرا جبران کند. دفعه‌ی آخر کی همدیگر را دیدیم؟ شش سال پیش. از دیدنش خیلی خوشحال شدم؟ اصلاً. فکر می‌کردم در سن‌رمو زندگی می‌کند. آدم نحیف و خیلی عجیب و غریبی است و بیشتر افسرده. تجرد، تب یونجه، از گربه و تیک‌تاک ساعت هم متنفر است. نویسنده‌ی خوبی است. نویسنده‌ی جذابی است. عجیب است که اصلاً خبر ندارد زندگی من بالکل عوض شده. اصلاً ایستادن من در این جای کوچک گرم و خواب‌آلوده که قبلاً آن را ندیده بودم و در آینده هم احتمالاً نخواهم دید عجیب است. الان الیزابت چه کار دارد می‌کند؟ لباس سیاه، دست‌های بیکار. بهتر است بهش فکر نکنم.»

شمرده و بادقت به زبان فرانسه پرسید: «چه قدر طول می‌کشد اتوبوس روستا را دور بزند؟»

مسنول بار غمگین گفت: «چند دقیقه.»

«معلوم نیست با آن توپ‌های چوبی چه کار می‌کنند. چوبی است یا فلزی؟ اول آن را می‌گذارند کف دست‌شان، بعد به جلو پرت می‌کنند... می‌غلند و می‌ایستند. بد می‌شود اگر اتفاقاً در راه سر صحبت را با دخترک باز کند و او هم پیش از من همه چیز را برایش تعریف کند. مارگو این کار را می‌کند؟ نمی‌دانم. البته احتمال حرف زدن‌شان خیلی کم است. طفلکی خیلی خسته است و تا آخر راه آرام خواهد نشست.»

گفت: «به نظر اینجا روستای خیلی بزرگی است، چون خیلی

طول می‌کشد اتوبوس دور بزند.»

پیرمردی با پیپی گلی که پشت میز پشت سر او نشسته بود گفت: «دور نمی‌زند.»

مسئول بار غمگین گفت: «چرا، دور می‌زند.»

پیرمرد گفت: «تا شنبه‌ی گذشته این کار را می‌کرد. حالا دیگر مستقیم می‌رود به روژینار.»

مسئول بار گفت: «خب، این که تقصیر من نیست.»

آلبینوس نومیدانه فریاد زد: «پس من حالا چه کار کنم؟»

پیرمرد خردمندانه جواب داد: «با بعدی برو.»

بالاخره به هتل رسید و مارگو را روی صندلی تاشوی تراس در حال خوردن گیلاس یافت، و رکس با مایو روی دیواره‌ی سفید تراس نشسته و پشت قهوه‌ای و کشیده و پرمویش را به آفتاب داده بود. تصویری شاد و حاکی از آرامش.

آلبینوس لبخندزنان گفت: «از اتوبوس لعتی جا ماندم.»

مارگو گفت: «باید هم جا می‌ماندی.»

«ببینم، یک آدم ریزه با لباس سفید و ریش بور ندیدید؟»

رکس گفت: «من دیدم. پشت سر ما نشست. چه طور؟»

«هیچی - یک زمانی می‌شناختمش.»

صبح روز بعد آلبینوس از روی وظیفه‌شناسی به دفتر جهانگردی و سپس یک شبانه‌روزی آلمانی سر زد، اما هیچ کس نشانی اودو

کنراد را نمی‌دانست. آلبینوس فکر کرد: «به هر حال ما که حرف زیادی برای گفتن نداریم. اگر بیشتر اینجا بمانیم شاید دوباره به او بربخورم. اگر هم نماندیم که زیاد اهمیتی ندارد.»

چند روز بعد زودتر از معمول بیدار شد، پنجره‌ها را باز کرد، و به آسمان آبی لطیف و تپه‌های سبز و نرم درخشان اما غبارآلود لبخند زد، گویی همه این‌ها تصویری بود زیر کاغذی نازک، و این اشتیاق به جانش افتاد که از تپه‌ها بالا برود و بگردد و هوای سرشار از بوی آویشن را استنشاق کند.

مارگو هم بیدار شد و خواب‌آلوده گفت: «هنوز که صبح نشده.»

آلبینوس پیشنهاد کرد سریع لباس بپوشند و بروند بیرون و تا شب هم برنگردند - فقط خودشان دو نفر....

مارگو به او پشت کرد و زیر لب گفت: «خودت برو.»

آلبینوس غمگینانه گفت: «آه، تنبل.»

ساعت حدوداً هشت بود. با قدم‌هایی نه تند و نه کند از خیابان‌های باریک که با سایه و آفتاب صبحگاهی از طول به دو نیم تقسیم شده بودند گذشت و بالا رفتن از کوه را آغاز کرد.

هنگام گذشتن از کنار ویلایی کوچک که با رنگ صورتی گرمی نقاشی شده بود صدای توتق قیچی باغبانی را شنید و اودو کنراد را دید که در باغ کوچک پر از صخره‌اش چیزی را هرس می‌کرد. بله، کنراد از اول هم دستی در باغبانی داشت.

آلبینوس با شادی گفت: «بالاخره گیرت آوردم»، و آن دیگری

برگشت اما لبخند نزد.

با لحن خشکی گفت: «آه، انتظار نداشتم دوباره ببینمت.»

تنهایی بسیار باعث شده بود مانند پیردخترها حساس و زودرنج باشد، و حالا داشت از احساس آزرده‌گی خود سخت لذت می‌برد.

آلینوس در حال نزدیک شدن برگاهای پرمانند درخت میموزایی را آرام کنار زد که با تأثر در برابرش خم شد، و گفت: «لوس نشو، اودو. خوب می‌دانی که من عمداً از اتوبوس جا نماندم. فکر می‌کردم روستا را دور می‌زند و برمی‌گردد.»

کنراد قدری نرم شد. گفت: «اهمیتی ندارد. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتد: آدمی را پس از مدت‌ها می‌بینی و ناگهان این میل وحشتناک در تو قوت می‌گیرد که از دستش فرار کنی. من هم فکر کردم تو زیاد خوشت نمی‌آید در اتوبوس که مثل زندان متحرک است در مورد قدیم‌ها حرف بزنی، و خوب از زیرش در رفتی.»

آلینوس خندید: «راستش در چند روز گذشته مرتب دنبال تو می‌گشتم. ظاهراً که هیچ کس نشانی تو را نداشت.»
«بله، همین چند روز پیش این کلبه را اجاره کردم. و تو کجا هستی؟»

«ا، در هتل بریتانیا. واقعاً از دیدنت خوشحال شدم، اودو. باید همه چیز را در مورد خودت تعریف کنی.»

کنراد با شک و تردید پیشنهاد کرد: «می‌خواهی برویم قدمی بزنیم؟ بسیار خوب، بگذار کفشم را عوض کنم.»

یک دقیقه‌ی بعد بازگشت و شروع کردند به بالا رفتن از راه سایه‌دار و خنک که از میان دیوارهای سنگی پوشیده از مو می‌پیچید و آسفالت آبی‌رنگش هنوز رنگ آفتاب داغ صبحگاهی را به خود ندیده بود.

کنراد پرسید: «راستی خانواده‌ات چه طورند؟»

آلینوس مکثی کرد و گفت: «بهتر است نپرسی، اودو. اخیراً اتفاقات وحشتناکی برایم افتاده. من و الیزابت، سال گذشته جدا شدیم. بعد هم ایرما کوچولوی من از ذات‌الریه مرد. اگر ناراحت نمی‌شوی، ترجیح می‌دهم از این چیزها حرف نزنم.»

کنراد گفت: «چه مصیبتی.»

هر دو ساکت شدند؛ آلینوس فکر کرد آیا زیباتر و مهیج‌تر این نیست که با این رفیق قدیمی‌اش که همیشه او را به عنوان آدمی خجالتی و سربراه می‌شناخته است درباره‌ی رابطه‌ی عاشقانه و پرشورش حرف بزند؛ اما آن را به بعد موکول کرد. از سوی دیگر کنراد داشت فکر می‌کرد که تصمیمش به قدم زدن اشتباه بوده است: ترجیح می‌داد با مردمی همراه شود که شاد و سرخوش و بی‌غم باشند.

آلینوس گفت: «نمی‌دانستم فرانسه هستی. فکر می‌کردم معمولاً به کشور موسولینی می‌روی.»

کنراد با اخمی حاکی از گیج شدن پرسید: «موسولینی دیگر کیست؟»

آلینوس خندید: «آه - تو هیچ عوض نشدی. نترس، نمی‌خواهم از سیاست حرف بزنم. لطفاً از کارت برایم بگو. رمان آخرت عالی بود.»
اودو گفت: «متأسفم که سرزمین مادری ما در آن سطحی نیست که نوشته‌های مرا درک کند. حاضر بودم با کمال میل به زبان فرانسه بنویسم، اما از طرف دیگر هیچ خوشم نمی‌آید تجربه و غنایی را از دست بدهم که هنگام کلنچار رفتن با زبان خودمان به دست می‌آورم.»

آلبینوس گفت: «ای بابا، دست بردار. خیلی‌ها عاشق کتاب‌های تو هستند.»

کنراد گفت: «اما نه آن قدر که من عاشق‌شان هستم. خیلی طول می‌کشد - شاید یک قرن - تا قدر مرا بدانند. البته اگر تا آن موقع هنر خواندن و نوشتن کلاً فراموش نشود؛ و متأسفانه باید بگویم که در آلمان که در این نیم‌قرن گذشته کاملاً از یاد رفته‌اند.»

آلبینوس پرسید: «چه طور؟»

«خب، وقتی ادبیاتی فقط با زندگی و زندگینامه سر می‌کند، یعنی این که دارد می‌میرد. منظورم رمان‌های فرویدی یا رمان‌های روستایی بی‌سرورصدا نیست. شاید تو بگویی که ادبیات توده‌ها مهم نیست، مهم همان دو سه نویسنده‌ی واقعی است که در انزوا زندگی می‌کنند و معاصران جدی و متکبرشان به آنها هیچ توجهی نمی‌کنند. اما گاهی این وضع طاقت آدم را تاق می‌کند. اصلاً از دیدن کتاب‌هایی که در این ملک جدی گرفته می‌شوند خونم به جوش می‌آید.»

آلبینوس گفت: «نه، من اصلاً با تو موافق نیستم. اگر در عصر ما همه به مسائل اجتماعی علاقه دارند، دلیلی ندارد که نویسنده‌های بااستعداد به این روند کمک نکنند. جنگ، بی‌نظمی پس از جنگ...»

کنراد آرام نالید: «ادامه نده.»

دوباره ساکت شدند. جاده‌ی پیچ‌درپیچ آنها را به یک بیشه‌زار کاج رسانده بود که در آن صدای زنجیره‌ها مانند صدای بی‌پایان اسباب‌بازی‌ای کوکی بود. نهری از روی سنگ‌های مسطح جاری بود و به نظر می‌رسید سنگ‌ها زیر آب می‌لرزند. روی چمن‌های خشک که بویی شیرین داشتند نشستند.

آلبینوس پرسید: «اما این همیشه زندگی کردن در خارج حس طرد و رانده شدن را به تو نمی‌دهد؟»، و به نک درختان کاج خیره شد که مثل علف دریایی در آب‌های آبی موج برمی‌داشتند. «دلت برای آوای صدای آلمانی‌ها تنگ نمی‌شود؟»

«خب، راستش، گه‌گاه به هموطن‌های مان برمی‌خورم که در بعضی موارد خیلی هم جالب است. مثلاً متوجه شده‌ام که توریست‌های آلمانی بیشتر فکر می‌کنند هیچ کس زبان‌شان را نمی‌فهمد.»

آلبینوس به پشت دراز کشید و خواب‌آلوده از میان شاخه‌های سبز طرح خلیج‌ها و تالاب‌ها و نهرهای آبی را با چشم دنبال کرد. گفت: «من که هیچ وقت نمی‌توانم همیشه در خارج زندگی کنم.»

کنراد هم دراز کشید و دست‌ها را زیر سرش گذاشت و گفت: «روزی که همدیگر را دیدیم، با آن دو دوست تو در اتوبوس تجربه‌ی خیلی جالبی داشتم. واقعاً آنها را می‌شناسی، نه؟»

آلبینوس با خنده‌ای کوتاه جواب داد: «آره، کمی.»

«من هم همین طور فکر کردم، چون تو که جا ماندی خیلی خوشحال شدند.»

(آلبینوس مهربانانه فکر کرد: «دخترک بدجنس. همه چیز را در مورد مارگو به او بگویم؟ نه.»)

«از گوش کردن به حرف‌های آنها کلی لذت بردم. اما حسم دقیقاً دلتنگی برای وطن نبود. چیز غریبی است: هر چه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که هنرمندها در زندگی‌شان بالاخره به یک جایی می‌رسند که دیگر نیازی به سرزمین مادری‌شان ندارند. مثل آن موجوداتی که اول در آب زندگی می‌کنند و بعد در خشکی.»

آلبینوس با یک جور شیطننت و بولهوسی گفت: «چیزی در من هست که همیشه خنکای آب را می‌طلبد. راستی اول اول کتاب جدید باوم، کشف تاپروبانا، چیز خیلی جالبی پیدا کردم. ظاهراً یک مسافر چینی سال‌های سال پیش از گویی به هند می‌رود، و یک روز در معبدی روی تپه‌ای در سیلان کنار تصویری یشمی و بزرگ از بودا می‌ایستد، و تاجری را می‌بیند که یک سوغاتی چینی می‌فروشد - یک بادبزن ابریشمی سفید - و...»

کنراد حرفش را قطع کرد: «... و ناگهان از این تبعد طولانی فرسودگی و ملالی به جان مسافر افتاد. با این چیزها آشنایم - گرچه آخرین کتاب آن ابله ملال‌آور را نخوانده‌ام و هرگز هم نخواهم خواند. تازه تاجرهای هم که من اینجا می‌بینم زیاد بلد نیستند احساس حسرت را به دل آدم بیندازند.»

دوباره ساکت شدند. هر دو سخت احساس کسالت می‌کردند. کنراد پس از چند دقیقه‌ی دیگر تأمل در کاج‌ها و آسمان نشست و گفت: «بین، پیرمرد، خیلی عذر می‌خواهم، اما اشکالی ندارد برگردیم؟ باید قبل از ظهر یک مقدار بنویسم.»

آلبینوس هم بلند شد و گفت: «نه، مشکلی نیست. من هم باید برگردم.»

در سکوت از جاده پایین آمدند و دم در خانه‌ی کنراد با گرمی و تعارف فراوان دست دادند.

آلبینوس نفس راحتی کشید و فکر کرد: «خب، این هم تمام شد. عمراً اگر دوباره به سراغ او بیایم!»

در راه بازگشت وقتی داشت پرده‌ی رشته‌ای توتون‌فروشی را که جرینگ‌جرینگ می‌کرد با پشت دست کنار می‌زد تا وارد شود و سیگار بخرد با سرهنگ فرانسوی بازنشسته‌ای رویه‌رو شد که در دو سه روز گذشته در ناهارخوری پشت میز کنار آنها نشسته بود. آلبینوس عقب‌عقب به پیاده‌روی باریک برگشت.

سرهنگ (که آدمی شاد و سرحال بود) گفت: «ببخشید. صبح زیبایی است، نه؟»

آلبینوس موافقت کرد: «خیلی زیبا.»

سرهنگ پرسید: «عشاق ما امروز کجا هستند؟»

آلبینوس گفت: «منظورتان چیست؟»

«خب، معمولاً به آدم‌هایی که هر گوشه‌ای را گیر می‌آورند در بغل هم فرو می‌روند [qui se pelotent dans tous les coins] می‌گویند عشاق دیگر، نه؟»، این را سرهنگ با آن نگاهی در چشم‌های آبی شفاف و خون‌گرفته‌اش گفت که فرانسوی‌ها به آن می‌گویند *goguenard*^۱ و اضافه کرد: «فقط امیدوارم در باغ زیر پنجره‌ی اتاق من این کار را نکنند. این کارها باعث حسادت پیرمردها می‌شود.»

آلبینوس تکرار کرد: «منظورتان چیست؟»

سرهنگ خندید: «من آن قدر آلمانی‌ام خوب نیست که دوباره آن را بگویم. صبح به خیر، آقای عزیز.»

۱. در فرانسوی یعنی «تمسخرآمیز» - م

و رفت. آلبینوس وارد مغازه شد.

بانگ زد: «چه چرندیاتی!» و با عصبانیت به زنی خیره شد که پشت پیشخوان روی چارپایه‌ای نشسته بود.

زن پرسید: «Comment, Monsieur?»^۱

آلبینوس در حالی که در گوشه‌ای می‌ایستاد تکرار کرد: «واقعاً که چه چرندیاتی»، و با ابروهای گره‌خورده همان جا ایستاد و راه رهگذران را سد کرد. این حس مبهم را داشت که همه چیز ناگهان واژگون شده است، و برای این که آنها را بفهمد مجبور است آنها را از آخر به اول بخواند. حسی بود تهی از درد یا تشویش. چیزی بود پیدا و پنهان و در عین حال لطیف و بی‌صدا که به طرفش می‌آمد؛ همان جا در نوعی منگی توأم با خواب‌آلودگی و درماندگی ایستاد و حتا سعی نکرد این حالت خیالی را از خود دور کند، گویی تا وقتی منگی‌اش پابرجا باشد این پدیده‌ی غریب نمی‌تواند به او صدمه‌ای بزند.

یکهو گفت: «غیرممکن است»، و فکری عجیب و پیچیده به ذهنش آمد؛ رد پرواز غریب و خفاش‌گونه‌ی آن را دنبال کرد، گویی آن چیز را بی هیچ ترسی فقط باید بررسی می‌کرد. بعد چرخشی زد، نزدیک بود دخترکی را که سارافونی سیاه به تن داشت به زمین بیندازد، و با عجله راهی را که آمده بود بازگشت.

کنراد که در باغ مشغول نوشتن بود به اتاق مطالعه‌اش در طبقه‌ی اول رفت تا دفترچه‌ای را که نیاز داشت بیاورد و داشت روی میزش

۱. در فرانسوی یعنی «بله، آقا؟» - م

کنار پنجره دنبال آن می‌گشت که دید آلبینوس از بیرون به او خیره شده است. (بلافاصله این فکر به سرش آمد: «عجب کنه‌ای است. نمی‌خواهد دست از سر من بردارد؟ یکهو از کجا پیدایش شد؟»)

آلبینوس با صدایی مبهم و غریب گفت: «ببین، اودو، یادم رفت چیزی را از تو بپرسم. آنها در اتوبوس از چه حرف می‌زدند؟»

کنراد گفت: «بله؟»

«آن دو نفر در اتوبوس چه حرفی می‌زدند؟ گفתי تجربه‌ی خیلی جالبی بود.»

کنراد پرسید: «چی جالب؟ آه، بله، فهمیدم. خوب، به هر حال جالب بود. بله، واقعاً. می‌خواستم برایت مثالی بزنم که آلمانی‌ها وقتی فکر می‌کنند کسی نمی‌فهمد چه طور رفتار می‌کنند؟ منظورت همین است؟»

آلبینوس به تأیید سر تکان داد.

کنراد گفت: «خب، به عمرم حرف‌های عاشقانه‌ای این قدر جلف و سبک و کثیف نشنیده بودم. آن دوست‌های تو آن قدر آزادانه در مورد عشق‌شان حرف می‌زدند که انگار تنهای تنها در بهشت‌اند - البته متأسفانه یک بهشت خیلی زمخت و ناجور.»

آلبینوس گفت: «اودو، قسم می‌خورم اشتباه نمی‌کنی؟»

«بله؟»

«به حرف‌هایی که زدی مطمئن مطمئنی؟»

«خب، بله. حالا موضوع چیست؟ صبر کن، دارم می‌آیم به باغ.

از پشت پنجره هیچی نمی‌شنوم.»

دفترچه‌اش را پیدا کرد و بیرون رفت. فریاد زد: «کجایی؟» اما

آلبینوس ناپدید شده بود. کنراد به چمن بیرون خانه رفت. نه - او رفته بود.

کنراد زیر لب گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم که گند زدم آیا (... چه جمله‌ی احمقانه‌ای! نمی‌دانم که گند زدم آیا؟» آشغال!»

۳۰

آلبینوس به شهر برگشت، بی آن که آهنگ قدم‌هایش را سریع‌تر کند از بولوار گذشت، و به هتلش رسید. به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاقش شد - اتاق‌شان. اتاق خالی بود و تخت به هم ریخته؛ مقداری قهوه ریخته بود و یک فاشق چای‌خوری روی قالی سفید برق می‌زد. با سری خم‌شده به آن نقطه‌ی براق خیره شد. در همین لحظه صدای خنده‌ی جیغ‌مانند مارگو را از باغ شنید.

از پنجره به بیرون خم شد. مارگو داشت در کنار جوانی با شورت سفید راه می‌رفت و راکتی که هنگام حرف زدن در دستش تکان می‌داد در آفتاب مثل طلا می‌درخشید. همراهش آلبینوس را در پنجره‌ی طبقه‌ی سوم دید. مارگو سر بلند کرد و ایستاد.

آلبینوس طوری بازویش را تکان داد که انگار چیزی را در هوا می‌فاید و به سوی خود می‌کشد: منظور از این حرکت این بود که «بیا بالا» و مارگو آن را فهمید. سری تکان داد و کاهلانه از راه سنگفرش به طرف بوته‌های خرزهره‌ای به راه افتاد که در دو طرف در ورودی قرار داشتند.

آلبینوس از پنجره دور شد، چمباتمه زد و قفل چمدانش را باز کرد، اما به یاد آورد چیزی که دنبالش می‌گردد در جای دیگری است. به طرف کمد رفت و دستش را در جیب پالتوی موشتی زردش فرو کرد. بلافاصله چیزی را که بیرون آورده بود واری کرد تا ببیند پر است یا نه: سپس پشت در ایستاد.

تا در را باز کند او را می‌کشد. اصلاً به خودش زحمت نمی‌دهد از او سؤالی بکند. همه چیز مثل روز روشن بود و با یکدستی ترسناکی منطقی با هم جور درمی‌آمد. در تمام این مدت مکارانه و هنرمندانه او را فریب داده بودند. او باید فوراً کشته شود.

همان طور که پشت در به انتظار ایستاده بود، ذهنش به دنبال مارگو رفت. حالا وارد هتل می‌شود؛ حالا با آسانسور بالا می‌آید. برای شنیدن تق‌تق پاشنه‌های او در راهرو گوش‌هایش را تیز کرد. اما تخیلش از مارگو جلو زده بود. سکوت کامل برقرار بود. باید دوباره از اول شروع کند. اسلحه‌ی خودکار را در دست فشرد و به نظرش رسید که آن اصلاً قسمتی طبیعی از دستش است و آماده و مشتاق شلیک. فقط فکر فشردن آن ماشه‌ی قوس‌دار لذتی جسمانی برایش داشت.

تا صدای خفه‌ی پاشنه‌های لاستیکی او را شنید نزدیک بود به در سفید بسته شلیک کند - بله، البته: او کفش تنیس به پا داشت، پاشنه‌ای در کار نبود که تق‌تقی بشنود. حالا! اما همین موقع صدای قدم‌های دیگری را هم شنید.

صدایی فرانسوی در پشت در پرسید: «مادام اجازه می‌دهند سینی را ببرم؟» مارگو درست هم‌زمان با پیشخدمت وارد شد. آلبینوس

ناخودآگاه اسلحه را به درون جیبش لغزاند.

مارگو پرسید: «چه می‌خواهی؟ تازه به جای این که این قدر بی‌ادبانه به من بگویی بیا بالا خودت می‌توانستی بیایی پایین.»
آلبینوس جوابی نداد، و با سر خم شده پیشخدمت را نگاه کرد که فنجان‌ها را در سینی گذاشت و قاشق را از زمین برداشت. سینی را برداشت، لبخندی زد، بیرون رفت، و حالا در بسته شد.
«آلبرت، چه شده؟»

آلبینوس دست در جیبش کرد. مارگو یکهو با درد خود را روی صندلی کنار تخت انداخت، گردن برنزه‌اش را خم کرد، و به سرعت شروع کرد به باز کردن بندهای کفش سفیدرنگش. آلبینوس به موهای مشکی براق او و سایه‌ی پشت گردنش که از تراشیدن موی آن قسمت ایجاد شده بود نگاه کرد. موقع درآوردن کفش شلیک کردن به او غیرممکن بود. درست بالای پاشنه‌اش تاول زده و ناسور شده بود، و خون جوراب سفیدش را خیس کرده بود.

گفت: «مسخره است، هر بار کاری می‌کنم که خون می‌آید، و سرش را بلند کرد و اسلحه‌ی سیاه را در دست او دید.

با آرامش فراوان گفت: «با آن بازی نکن، ابله.»

آلبینوس زمزمه کرد: «بلند شو، و میج او را محکم گرفت.

مارگو در حالی که جوراب را با دست دیگرش می‌کشید جواب داد: «بلند نمی‌شوم. ولم کن. ببین، جوراب به زخمم چسبیده.»

آلبینوس چنان با خشونت او را تکان داد که صندلی به قیژقیژ افتاد. مارگو لبه‌ی تخت را چسبید و زد زیر خنده.

گفت: «تو را به خدا مرا بکش. می‌شود درست مثل آن نمایشی

که دیدیم، آن ماجرای سیاه‌پوست و بالش، من هم عین آن دختر بی‌گناهم.»

آلبینوس زمزمه کرد: «دروغ می‌گویی. تو با آن شارلاتان. همه‌اش دروغ و فریب و... لب بالایی‌اش می‌لرزید. تلاش کرد بر لکنت زبانش فائق شود.

«لطفاً آن را بگذار زمین. تا نگذاری با تو حرف نمی‌زنم. نمی‌دانم چه شده و نمی‌خواهم بدانم. من فقط یک چیز را می‌دانم: من به تو وفادارم، وفادار...»

آلبینوس با صدایی گرفته گفت: «بسیار خب، می‌توانی هر چه بخواهی بگویی. اما بعد از آن می‌کشمت.»

«لازم نیست مرا بکشی - واقعاً لازم نیست، عزیزم.»

«ادامه بده. حرف بزن.»

(مارگو فکر کرد: «... اگر به طرف در بدوم، می‌توانم فرار کنم. بعد جیغ می‌زنم و مردم می‌دوند بالا. اما این طوری همه چیز به هم می‌ریزد - همه چیز...»)

«تا وقتی آن در دستت باشد، نمی‌توانم حرف بزنم. لطفاً آن را بگذار زمین.»

(«... شاید هم بتوانم این فکر را از سرش بیندازم...»)

آلبینوس گفت: «نه. اول از همه باید اعتراف کنی... من خبرهایی شنیده‌ام. همه چیز را می‌دانم... همه چیز را می‌دانم...» در حالی که در اتاق این ور و آن ور می‌رفت و با نک پا به مبلمان می‌زد با صدایی شکسته حرفش را تکرار می‌کرد. «همه چیز را می‌دانم. او در اتوبوس پشت سر شما نشسته بود، و شما مثل عشاق رفتار می‌کردید. آه، البته،

حتماً تو را خواهم کشت.»

مارگو گفت: «آه، خودم فکر کردم. می‌دانستم نمی‌فهمی. تو را به خدا آن را بگذار زمین، آلبرت.»

آلینوس فریاد زد: «چی را باید بفهمم؟ چی را می‌خواهی توضیح بدهی؟»

«اولاً، آلبرت، خودت خوب می‌دانی که او از زن‌ها زیاد خوشش نمی‌آید.»

آلینوس فریاد زد: «خفه شو! آن دروغ بود، از اولش دروغ و فریب بود.»

(مارگو فکر کرد: «حالا که داد می‌زند یعنی خطر از سرم گذشته.»)

ادامه داد: «نه، او واقعاً از زن‌ها خوشش نمی‌آید. فقط یک بار - آن هم به شوخی - به او گفتم: "بگذار ببینیم من نمی‌توانم کاری بکنم که تو آن پسرهایت را فراموش کنی". خودمان که می‌دانستیم داریم شوخی می‌کنیم. همه‌اش همین بود، همین، عزیزم.»

«دروغگوی کثیف. باور نمی‌کنم. کنراد شما را دیده. آن سرهنگ فرانسوی هم شما را دیده. فقط من کور بودم.»

مارگو با خونسردی گفت: «آه، من خیلی وقت‌ها آن طوری او را مسخره می‌کردم. خیلی بامزه بود. اما اگر این کار تو را ناراحت می‌کند، دیگر نمی‌کنم.»

«پس فقط به خاطر یک شوخی مرا فریب دادی؟ چه زشت!»

«البته من تو را فریب نمی‌دادم! چه طور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟ او حتماً نمی‌توانست به من کمک کند تو را فریب

بدهم. ما حتماً همدیگر را نبوسیدیم: حتماً فکرش حال هر دوی ما را به هم می‌زند.»

«و اگر از او بپرسم چه - البته نه در حضور تو، در حضور تو نه؟»

«پرس، من که مخالفتی ندارم. او هم دقیقاً همین را بهت می‌گوید. فقط خودت را سبک می‌کنی.»

یک‌ساعتی به همین منوال به حرف زدن ادامه دادند. مارگو به تدریج داشت بر او غلبه می‌کرد. اما بالاخره تحملش تمام شد و حمله‌ای عصبی به او دست داد. خود را با آن لباس سفید تنیس و با پای بی‌برهنه به روی تخت انداخت، و در حالی که کم‌کم آرام می‌شد سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد.

آلینوس روی صندلی کنار پنجره نشست؛ بیرون آفتاب می‌درخشید و صداها‌ی شادمانه‌ی انگلیسی از زمین تنیس به طرف هتل جاری می‌شد. در ذهنش کوچک‌ترین جزئیات را از زمان آشنایی‌شان با رکس مرور کرد، و بعضی از این جزئیات نشان از آن نور کبودی داشتند که اکنون بر تمام هستی‌اش سایه انداخته بود. چیزی برای ابد نابود شده بود؛ مارگو هر چه هم تلاش می‌کرد ثابت کند که به او وفادار بوده و حتماً اگر موفق هم می‌شد، پس از آن دیگر همه چیز به طعم زهرآگین شک و تردید آلوده بود.

بالاخره از جایش برخاست، به طرف تخت رفت، به پاشنه‌ی صورتی‌رنگ و چروکیده‌ی او خیره شد که چسب‌زخمی سیاه رویش چسبیده بود - کمی وقت کرد آن را بچسباند؟ - به پوست قهوه‌ای‌طلایی ساق پای ظریف اما ورزیده‌ی او چشم دوخت، و فکر

کرد که می‌تواند او را بکشد، اما نمی‌تواند از او جدا شود.

غمگینانه گفت: «بسیار خب، مارگو، حرفت را باور می‌کنم. اما باید فوراً بلند شوی و لباست را عوض کنی. بلافاصله وسایل‌مان را جمع می‌کنیم و از اینجا می‌رویم. الان اصلاً آمادگی دیدن او را ندارم - نمی‌توانم حال‌م را توضیح بدهم. نه به خاطر این که فکر می‌کنم تو با او مرا فریب داده‌ای، نه، نه به خاطر این، خیلی راحت بگویم، نمی‌توانم؛ آن قدر همه چیز را برای خودم واضح تصویر کردم که... خب، ولش کن... پاشو...»

مارگو آرام گفت: «مرا ببوس.»

«نه، الان نه. می‌خواهم هر چه زودتر از اینجا دور شوم... نزدیک بود در این اتاق تو را بکشم، و اگر فوراً وسایل‌مان را جمع نکنیم مطمئناً می‌کشمت.»

مارگو گفت: «هر طور که تو بخواهی. ولی لطفاً یادت باشد که تو به من و عشقم به تو به بدترین شکل ممکن توهین کردی. فکر می‌کنم بعداً این را می‌فهمی.»

به سرعت و در سکوت بی آن که به یکدیگر نگاه کنند وسایل را جمع کردند. بعد باربر آمد تا آنها را ببرد.

رکس روی تراس و در سایه‌ی یک اکالیپتوس غول‌آسا با دو آمریکایی و یک روس پوکر بازی می‌کرد. آن روز صبح بخت یارش نبود. داشت این فکر را سبک و سنگین می‌کرد که دست بعد موقع بُر زدن ورقی کف برود یا طوری که کسی نبیند از آینده‌ی داخل در قوطی سیگارش استفاده کند (حقیقه‌های کوچکی که از آنها بیزار بود و فقط هنگام بازی با مبتدی‌ها به کار می‌گرفت) که ناگهان در آن سوی

ماگنولیاها در راه نزدیک گاراژ هتل اتومبیل آلبینوس را دید. اتومبیل دور ناچوری زد و ناپدید شد.

رکس زیر لب گفت: «چی شد؟ کی آن ماشین را می‌رانند؟»

بدهی‌هایش را داد و رفت تا مارگو را پیدا کند. نه در زمین تنیس بود و نه در باغ. به طبقه‌ی بالا رفت. در اتاق آلبینوس نیمه‌باز بود. در اتاق کسی نبود و کمد باز هم خالی بود؛ روی رف شیشه‌ای بالای دستشویی هم چیزی نبود. روزنامه‌ای پاره و مجاله‌شده روی زمین افتاده بود.

رکس لب پایینی‌اش را کشید و به اتاق خودش رفت. خیلی مبهم به فکرش رسید که ممکن است یادداشتی با توضیحی در مورد این اتفاق پیدا کند. اما چیزی نیافت. با زبانش صدایی درآورد و به لابی هتل رفت تا ببیند آیا آنها دست‌کم کرایه‌ی اتاقش را داده‌اند یا نه.

۳۱

آدم‌های بسیاری هستند که بدون دانش و خبرگی به هر حال می‌توانند با تکیه بر آن رخداد غریب و اسرارآمیزی که به آن «اتصال» می‌گویند قطعی برق را رفع کنند، یا به کمک یک چاقوی جیبی ساعتی را دوباره به کار بیندازند، یا حتا در صورت لزوم کتلت سرخ کنند. آلبینوس از این دسته آدم‌ها نبود. او نه می‌توانست پاپیون ببندد، نه ناخن‌های دست راستش را بگیرد، و نه چیزی را بسته‌بندی کند؛ او حتا چوب‌پنبه‌ی بطری‌ها را نمی‌توانست دریاورد، وقتی این

کار را می‌کرد نمی از چوب‌پنبه خرد می‌شد و نیمه‌ی دیگر آن در بطری می‌افتاد. بچه که بود، هرگز مثل پسرهای دیگر چیزی درست نکرد. در نوجوانی هم هیچ وقت دوچرخه‌اش را پیاده نکرد، در واقع اصلاً هیچ کاری با آن نمی‌توانست بکند جز سواری؛ و وقتی لاستیک اتومبیلش پنجر می‌شد، اتومبیل از کار افتاده را که مثل گالش سوراخ و کهنه شلپ‌شلپ می‌کرد تا نزدیک‌ترین تعمیرگاه هل می‌داد. بعدها هم که مرمت تابلوهای نقاشی را آموخت همیشه از این که خودش به کرباس تابلو دست بزند می‌ترسید. در خلال جنگ هم با عدم توانایی شگفت‌آورش در کار کردن با دست‌هایش برای خود شهرتی به هم زد. با توجه به همه این نکات اگر کسی می‌گفت او اصلاً رانندگی بلد نیست کمتر از این که بدانیم راننده‌ی خیلی بدی است حیرت می‌کردیم.

به این ترتیب آهسته و با دشواری فراوان (و پس از بحثی پیچیده با پلیس سر چهارراه که حتا جان کلام او را هم نفهمید) بالاخره اتومبیلش را از روژینار خارج کرد و آن وقت قدری سرعت گرفت.

مارگو با لحن گزنده‌ای پرسید: «ممکن است به من بگویی کجا داریم می‌رویم، البته اگر ناراحت نمی‌شوی؟»

آلبینوس شانه بالا انداخت و به جلوی چشمش به جاده‌ی آبی‌سیاه و براق خیره شد. حال که از روژینار خارج شده بودند و دیگر مجبور نبود در خیابان‌های باریک و پر از مردم و اتومبیل براند، مدام بوق بزند، کنار بکشد، و ناشیانه دور بزند، حال که نرم و آرام در بزرگراه به پیش می‌رفتند، افکار ناراحت‌کننده و درهم‌برهم گوناگونی

به ذهنش می‌آمد: این که جاده مدام داشت در کوهستان بالا و بالاتر می‌رفت و به‌زودی پیچ‌های خطرناک آن شروع می‌شد، این که یک بار دکمه‌ی رکس در تور مارگو گیر کرده بود، و این که دلش هرگز این قدر سنگین و گرفته و آشفته نبوده است.

مارگو گفت: «برای من فرقی نمی‌کند کجا برویم، اما فقط دوست دارم بدانم. و لطف کن و از سمت راست برو. اگر نمی‌توانی رانندگی کنی، بهتر است با قطار برویم یا در اولین گاراژ یک راننده بگیریم.»

آلبینوس به‌شدت ترمز کرد، چون اتوبوسی در فاصله‌ای دور پیدا شده بود.

«چه کار می‌کنی، آلبرت؟ از سمت راست برو، کار دیگری نمی‌خواهد بکنی.»

اتوبوس که پر از توریست بود غرش‌کنان از کنارشان گذشت. آلبینوس دوباره استارت زد و به راه افتاد. پیچ‌های جاده به دور کوه آغاز شد.

فکر کرد: «فرقی می‌کند کجا برویم؟ هر جا بروم از این درد خلاصی ندارم. این قدر جلف و سبک و کثیف... می‌دانم دیوانه می‌شوم.»

مارگو گفت: «دیگر ازت نمی‌پرسم، ولی تو را به خدا قبل از پیچ‌ها این قدر دل‌دل نکن. مسخره است. چه کار می‌خواهی بکنی؟ نمی‌دانی سرم چه قدر درد می‌کند. اگر به یک جایی برسیم واقعاً ممنونت می‌شوم.»

آلبینوس با صدایی ضعیف پرسید: «قسم می‌خوری هیچ چیزی در میان نبوده؟»، و احساس کرد اشک‌های داغ چشم‌هایش را تار

کرده است. پلک زد، و جاده دوباره پیدا شد.

مارگو گفت: «قسم می‌خورم. خسته شدم بس که برایت قسم خوردم. مرا بکش، اما این قدر شکنجه‌ام نده. راستی من خیلی گرمم است. فکر کنم باید کتم را دریاورم.»

آلبینوس دوباره ترمز کرد.

مارگو خندید: «برای این کار که نیازی به ایستادن نیست. آه،

عزیزم.»

کمک کرد مارگو روپوشش را دریاورد و در حین این کار با وضوحی غریب مدت‌ها پیش را به یاد آورد که در کافه‌ای کوچک و پیزوری برای اولین بار او را تماشا کرده بود که شانه‌هایش را حرکت داده و گردن زیبایش را خم کرده بود تا دست‌هایش را از آستین درآورد.

اشک بی‌اختیار از گونه‌هایش فروغلتید. مارگو بازوهایش را دور او حلقه کرد و شقیقه‌اش را به سر خم‌شده‌ی آلبینوس فشرد.

اتومبیل آنها نزدیک به یک دیواره ایستاده بود، دیواری سنگی و ضخیم به طول یک فوت که پشت آن آب‌کندی پر از بوته با شبی تند به پایین می‌رفت. از آن پایین در فاصله‌ای دور می‌شد صدای تلق‌وتلوق رودی سریع را شنید. در سمت چپ دیواره‌ای صخره‌ای و سرخ‌رنگ قد علم کرده بود که بر فراز آن درخت کاج روییده بود. آفتاب بیداد می‌کرد. قدری جلوتر مردی با عینک سیاه روی سنگ‌های کنار جاده نشسته بود.

آلبینوس غریب: «خیلی دوستت دارم. خیلی.»

دست‌های مارگو را نوازش کرد و بی‌اراده او را تکان داد. مارگو

آرام خندید - خنده‌ای از سر رضایت.

بالاتماس گفت: «حالا بگذار من رانندگی کنم. می‌دانی که من رانندگی‌ام از تو بهتر است.»

آلبینوس با بغض لبخندی زد و دماغش را فین کرد و گفت: «نه، دارد بهتر می‌شود. عجیب است، ولی واقعاً نمی‌دانم کجا داریم می‌رویم.

فکر کنم اسباب‌های‌مان را فرستادم به سن‌رمو، اما مطمئن نیستم.»

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتادند. به نظرش رسید حالا

اتومبیل راحت‌تر و مطیعانه‌تر در جاده پیش می‌رود و به همین دلیل

دیگر با آن حالت عصبی فرمان را نجسبید. پیچ‌های جاده بیشتر و

بیشتر شد. در یک سو صخره‌ی شیب‌دار به بالا رفته بود و در سوی

دیگر آب‌کند قرار داشت. آفتاب مثل تیغ در چشمانش فرو می‌رفت.

عقره‌ی سرعت‌سنج می‌لرزید و بالا می‌رفت.

در مقابل‌شان پیچی تند قرار داشت و آلبینوس تصمیم گرفت آن

را با مهارتی خاص پشت سر بگذارد. بر فراز جاده پیرزنی که در

حال جمع کردن گیاهان دارویی بود در سمت راست صخره اتومبیل

آبی و کوچکی را دید که با سرعت به طرف پیچی می‌رود که درست

پشت آن دو دوچرخه‌سوار روی دسته‌ی دوچرخه‌های‌شان قوز کرده

و با سرعت به طرف مقصد نامعلومی رکاب می‌زدند.

۳۲

پیرزنی که روی تپه گیاهان دارویی جمع می‌کرد اتومبیل و دو

دوچرخه‌سوار را دید که از دو جهت مخالف به پیچ تند نزدیک

می‌شوند. خلبان هواپیمای پستی که از میان گردوغبار آبی و درخشان آسمان به سمت خلیج می‌رفت می‌توانست پیچ‌های جاده، سایه‌ی بال‌های هواپیمایش که از روی تپه‌های آفتاب‌گیر می‌گذشتند، و دو روستایی را ببیند که دوازده مایل از یکدیگر فاصله داشتند. شاید اگر بیشتر اوج می‌گرفت، می‌توانست همزمان هم کوه‌های پرووانس را ببیند و هم شهری دوردست در کشوری دیگر را - شهری مثل برلین که هوایش مثل آنجا داغ بود؛ چرا که در این روز خاص آفتابی درخشان بر گونه‌ی کوهی زمین از جبل‌الطارق تا استکهلم نقش زده بود.

در این روز خاص در برلین خیلی یخ فروخته شد. یک زمانی ایرما عادت داشت با حرص و ولعی شدید به آن ماده‌ی زرد و غلیظی چشم بدوزد که مرد بستنی‌فروش روی نونی نازک می‌مالید و مزه‌اش زبان آدم را به رقص می‌آورد و دردی مطبوع در دندان‌های جلو ایجاد می‌کرد. از همین رو وقتی الیزابت به روی بالکن رفت و یکی از همان بستنی‌فروش‌ها را دید به نظرش غریب آمد که مرد این طور سرتاپا سفید پوشیده است و خودش سرتاپا سیاه.

با بی‌قراری بسیار از خواب بیدار شده بود، و حالا با یأس غریبی دریافت که برای اولین بار از آن حالت رخوت و خمودی که اخیراً به آن عادت کرده بود درآمده است، و اصلاً نمی‌توانست بفهمد که چرا این قدر احساس ناراحتی می‌کند. در بالکن ماند و به روز قبل فکر کرد که هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود: سر زدن معمول به حیاط کلیسا، زنبورهایی که روی گل‌ها می‌نشستند، برق مرطوب حصار دور گور، سکون، و خاک نرم.

فکر کرد: «چه می‌تواند باشد؟ چرا این قدر مثل اسپند روی آتش بی‌قرارم؟»

از بالکن می‌توانست بستنی‌فروش را با کلاه سفیدش ببیند. به نظرش رسید بالکن بالا و بالاتر می‌رود. خورشید نوری زننده بر کاشی‌ها می‌انداخت - در برلین، بروکسل، پاریس، و دورتر به سمت جنوب. هواپیمای پست به سمت سن‌کسین در پرواز بود. پیرزن روی صخره‌ی شیب‌دار گیاه جمع می‌کرد. دست‌کم یک سال تمام برای مردم تعریف خواهد کرد که چه طور دیده... چه دیده...

۳۳

آلبینوس درست نمی‌دانست کی و چه طور این چیزها را فهمیده: فاصله‌ی زمانی سرخوشانه‌پیچیدنش تا حالا (دو سه هفته)، جایی که الان بود (درمانگاهی در گراس)، عملی که رویش کرده بودند (سوراخ کردن جمجمه)، و دلیل بیهوشی طولانی‌اش (پارگی رگ‌های خونی مغز). اما بالاخره لحظه‌ای رسید که این اطلاعات جزئی گردهم آمدند و یکی شدند - زنده بود، کاملاً به‌هوش بود، و می‌دانست که مارگو و یکی از پرستارهای بیمارستان نزدیکش هستند. حس می‌کرد در خواب مطبوعی فرو رفته و تازه بیدار شده است. اما این که چه ساعتی بود را نمی‌دانست. احتمالاً هنوز اوایل صبح بود.

پیشانی و چشم‌هایش را باند نرم و ضخیمی پوشانده بود. اما باند جمجمه‌اش را برداشته بودند و دست زدن به نرمه موهای تازه‌ی

روی سرش حس غریبی داشت. در حافظه‌اش تصویری را نگه داشته بود که با عمق و وضوحی زننده به عکسی رنگی روی شیشه شبیه بود: پیچ جاده‌ی آبی براق، صخره‌ی سبز و سرخ در سمت چپ، دیواره‌ی سفید در سمت راست، و در مقابلش دوچرخه‌سوارها - گوریل‌هایی خاک‌آلود در لباس‌های نارنجی‌رنگ. یک حرکت سریع فرمان برای اجتناب از تصادف با آنها - و اتومبیل به هوا رفت، از یک کپه سنگ در سمت راست بالا رفت، و در کسری از ثانیه یک تیر تلگراف در برابر شیشه‌ی جلو ظاهر شد. بازوی درازشده‌ی مارگو از برابر این تصویر رد شده بود - و لحظه‌ای بعد فانوس جادویی خاموش شد.

این خاطره را مارگو کامل کرده بود. دیروز یا پریروز یا حتا زودتر - مارگو یا به بیان بهتر صدایش به او گفته بود - چرا فقط صدایش؟ چرا از دفعه‌ی آخری که واقعاً او را دیده بود این مدت طولانی گذشته بود؟ این باند. احتمالاً به‌زودی برش می‌دارند... صدای مارگو به او چه گفته بود؟

«... اگر به خاطر تیر تلگراف نبود، از دیواره رد شده و افتاده بودیم تو پرتگاه. وحشتناک بود. من که هنوز روی لمبرم یک زخم بزرگ دارم. ماشین معلق زد و مثل تخم‌مرغ له شد. بابتش... مَشین... هزار... خیلی هزار مارک (ظاهراً این را خطاب به پرستار گفت). آبرت، بیست هزار به فرانسوی چه می‌شود؟»

«آه، چه اهمیتی دارد...؟ مهم این است که تو زنده‌ای!»

«آن دوچرخه‌سوارها خیلی آدم‌های خوبی بودند. کمک کردند و

همه چیز را جمع کردند. ولی راکت‌های تنیس را نتوانستند پیدا کنند.»

راکت‌های تنیس؟ آفتاب روی راکت تنیس. چرا این تصویر این قدر ناخوشایند بود؟ آه، بله، آن قضیه‌ی کابوس‌مانند در روزینار. او با اسلحه‌های در دستش مارگو که با کفش‌های پاشنه‌لاستیکی وارد شد... پرت‌وپلاست - همه این‌ها حل شده بود، همه چیز بر وفق مراد بود... ساعت چند بود؟ کی باند را برمی‌دارند؟ کی می‌تواند از جایش بلند شود؟ این ماجرا از روزنامه‌ها هم سردرآورده بود - از روزنامه‌های آلمانی؟

سرش را به این طرف و آن طرف گرداند؛ باند نگرانش می‌کرد. و همین‌طور - اختلاف میان حواسش. در این مدت طولانی گوش‌هایش جزییات بسیاری را گرفته بودند، اما چشم‌هایش هیچ نمی‌دانست اتاق یا پرستار یا دکتر چه شکلی‌اند. ساعت چند بود؟ صبح بود؟ خوابی شیرین و طولانی کرده بود. احتمالاً پنجره باز بود، چون از بیرون صدای سم اسب می‌شنید؛ صدای آب روان و دنگ‌دنگ سطل هم می‌آمد. شاید آنجا حیاطی بود با چاه آب و سایه‌ی خنک صبحگاهی زیر درخت‌های چنار.

مدتی بی‌حرکت دراز کشید و تقلا کرد اصوات منقطع و پراکنده را به اشکال و رنگ‌هایی مرتبط و معنادار تبدیل کند. این کار عکس تلاش برای تجسم صدای فرشتگان بوتیچلی بود. همان موقع صدای خنده‌ی مارگو و بعد خنده‌ی پرستار را شنید. ظاهراً در اتاق بغلی نشسته بودند. پرستار داشت به مارگو تلفظ صحیح کلمات فرانسوی را یاد می‌داد: «*Soucoupe, soucoupe*» - مارگو چند بار تکرار کرد و هر دو آرام خندیدند.

۱. در فرانسوی یعنی «بشقاب» - م

آلبینوس با این حس که می‌خواهد کاری بکند که مطلقاً قدغن بود محتاطانه باند را بالا زد و به بیرون نگاهی انداخت. اما اتاق باز تاریک تاریک ماند. حتا نتوانست شیخ آبی‌رنگ یک پنجره یا آن لکه‌های محو نور را ببیند که شب‌ها روی دیوارها می‌مانند. پس شب بود، نه صبح، و نه صبح خیلی زود. شبی سیاه و بدون ماه. صداها چه قدر می‌توانند فریبنده باشند. یا این که کرکره‌ها خیلی ضخیم بود؟

از اتاق بغلی صدای تق و تق مطبوع و دلنشین فنجان و نعلبکی آمد: «*Caf aïme toujours, the night toujours.*»

آلبینوس آن قدر روی میز کنار تخت کورمال گشت تا چراغ برق کوچکی را یافت. دکمه‌ی آن را یک بار و دو بار زد، اما تاریکی باقی بود، گویی آن قدر سنگین بود که توان حرکت نداشت. احتمالاً دوشاخه را از برق کشیده‌اند. با انگشتانش به دنبال کبریت گشت و واقعاً یک قوطی کبریت پیدا کرد. فقط یک کبریت در آن بود؛ آن را به روی قوطی کشید، صدای جیز مختصر آن را شنید، انگار روشن شده بود، اما هیچ شعله‌ای ندید. آن را پرت کرد و ناگهان بوی ضعیف سولفور به مشامش خورد. غریب بود.

ناگهان فریاد زد: «مارگو. مارگو!»

صدای پا و بعد باز شدن در. اما تغییری در کار نبود. اگر آنجا داشتند قهوه می‌خوردند، پس نمی‌توانست تاریک باشد.

خشمگین گفت: «چراغ را روشن کن. لطفاً چراغ را روشن کن.»
صدای مارگو گفت: «تو پسر بدی هستی.» شنید که مارگو سریع و با قاطعیت در آن شب مطلق به او نزدیک می‌شود. «نباید به آن باند دست بزنی.»

من من کرد: «منظورت چیست؟ تو که انگار مرا می‌بینی. تو چه طور می‌توانی مرا ببینی؟ چراغ را روشن کن، می‌شنوی؟ فوراً!»
صدای پرستار گفت: «*Calmez vous.*»^۱ نباید هیجان‌زده شوید.»
به نظرش می‌رسید این اصوات، این قدم‌ها و این صداها در ساحت دیگری در حرکت‌اند. او اینجا بود و آنها جایی دیگر، اما باز به شکلی توجیه‌ناپذیر در دسترسش بودند. بین آنها و شبی که او را در خود گرفته بود دیواری نفوذناپذیر قرار داشت. پلک‌هایش را مالید، سرش را این طرف و آن طرف گرداند، خود را تکان داد، اما باز کردن راه از میان تاریکی ثابتی که مثل بخشی از وجود خودش بود غیرممکن می‌نمود.

آلبینوس از فشار یأس گفت: «ممکن نیست! دارم دیوانه می‌شوم. پنجره را باز کنید، کاری بکنید!»

مارگو آرام گفت: «پنجره باز است.»

«شاید خورشید نیست... مارگو، شاید من بتوانم در هوای خیلی آفتابی چیزی ببینم. فقط یک کورسو. شاید با عینک بتوانم.»
«آرام باش، عزیزم. خورشید دارد می‌درخشد. صبح زیبایی هم هست. آلبرت، داری مرا اذیت می‌کنی.»

«من... من... آلبینوس نفسی عمیق کشید که به نظرش باعث شد سینه‌اش باد کند و به کره‌ای غول‌آسا و حجیم تبدیل شود پر از غرشی گردبادگونه که بلافاصله آن را بیرون داد، با قدرت و بی‌وقفه... و وقتی کاملاً خالی شد دوباره شروع کرد به پر کردن سینه‌اش.»

۱. در فرانسوی یعنی «آرام باشید» - م

جراحات و زخم‌هایش خوب شد، موهایش دوباره درآمد، اما حس موحش آن دیوار سیاه و نفوذناپذیر بی هیچ تغییری بر جای ماند. پس از آن حملات ترس و وحشت که باعث می‌شد زوزه بکشد، خود را به این ور و آن ور بکوبد، و دیوانه‌وار سعی کند چیزی را از چشم‌هایش دور کند، در حالتی نیمه‌بیهوش فرو می‌رفت. اما باز آن کوه تحمل‌ناپذیر فشار و تشویش در برابرش ظاهر می‌شد که به هیچ چیز شبیه نبود مگر ترس کسی که از خواب بیدار می‌شود و خود را در گور می‌یابد.

اما به تدریج از تعداد این حملات کاسته شد. ساعات بی‌شمار به پشت دراز می‌کشید، ساکت و بی‌حرکت، و به اصوات روز گوش می‌داد که به نظرش به او پشت کرده بودند و شادمانه با دیگران گپ می‌زدند. ناگهان آن روز صبح در روژینار را به یاد می‌آورد که در واقع سرآغاز همه‌ی این ماجراها بود، و بعد دوباره به غرغر می‌افتاد. آسمان را در ذهنش مجسم می‌کرد و دوردست‌های آبی و نور و سایه و خانه‌هایی صورتی که تپه‌های سبز و درخشان را نقطه‌نقطه کرده بودند و مناظر زیبای رویاهایش را که چه کم، وَه که چه کم به آنها چشم دوخته بود...

هنوز در بیمارستان بود که مارگو نامه‌ای از رکس را برایش با صدای بلند خواند، به این مضمون:

نمی‌دانم، آلبینوس عزیزم، که کدام بیش از همه مرا تکان داد -

آن رفتن توجیه‌ناپذیر و بسیار بی‌ادبانه‌ات که ظلمی بود در حق من یا بداقبالی و مصیبتی که اکنون گریبانت را گرفته است. اما با آن که تو سخت مرا آزردی، من از صمیم قلب به خاطر این بداقبالی با تو همدردی می‌کنم، مخصوصاً وقتی که عشق تو را به یاد می‌آورم به نقاشی و به آن زیبایی خط و رنگ که گل سرسید حواس ما را می‌نوازند.

امروز از پاریس به انگلیس و سپس به نیویورک می‌روم و مدتی طول خواهد کشید تا دوباره آلمان را ببینم. لطفاً سلام گرم و دوستانه‌ی مرا به یار و همراهت برسان که احتمالاً بی‌ثباتی و دمدمی مزاجی‌اش سبب بی‌وفایی تو به من بوده است. افسوس که او فقط در مورد خود این تلون مزاج را کنار می‌گذارد؛ اما او هم مانند بسیاری از زنان شیفته‌ی ستایش دیگران است که اگر مردی از روی رک‌گویی و ظاهر کریمه و تمایلات غیرعادی‌اش تمسخر و تنفر او را برانگیزد به بدخواهی و عداوت بدل می‌شود.

باور کن، آلبینوس، من تو را خیلی دوست داشتم، خیلی بیشتر از آن چه نشان می‌دادم؛ اما اگر رک و راست به من گفته بودی که حضورم برای هر دوی شما آزارنده شده است من رک‌گویی‌ات را بسیار قدر می‌گذاشتم، و آن وقت فرار خائنانه‌ات بر خاطرهای شادمانه‌ی گپ‌هایمان در مورد نقاشی و گشت و گذارمان در دنیای رنگ چنین غم‌انگیز سایه نمی‌انداخت.

آلبینوس گفت: «بله، این نامه‌ی یک همجنس‌باز است. اما باز هم خوشحالم که رفته است. شاید، مارگو، خدا به خاطر بی‌اعتمادی‌ام به

تو مرا مجازات کرد، اما خدا به تو رحم کند اگر...»

«اگر چی، آلبرت؟ بگو، حرفت را تمام کن...»

«نه، هیچی، من حرفت را باور می‌کنم. آه، من به تو باور دارم.»

ساکت شد، و بعد آن صدای خفه - نیمی ناله و نیمی غرش - را شروع کرد که همیشه بیانگر آغاز آن حمله‌های ترس از تاریکی پیرامونش بود.

چند بار با صدایی لرزان تکرار کرد: «گل سرسبد حواس. آه، بله، گل سرسبد...»

آرام که شد مارگو گفت می‌خواهد به آژانس مسافرتی برود. گونه‌ی آلینوس را بوسید و بعد با سرعت در کناره‌ی سایه‌دار خیابان به راه افتاد.

وارد رستورانی کوچک و خنک شد و در کنار رکس نشست. رکس داشت شراب سفید می‌خورد.

پرسید: «خب، آن گدای مفلوک در مورد نامه چه گفت؟ به نظرت بامزه نوشته بودمش؟»

«آره، مو لا درزش نمی‌رفت. چهارشنبه می‌رویم به زوریخ تا با آن متخصص حرف بزنیم. تو را به خدا به فکر بلیت‌ها باش. فقط بلیت خودت را در یک واگن دیگر بگیر - این طوری امن‌تر است.»

رکس بی‌خیال گفت: «شک دارم بدون پول به من بلیت بدهند.»
مارگو مهربانانه لبخند زد و چند اسکناس از کیف‌دستی‌اش درآورد.

رکس افزود: «و کلاً کار خیلی راحت‌تر می‌شود اگر من صندوق‌دار باشم.»

گرچه آلینوس چند بار - در اعماق شبی که اصوات عادی روشنی روز را به خدمت می‌گرفت - برای قدم زدن، قدم‌زدنی مفلوکانه و رقت‌انگیز بر سنگفرش قرچ‌قرچی باغ بیمارستان، بیرون رفته بود، معلوم شد که برای سفر به زوریخ اصلاً آمادگی ندارد. در ایستگاه راه‌آهن سرش به دوار افتاد، و هیچ حسی غریب‌تر و اسف‌بارتر از حس مرد کوری نیست که به سرگیجه افتاده است. از آن همه اصوات مختلف و متفاوت شوکه شده بود، صدای پا، صدای آدم‌ها، چرخ‌ها، چیزهایی با صداهایی سخت تیز و قوی که همگی به سویس هجوم می‌آوردند، به همین دلیل با آن که مارگو کمک و راهنمایی‌اش می‌کرد هر ثانیه برای او پر بود از ترسِ برخورد با چیزها.

در قطار احساس کرد الان است که دل و روده‌اش را بالا بیاورد، چرا که نمی‌توانست صداها و تکان‌های واگن را با حرکت به جلو هماهنگ کند، و برای حل این مشکل هر چه تلاش کرد منظره‌ای را در خیال مجسم کند که حتماً با سرعت از کنارشان می‌گذشت فایده‌ای نداشت. در زوریخ بار دیگر مجبور شد از میان آدم‌ها و اشیای نادیدنی راه باز کند - موانع و زوایایی که انگار پیش از برخورد با او نفس در سینه حبس می‌کردند.

مارگو آزرده‌خاطر می‌گفت: «آه، تمامش کن، نترس. من که راهنمایی‌ات می‌کنم. حالا بایست. حالا می‌خواهیم سوار تاکسی شویم. حالا پایت را بلند کن. نمی‌توانی یک خرده ترس را کنار

بگذاری؟ واقعاً که، عین بچه‌های دوساله رفتار می‌کنی.»

پروفسور که چشم‌پزشکی مشهور و حاذق بود چشم‌های آلبینوس را کاملاً معاینه کرد. او زبانی چرب و نرم داشت، بنابراین آلبینوس او را پیرمردی تصور کرد با صورتی چپه‌تراش‌شده و شبیه کشیش‌ها، اما در واقع او خیلی هم جوان بود و سبیلی سیخ‌سیخی داشت. دکتر بیشتر چیزهایی را تکرار کرد که آلبینوس خود می‌دانست: اعصاب بینایی در نقطه‌ی تقاطع‌شان در مغز آسیب دیده بودند. شاید این لهدگی درمان شود، شاید هم به ضعف و تحلیل کامل اعصاب منجر شود - احتمال هر دو یکسان بود. اما به هر حال مهم‌ترین چیز برای بیمار در شرایط فعلی استراحت مطلق بود. برای این کار رفتن به آسایشگاهی در کوهستان از همه بهتر بود. پروفسور گفت: «تا بعد ببینیم چه می‌شود.»

آلبینوس با لبخندی غمگینانه تکرار کرد: «ببینیم؟»

مارگو از فکر رفتن به آسایشگاه هیچ خوشش نیامد. یک زوج پیر ایرلندی که در هتل با هم آشنا شده بودند پیشنهاد کردند که کلبه‌ی کوچک‌شان را که درست بر فراز یک تفریحگاه کوهستانی معروف قرار داشت به آنها اجاره بدهند. مارگو با رکس مشورت کرد و بعد (آلبینوس را پیش پرستاری گذاشت) با او رفت تا ببیند کلبه چه طور است. جای بسیار خوبی از آب درآمد: یک کلبه‌ی دوطبقه‌ی کوچک با اتاق‌های فسقلی و تمیز و فنجانی آب مقدس که به نک‌تک درهای کلبه متصل شده بود.

رکس محل کلبه را پسندید: تنهای تنها، بر فراز تپه‌ای محصور در درختان سیاه و متراکم صنوبر، تا روستا و هتل‌های پایین تپه هم

فقط یک ربع پیاده راه بود. آفتابگیرترین اتاق طبقه‌ی بالا را برای آنها انتخاب کرد. از همان روستا هم یک آشپز گرفتند. رکس طوری با او حرف زد که بسیار تحت تأثیر قرار گرفت:

گفت: «ما به این دلیل حقوقی به این بالایی به شما می‌دهیم که قرار است در خدمت مردی باشید که در اثر یک شوک روانی وحشتناک کور شده. من پزشک معالج او هستم، اما او با توجه به وضعیت ذهنی‌اش اصلاً نباید بفهمد که در این خانه یک دکتر هم با او و دختر برادرش زندگی می‌کند. بنابراین اگر کوچک‌ترین اشاره‌ی مستقیم یا غیرمستقیمی به حضور من بکنید، مثلاً طوری که او بشنود مرا صدا کنید، در برابر قانون شما مسئول تمام عواقب وقفه افتادن در پیشرفت درمانش خواهید بود، و این جرم تا آنجا که من می‌دانم در سوییس مجازات خیلی شدیدی دارد. به علاوه به شما توصیه می‌کنم به بیمار من نزدیک نشوید یا سعی نکنید با او سر صحبت را باز کنید. او دچار حملات بسیار شدید جنون می‌شود. شاید بد نباشد بدانید که تا به حال یک پیرزن را (که خیلی شبیه شما بود اما جذابیت شما را نداشت) با لگد زدن به صورتش سخت مجروح کرده. راستش من که خوشم نمی‌آید این اتفاق دوباره بیفتد. و مهم‌تر از همه این که اگر در روستا راه بیفتید به غیبت و شایعه‌بافی و مردم را کنجکاو کنید، ممکن است مریضم به خاطر شرایطش همه چیز خانه را خرد و خاکشیر کند، و البته کارش را با سر شما شروع کند. می‌فهمید؟»

زن آن قدر ترسید که تقریباً از خیر این کار بسیار پردرآمد گذشت، و فقط وقتی تصمیم گرفت آن را قبول کند که رکس به او

اطمینان داد اصلاً مرد کور را نخواهد دید، چون برادرزاده‌اش به او می‌رسد، و اگر کسی مزاحم او نشود آدم خیلی آرامی است. همچنین با زن قرار گذاشت که هرگز اجازه ندهد شاگرد قصاب یا رختشو به آن خانه نزدیک شود. پس از این کار مارگو رفت تا آلبینوس را بیاورد و رکس به خانه نقل مکان کرد. او تمام اسباب و اثاثیه را با خود آورد، تصمیم گرفت که هر کس در کدام اتاق باشد، و ترتیبی داد که تمام اشیای شکستنی را جمع کنند. بعد به اتاق خودش رفت و در حالی که آهنگی را با سوت می‌زد طرح‌های جوهری بسیار نامناسبی را به دیوار زد.

حدود ساعت پنج با یک دوربین شکاری نگاهی به اطراف انداخت و آن پایین اتومبیلی کرایه‌ای را دید که داشت نزدیک می‌شد. مارگو با یک سارافون قرمز چشمگیر از اتومبیل بیرون پرید و به آلبینوس در پیاده شدن کمک کرد. آلبینوس با شانه‌های افتاده و عینک سیاه به جغد می‌ماند. اتومبیل دور زد و پشت پیچی با درختان متراکم ناپدید شد.

مارگو بازوی مرد افتاده و دست‌وپاچلفتی را گرفت تا با عصایی که جلوی خود گرفته بود از آن راه بالا بیاید. آنها پشت چند درخت صنوبر ناپدید شدند، ظاهر شدند، دوباره ناپدید شدند، و بالاخره سر از تراس آن باغ کوچک درآوردند. آشپز غمگین (که از قضا هنوز هیچ نشده با تمام وجود سرسپرده‌ی رکس شده بود) با ترس و لرز به استقبال‌شان رفت و در حالی که سعی می‌کرد به آن دیوانه‌ی خطرناک نگاه نکند کیف مارگو را از دستش گرفت.

در همین حین رکس از پنجره به بیرون خم شد و با دلقک‌بازی

به مارگو خوش‌آمد گفت: دستش را روی قلبش فشار داد و بازوهایش را با قوت و شدت باز کرد - حرکات پانچ^۱ را عالی تقلید می‌کرد - و البته تمام این کارها را بی هیچ صدایی می‌کرد، گرچه در شرایطی بهتر خیلی خوب می‌توانست صدای پرنده‌ها را درآورد. مارگو به او لبخند زد و در حالی که هنوز بازوی آلبینوس را گرفته بود وارد خانه شد.

آلبینوس گفت: «مرا در همه‌ی اتاق‌ها بگردان و همه چیز را برایم توصیف کن.» واقعاً علاقه‌ای به این کار نداشت، ولی فکر می‌کرد مارگو از این کار لذت می‌برد: او عاشق نقل مکان به جاهای جدید بود.

مارگو در حالی که او را در طبقه‌ی همکف می‌چرخاند با هیجان فریاد می‌زد: «یک ناهارخوری کوچک، یک نشیمن کوچک، یک اتاق مطالعه‌ی کوچک.» آلبینوس اثاثیه را لمس می‌کرد، به اشیای مختلف انگار سر بچه‌هایی غریبه بودند دست می‌کشید، و سعی می‌کرد موقعیتش را در آنجا پیدا کند.

در حالی که با اطمینان به دیوار خالی اشاره می‌کرد گفت: «پس پنجره آنجاست.» به‌شدت با لبه‌ی میز برخورد کرد و سعی کرد وانمود کند که عمداً این کار را کرده است - دست‌هایش را کورمال روی میز باز کرد، گویی می‌خواست اندازه‌ی آن را بسنجد.

بعد پهلوی به پهلوی هم از پلکان چوبی که فیژکیژ می‌کرد بالا رفتند. آن بالا رکس در حالی که از خنده‌ای بی‌صدا به خود می‌پیچید

۱. شخصیت مرد در نمایش خیمه‌شب‌بازی «پانچ و جودی» با دماغی عقابی و

پشتی قوزدار و حرکات مبالغه‌آمیز. - م

روی آخرین پله نشسته بود. مارگو انگشتش را برای او تکان داد؛ او هم محتاطانه برخاست و روی نک پنجه‌ی پا عقب‌عقب رفت. البته این کارش واقعاً موردی نداشت، چون پلکان زیر قدم‌های مرد کور صدایی کرکننده داشت.

به درون راهرو پیچیدند. رکس که حالا به در اتاقش رسیده بود چند بار خم شد و دستش را به روی دهانش فشرد. مارگو با عصبانیت سرش را تکان داد - بازی خطرناکی بود؛ رکس مثل یک بچه‌مدرسه‌ای مسخره‌بازی درمی‌آورد.

مارگو گفت: «این اتاق خواب من است و این هم اتاق تو.»

آلبینوس حسرت‌زده پرسید: «چرا در یک اتاق نباشیم؟»

مارگو آهی کشید: «آه، آلبرت، خودت می‌دانی که دکتر چه گفت.»

وقتی همه جا (البته جز اتاق رکس) را گشتند، آلبینوس سعی کرد بدون کمک او در خانه گشتی بزند، فقط برای این که به مارگو نشان دهد چه قدر خوب خانه را برایش تصویر کرده است. اما تقریباً بلافاصله راهش را گم کرد، به دیوار خورد، برای عذرخواهی لبخندی زد، و نزدیک بود کاسه‌ی دستشویی را بشکند. سر از اتاق گوشه‌ای هم درآورد (که رکس برای خود برداشته بود و فقط می‌شد از راهرو وارد آن شد)، اما آن قدر گیج شده بود که فکر کرد دارد از توالت بیرون می‌آید.

مارگو گفت: «مواظب باش، آنجا انباری است. خدا کند فقط سرت را نشکنی. حالا برگرد و سعی کن صاف بروی طرف تخت‌خواب. راستش اصلاً نمی‌دانم این راه رفتن‌ها برای تو خوب

است یا نه. فکر نکن می‌گذارم همیشه این طوری برای خودت بگردی؛ امروز استثناست.»

آلبینوس هم خیلی خسته و فرسوده شده بود. مارگو او را در تخت خواباند و شامش را برایش آورد. آلبینوس که به خواب رفت به رکس پیوست. از آنجا که هنوز نمی‌دانستند صدا در این خانه می‌پیچد یا نه، به زمزمه حرف می‌زدند. اما اگر بلند هم حرف می‌زدند فرق نمی‌کرد: اتاق آلبینوس به اندازه‌ی کافی از آنها دور بود.

۳۶

ابر سیاه و نفوذناپذیری که آلبینوس حالا در آن زندگی می‌کرد قدری زاهدمنشی و حتا علوطبع در افکار و احساساتش دمیده بود. تاریکی او را از آن زندگی پیشین که چراغش در پیچی تند ناگهان خاموش شده بود جدا کرده بود. نگارخانه‌ی ذهنش پر بود از صحنه‌هایی که به یادش مانده بود: مارگو که با پیش‌بند پرده‌ی ارغوانی را کنار می‌زد (وه که دلش این روزها چه قدر هوای آن رنگ دلگیر را می‌کردا)؛ مارگو که زیر چتر درخشان از میان چاله‌های سرخ‌رنگ می‌گذشت؛ مارگو که برهنه در برابر آینه‌ی کمد به نانی زردرنگ سق می‌زد؛ مارگو که با مایوی براقش توپی را پرت می‌کرد؛ و مارگو در لباسِ شبی نقره‌گون با شانه‌های برنزه.

بعد به همسرش فکر کرد، و به نظرش رسید زندگی‌اش با او اکنون در نوری ضعیف و ملایم فرو رفته است و از این غبار

شیرگون فقط گه‌گاه چیزی خود را به رخ می‌کشید: موهای بور او در نور چراغ، نور روی قاب یک تابلو، ایرما که با تیل‌های شیشه‌ای (که هر یک رنگین‌کمانی در خود داشتند) بازی می‌کرد، و بعد دوباره غبار بود - و حرکات آرام و تقریباً سیال الیزابت.

همه چیز، حتا غم‌انگیزترین و شرم‌آورترین چیز در زندگی گذشته‌اش، با رنگ جذابتی فریبنده به خود گرفته بود. از درک این نکته که چه کم از چشم‌هایش بهره گرفته است به وحشت افتاد - چرا که این رنگ‌ها بر پس‌زمینه‌ای زیاد مبهم حرکت داشتند و خطوطشان درهم و محو بود. اگر مثلاً منظره‌ای را به یاد می‌آورد که زمانی در آن زندگی کرده بود، اسم هیچ گیاه آن را نمی‌دانست جز بلوط و رُز، و هیچ پرنده‌ای را نمی‌شناخت مگر گنجشک و کلاغ، و تازه آنها را هم بیشتر از روی نشان‌های خانوادگی می‌شناخت تا طبیعت. آلبینوس حالا می‌فهمید که با متخصص کوتاه‌فکری که پیشتر به او پوزخند می‌زد تفاوت زیادی ندارد: با کارگری که فقط ابزارش را می‌شناسد یا نوازنده‌ای که چیزی نیست جز ادامه‌ی گوشتی ویولونش تفاوتی نداشت. تخصص آلبینوس شور و عشقش به هنر بود، و درخشان‌ترین کشفش مارگو. اما حالا تنها چیزی که از مارگو مانده بود صدایی بود و خش‌خشی و عطری؛ مانند آن بود که به همان تاریکی سینمای کوچکی بازگشته است که آلبینوس زمانی از آن بیرونش کشیده بود.

اما آلبینوس همیشه نمی‌توانست با تأملات زیباشناسانه یا اخلاقی به خود دلگرمی بدهد؛ همیشه نمی‌توانست خود را متقاعد کند که کوری جسمانی بینش معنوی و درونی می‌آورد؛ بیهوده سعی می‌کرد

خود را فریب دهد که زندگی کنونی‌اش با مارگو شادتر و عمیق‌تر و پاک‌تر است، و بیهوده فکر خود را بر عشق و فداکاری تأثیرگذار او متمرکز می‌کرد. البته که دل‌بستگی‌اش تأثیرگذار بود، البته که او بهتر از وفادارترین همسران دنیا بود - این مارگوی نادیدنی، این خنکای آسمانی، این صدا که ملتسانه از او می‌خواست هیجان‌زده نشود. اما تا دست او را در تاریکی می‌گرفت، تا سعی می‌کرد از او قدردانی کند، ناگهان میل به دیدن او چنان آتشی به جانش می‌انداخت که موعظه‌هایش برای خود را فراموش می‌کرد.

رکس خیلی دوست داشت در اتاقی با او بنشیند و حرکاتش را تماشا کند. مارگو در حالی که به سینه‌ی مرد کور فشرده می‌شد و به‌زور شانیه‌ی او را عقب می‌زد نگاهش را با حالتی کمیک حاکی از تسلیم به سقف می‌انداخت یا زیان‌ش را برای آلبینوس درمی‌آورد - کارهای او مخصوصاً در مقایسه با حالت مهربانانه و پرشور چهره‌ی مرد کور جالب بود. بعد مارگو با حرکتی ظریف و ماهرانه خود را آزاد می‌کرد و به طرف رکس می‌رفت که با شلواری سفید و تن و پای برهنه بر لبه‌ی پنجره نشسته بود - دوست داشت پشتش را رو به آفتاب داغ نگه دارد. آلبینوس با پیژامه و رُب‌دوشامبر در صندلی دسته‌دار لم می‌داد. صورتش پوشیده از مویی زبر بود و جای زخمی صورتی بر شقیقه‌اش برق می‌زد؛ به یک محکوم ریشو شباهت داشت.

بازوهایش را دراز می‌کرد و ملتسانه می‌گفت: «مارگو، بیا پیش

من.»

رکس که عاشق خطر کردن بود گه‌گاه روی نک پنجه‌ی پا به

آلبینوس نزدیک نزدیک می‌شد و او را با ظرافت تمام لمس می‌کرد. آلبینوس با عطف و صداپی درمی‌آورد و تا می‌خواست مارگوی فرضی را در بغل بگیرد رکس بی‌سروصدا به کنار هره‌ی پنجره - جای موردعلاقه‌اش - بازمی‌گشت.

آلبینوس از روی صندلی‌اش برمی‌خاست، با مکافات به طرف او می‌رفت، و غرغرکنان می‌گفت: «عزیزم، بیا پیش من.» رکس بر لبه‌ی پنجره پاهایش را جمع می‌کرد و مارگو سر آلبینوس جیغ می‌زد که اگر حرف او را گوش نکنند فوراً می‌رود و او را پیش پرستار می‌گذارد. بنابراین آلبینوس هم با لبخندی گناهکارانه عقب‌عقب به طرف صندلی‌اش برمی‌گشت.

آهی می‌کشید و می‌گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. با صدای بلند چیزی برایم بخوان. روزنامه.»

مارگو بار دیگر نگاهش را به سقف می‌انداخت.

رکس محتاطانه روی کاناپه می‌نشست و مارگو را بر زانوهایش می‌نشاند. مارگو روزنامه را پهن می‌کرد، صاف می‌کرد، در بحر آن فرومی‌رفت، و شروع می‌کرد به بلند خواندن. آلبینوس گه‌گاه سری تکان می‌داد، آرام‌آرام گیل‌های نادیدنی را به دهان می‌گذاشت، و هسته‌های نادیدنی آنها را در مشتش تف می‌کرد. رکس ادای مارگو را درمی‌آورد، مثل او هنگام چیز خواندن لب‌هایش را به هم می‌فشرد و آنها را به داخل جمع می‌کرد. یا گاهی وانمود می‌کرد می‌خواهد او را ول کند تا به زمین بیفتد، در این مواقع صدای مارگو ناگهان هیجان‌زده می‌شد، خط را گم می‌کرد، و مجبور می‌شد به دنبال جمله‌ای بگردد که ناتمام مانده بود.

آلبینوس فکر می‌کرد: «بله، شاید این طوری بهتر باشد. حالا عشق ما پاک‌تر و بزرگ‌تر است. اگر حالا با من مانده معنی‌اش این است که واقعاً دوستم دارد. این خوب است، خیلی خوب است.» و ناگهان با صدای بلند شروع می‌کرد به هق‌هق کردن، دست‌هایش را با نگرانی به هم می‌مالید، و به مارگو التماس می‌کرد او را پیش متخصص دیگری ببرد، متخصص سوم، چهارم، عملش کنند، شکنجه‌اش بدهند، هر کاری بکنند اما بینایی‌اش را به او بازگردانند.

رکس هم با خمیازه‌ای بی‌صدا یک مشت گیل‌اس از کاسه‌ی روی میز برمی‌داشت و به باغ می‌رفت.

در اولین روزهای زندگی دسته‌جمعی‌شان، رکس و مارگو با آن که دست به شوخی‌های بی‌خطر گوناگون می‌زدند خیلی احتیاط می‌کردند. رکس برای مواقع اضطراری جلوی در اتاقش در راهرو با جعبه و صندوق دیواری درست کرده بود که مارگو شب‌ها از روی آن به زحمت خود را به درون اتاق می‌کشید. اما آلبینوس پس از اولین گشت زدنش در خانه دیگر هیچ علاقه‌ای به وضعیت آن نداشت، اما در اتاق خوابش و اتاق مطالعه به خوبی موقعیتش را پیدا کرده بود.

مارگو تمام رنگ‌ها را برای او توصیف می‌کرد - کاغذدیواری آبی، کرکره‌های زرد - اما به تشویق رکس تمام رنگ‌ها را عوضی می‌گفت. رکس از فکر این که مرد کور مجبور بود دنیای کوچکش را به رنگ‌هایی بیاراید که او توصیه می‌کرد بسیار لذت می‌برد.

آلبینوس در اتاق خودش تقریباً حس می‌کرد می‌تواند مبلمان و اشیای مختلف را ببیند، و این حس قدری به او احساس امنیت

می‌داد. اما وقتی در باغ می‌نشست احساس می‌کرد ناشناخته‌ای عظیم محاصره‌اش کرده است، چرا که همه چیز آن قدر بزرگ و معمولی و آکنده از صدا بود که نمی‌توانست تصویری از آنها در ذهن مجسم کند. سعی کرد گوش‌هایش را تیزتر کند و حرکات را از صدا تشخیص دهد. پس از مدت کوتاهی ورود و خروج برای رکس بسیار دشوار شد. هر چه هم آرام و آهسته راه می‌رفت، آلبینوس بلافاصله سرش را به همان جهت می‌چرخاند و می‌گفت: «تویی، عزیزم؟» و وقتی مارگو از جهتی کاملاً مخالف جواب این سؤالش را می‌داد از محاسبات غلط خود حسابی گیج می‌شد.

روزها گذشت و هر چه آلبینوس بیشتر بر قوه‌ی شنوایی‌اش فشار می‌آورد، رکس و مارگو بی‌پروا تر می‌شدند؛ آنها به پرده‌ی ایمن ناینایی او عادت کردند و رکس برخلاف روزهای اول که غذایش را در آشپزخانه و زیر نگاه خیره و عاشقانه‌ی امیلیای پیر می‌خورد، اکنون با آن دو پشت یک میز می‌نشست. آنجا در سکوتی استادانه غذا می‌خورد، هرگز کارد و چنگالش را به بشقابش نمی‌زد، و مثل شخصیت‌های فیلم‌های صامت لقمه‌ها را می‌جوید، کاملاً هماهنگ با حرکات فک آلبینوس و همراه با موسیقی دلنشین صدای مارگو که هنگامی که مردها غذا را می‌جویدند و می‌بلعیدند عمداً خیلی بلند حرف می‌زد. یک بار غذا به گلوی رکس پرید؛ آلبینوس که مارگو داشت برایش قهوه می‌ریخت ناگهان در آن سوی میز صدایی خفه و غریب شنید، صدایی زشت. مارگو بلافاصله شروع کرد به حرف زدن، اما آلبینوس دستش را بلند کرد و نگذاشت دیگر حرف بزند: «چه بود؟ چه بود؟»

در همین حین رکس بشقابش را برداشت، دستمالی جلوی دهانش گرفت، و روی نک پا داشت دور می‌شد. اما هنگامی که داشت از در نیمه‌باز رد می‌شد چنگالش افتاد.

آلبینوس در صندلی‌اش چرخید: «چه بود؟ کی آنجاست؟»

«آه، امیلیاست. چرا این قدر جا خورده‌ای؟»

«اما امیلیا که هیچ وقت اینجا نمی‌آید.»

«خب، امروز آمد!»

آلبینوس گفت: «فکر کردم گوش‌هایم دارند دچار توهم می‌شوند. مثلاً همین دیروز خیلی واضح حس کردم یک نفر دارد پابره‌نه از راه‌رو رد می‌شود.»

مارگو با لحنی خشک گفت: «اگر مواظب نباشی، دیوانه می‌شوی.»

بعد از ظهرها که آلبینوس معمولاً چرتی می‌زد گه‌گاه با رکس به قدم زدن می‌رفت. می‌رفتند نامه‌ها و روزنامه‌ها را از اداره‌ی پست می‌گرفتند یا از آبشار بالا می‌رفتند، و دو سه بار هم به کافه‌ی شهر کوچک و زیبای زیر پای‌شان رفتند. یک بار هنگام برگشتن به خانه و بالا رفتن از راه سرایشی که به کلبه می‌رسید، رکس گفت: «بهت توصیه می‌کنم به ازدواج کردن اصرار نکنی. من خیلی از این می‌ترسم که چون زنش را ترک کرده حالا به اندازه‌ی قدیس‌های ارزشمندی که روی شیشه نقاشی می‌کنند برایش مهم شده باشد. فکر نمی‌کنم خوشش بیاید شیشه‌ی پنجره‌ی کلیسا را بشکند. این که ثروتش را کم‌کم از دستش دریاوریم راحت‌تر و بهتر است.»

«خب، ما که تا الان خوب پول جمع کردیم، نه؟»

رکس ادامه داد: «باید کاری کنی زمین پومرانیا و تابلوهاش را بفروشد. یا حداقل یکی از خانه‌هایش در برلین را. با یک خرده زرنگی می‌شود این کار را کرد. فعلاً که دسته‌چکش خیلی به کارمان می‌آید. مثل ماشین همه چیز را امضا می‌کند - اما حساب بانکی‌اش خیلی زود ته می‌کشد. باید عجله کنیم. بد نیست مثلاً زمستان که شد ولش کنیم؛ قبل از رفتن هم به نشانه‌ی قدردانی برایش یک سگ می‌خریم.»

مارگو گفت: «این قدر بلند حرف نزن. به سنگ رسیدیم.» این سنگ بزرگ و خاکستری را که رویش را پیچک پوشانده و شبیه گوسفند بود نشان کرده بودند تا بدانند که پس از آن اصلاً حرف زدن خطرناک است. پس در سکوت به راه‌شان ادامه دادند و بعد از چند دقیقه به نزدیکی در باغ رسیدند. مارگو یکهو خندید و به یک سنجاب اشاره کرد. رکس سنگی به طرف حیوان انداخت، اما خطا رفت.

مارگو آرام گفت: «آه، بکشش - خیلی درخت‌ها را خراب می‌کنند.»

صدایی بلند پرسید: «کی درخت‌ها را خراب می‌کند؟» آلبینوس بود.

در میان نرگس‌های درختی روی یک پله‌ی سنگی کوچک که راه را به چمن متصل می‌کرد ایستاده بود (قدری تکان می‌خورد). ادامه داد: «مارگو، آن پایین با کی حرف می‌زنی؟» ناگهان سکندری خورد، عصایش را انداخت، و به‌سختی روی پله نشست. مارگو بانگ زد: «چه طور جرأت می‌کنی تنهایی تا اینجا بیایی؟»

و با خشونت دست او را گرفت و کمک کرد تا بلند شود. قدری سنگ‌ریزه به دست آلبینوس چسبیده بود؛ مثل بچه‌ها انگشتانش را باز کرد و سعی کرد آنها را پاک کند.

مارگو در حالی که عصا را در دست او می‌چپاند گفت: «می‌خواستم سنجاب بگیرم. فکر کردی چه کار داشتم می‌کردم؟»

آلبینوس شروع کرد که «فکر کردم...»، و ناگهان فریاد زد: «کی آنجاست؟» و در حالی که به طرف رکس خیز برمی‌داشت که داشت محتاطانه در چمن راه می‌رفت دوباره تقریباً تعادلش را از دست داد.

مارگو گفت: «کسی اینجا نیست. من تنهاییم. این چه حالی است تو داری؟» احساس کرد صبرش دارد تمام می‌شود.

آلبینوس که نزدیک بود اشکش سرازیر شود گفت: «مرا به خانه ببر. اینجا خیلی صدا هست. درخت، باد، سنجاب، و چیزهایی که اسم‌شان را نمی‌دانم. نمی‌دانم دوروبرم چه اتفاقی دارد می‌افتد... خیلی سروصداست.»

مارگو گفت: «از حالا به بعد در خانه زندانی می‌شوی»، و او را به داخل خانه کشید.

بعد طبق معمول خورشید پشت خط‌الرأسی که در نزدیکی آنها بود پایین رفت. مارگو و رکس طبق معمول روی کاناپه کنار هم نشستند و سیگار کشیدند، و چند متر آن طرف‌تر آلبینوس در صندلی چرمی‌اش نشسته و با چشمان آبی و ماتش به آنها خیره شده بود. به درخواست او مارگو از کودکی‌اش تعریف کرد. مارگو خیلی از این کار خوشش می‌آمد. آلبینوس زود به رخت‌خواب رفت، آرام از پله‌ها بالا می‌رفت و پله به پله را با عصا و نک پایش امتحان می‌کرد.

اواسط شب بیدار شد و آن قدر بر صفحه‌ی بدون شیشه‌ی ساعت دست کشید تا بالاخره جای عقربه‌ها را فهمید. حدوداً یک و نیم بود. بی‌قراری غریبی وجودش را گرفته بود. اخیراً چیزی نمی‌گذاشت بر افکار جدی و زیبایی متمرکز شود که قادر بودند او را از وحشت نابینایی حفظ کنند.

به فکر فرو رفت: «قضیه چیست؟ الیزابت؟ نه، او که خیلی دور است. او یک جایی در آن پایین است. سایه‌ی عزیز و محو و محزونی که هرگز نباید آسایشش را به هم بزنم. مارگو؟ نه، این وضعیت خواهر و برادری موقتی است. پس چیست؟»

بی آن که دقیقاً بداند چه می‌خواهد از تخت بیرون خزید و کورمال به در اتاق مارگو رفت (اتاقش در خروجی دیگری نداشت). مارگو شب‌ها همیشه در را قفل می‌کرد و او در داخل اتاق محبوس می‌شد. باعظوفت فکر کرد: «چه قدر عاقل است»، و گوشش را به سوراخ کلید گذاشت تا صدای نفس‌های او را در خواب بشنود. اما چیزی نشنید.

زمزمه کرد: «مثل یک موش کوچولو آرام است. کاش می‌توانستم فقط سرش را نوازش کنم و برگردم. شاید فراموش کرده باشد در را قفل کند.»

بی آن که امید زیادی داشته باشد دستگیره را فشار داد. نه، فراموش نکرده بود.

ناگهان شب تابستانی دم‌کرده‌ای را به یاد آورد که هنوز نوجوانی بود با صورتی پر از جوش و از پنجره‌ی اتاقش در خانه‌ای روی رود راین بیرون آمده و از قرنیز به‌زحمت خود را به طرف اتاق کلفت

کشیده بود (و آنجا فهمیده بود که او تنها نخواستیده است) - اما آن زمان خیلی سبک و تروفز بود؛ آن زمان می‌توانست ببیند.

با شهامتی رقت‌انگیز فکر کرد: «چرا نباید این کار را بکنم؟ تازه حتا اگر بیفتم و گردنم هم بشکنند، مگر فرقی می‌کند؟»

اول عصایش را پیدا کرد، از پنجره به بیرون خم شد، و با آن در سمت چپ لبه‌ی پنجره کورمال به دنبال پنجره‌ی بغلی گشت. پنجره باز بود و عصایش که به شیشه خورد تقی صدا کرد.

فکر کرد: «چه قدر خوابش سنگین است! بس که تمام روز مراقب من است حسابی خسته می‌شود.»

عصا را داشت عقب می‌کشید که به چیزی گیر کرد. از دستش لیز خورد و با صدایی خفه به زمین افتاد.

آلبینوس دستش را به چارچوب پنجره گرفت، به‌زحمت خود را به روی هره کشید، و روی قرنیز به سمت چپ رفت. چیزی را که به نظرش لوله‌ی آب بود با دست گرفت، از روی انحناى آهنی و سرد آن گذشت و هره‌ی پنجره‌ی اتاق بغلی را چسبید.

با کمی غرور فکر کرد: «چه آسان بود!» و در حالی که سعی می‌کرد از پنجره‌ی باز به درون بخزد آرام صدا زد: «هی، مارگوا!» پایش لیز خورد و تقریباً از پشت به درون باغ افتاد. قلبش وحشیانه می‌زد. از لبه‌ی پنجره به‌زور خود را به داخل اتاق کشید و شیء سنگینی که بد جایی گذاشته بود با سروصدا به زمین افتاد.

آرام ایستاد. صورتش را عرق پوشانده بود. روی دستش چیزی چسبناک بود (صمغ چوب کاجی که خانه را با آن ساخته بودند درآمده بود).

شادمانه گفت: «مارگو، عزیزم.» سکوت. تخت را پیدا کرد. رویش تور پهن کرده بودند. کسی روی آن نخواست بود. آلبینوس روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. اگر تخت به هم ریخته و گرم بود، می شد فهمید که چند لحظه‌ی دیگر برمی گردد. پس از چند لحظه به راهرو رفت (چون عصایش همراهش نبود خیلی سختش بود) و گوش ایستاد. فکر کرد از جایی صدایی زیر و خفه شنیده است - صدایی بین قیژقیژ و خش خش. قضیه به نظرش داشت غیرعادی می شد. صدا زد: «مارگو، کجایی؟»

سکوت باقی بود. بعد دری باز شد.

در حالی که کورمال به ته راهرو می رفت تکرار کرد: «مارگو، مارگو.»

صدای مارگو با آرامش پاسخ داد: «بله، بله، اینجام.»

«چه اتفاقی افتاده، مارگو؟ تو چرا نخوابیدی؟»

مارگو در راهروی تاریک به او خورد و لمسش که کرد احساس کرد لباس به تن ندارد.

مارگو گفت: «زیر آفتاب دراز کشیده بودم. مثل هر روز صبح.»

آلبینوس در حالی که سخت نفس می کشید بانگ زد: «اما الان که شب است. نمی فهمم. یک جای کار اشکال دارد. خودم به ساعت دست زدم. یک و نیم بود.»

«چرت و پرت می گویی. ساعت شش و نیم است و یک صبح قشنگ آفتابی. ساعتت حتماً خراب شده. تو خیلی به عقربه هایش دست می زنی. بگو ببینم - چه طور از اتاقت بیرون آمدی؟»

«مارگو، واقعاً صبح شده؟ راست می گویی؟»

مارگو ناگهان به او نزدیک شد، روی نک پا ایستاد، و بازوهایش را مثل روزهای قدیم دور گردن او حلقه کرد.

آرام گفت: «با این که روز است، اگر دوست داری، اگر دوست داری، عزیزم.... برایت استنا قائل می شوم...»

مارگو زیاد به این کار علاقه ای نداشت، اما این تنها راه فرار بود. حالا آلبینوس دیگر اصلاً نمی فهمید که هوا سرد است و پرنده ها هنوز نمی خوانند، چرا که فقط یک چیز، خوشی و سعادت آتشین، را حس می کرد، و بعد به خوابی عمیق فرو رفت و تا ظهر خواب بود. وقتی بیدار شد مارگو به خاطر بالا رفتنش از پنجره مواخذه اش کرد و وقتی لبخند اندوهگینانه‌ی آلبینوس را دید عصبانی تر شد و سیلی ای به گوشش نواخت.

آلبینوس تمام آن روز را در اتاق نشیمن با فکر آن صبح شاد گذراند و با خود اندیشید چند روز دیگر طول می کشد تا این شادی تکرار شود. ناگهان و خیلی واضح شنید که کسی تک سرفه ای مشکوک کرد. مارگو نمی توانست باشد. می دانست که او در آشپزخانه است.

پرسید: «کی آنجاست؟»

اما کسی جواب نداد.

آلبینوس با بیزاری فکر کرد: «باز هم توهم!»، و بعد یکهو فهمید که شب گذشته چه چیز آن قدر نگرانش کرده بود - بله، بله، همین سروصداهای غریب بود که گه گاه می شنید.

مارگو که آمد، گفت: «بگو ببینم، مارگو، غیر از امیلیا کس دیگری در این خانه نیست؟ مطمئنی؟»

مارگو به تندی گفت: «تو دیوانه‌ای!»

اما شک و تردید وقتی در او بیدار شد دیگر دست از سرش برنداشت. تمام روز آرام نشست و با ناراحتی به همی سروصداها گوش کرد.

این قضیه خیلی نظر رکس را به خود جلب کرده بود، و با آن که مارگو از او خواسته بود بیشتر مراقب باشد، اصلاً به هشدار او توجه نمی‌کرد. حتا یک بار که یک متر هم با آلبینوس فاصله نداشت بسیار ماهرانه با سوت صدای انجیرخوار درآورد. مارگو مجبور شد توضیح دهد که آن پرنده بر لبه‌ی پنجره نشسته است و آواز می‌خواند.

آلبینوس آمرانه گفت: «بزنش برو.»

مارگو هم دست بر لب‌های کلفت رکس گذاشت و گفت: «شششش.»

آلبینوس چند روز بعد گفت: «می‌دانی، بدم نمی‌آید با امیلیا گپی بزنم. از پودینگ‌هایش خوشم می‌آید.»

مارگو جواب داد: «اصلاً حرفش را هم نزن. امیلیا کرِ کر است و مثل سگ هم از تو می‌ترسد.»

آلبینوس چند دقیقه‌ای سخت فکر کرد.

آهسته گفت: «غیرممکن است.»

«چی غیرممکن است، آلبرت؟»

زیر لب گفت: «آه، هیچی. هیچی.»

مدت کوتاهی بعد گفت: «می‌دانی، مارگو، من واقعاً نیاز دارم

ریشم را بزنم. بفرست یک آرایشگر از روستا بیاورند.»

مارگو گفت: «لازم نیست. ریش خیلی هم بهت می‌آید.»

آلبینوس تصور کرد یک نفر - نه مارگو، بلکه یک نفر در کنار مارگو - آرام زیر لبی خندید.

۳۷

روزنامه‌ی برلینرزایتونگ را که گزارش کوتاهی از تصادف چاپ کرده بود مردی در دفتر پل به او نشان داد، و او از ترس این که الیزابت هم آن را خوانده باشد بلافاصله به خانه رفت. الیزابت آن را نخوانده بود، گرچه عجیب بود که یک نسخه از همان روزنامه (که آنها معمولاً آن را نمی‌خریدند) در خانه بود. پل همان روز به پلیس گراس زنگ زد و بالاخره توانست با دکتر بیمارستان صحبت کند که گفت آلبینوس از خطر جسته، اما کاملاً نابینا شده است. بعد آرام آرام خبر را به الیزابت گفت.

بعد پل به این دلیل ساده که با شوهرخواهرش در یک بانک حساب داشت نشانی آلبینوس در سوییس را پیدا کرد. مدیر بانک که از آشنایان کاری قدیمی او بود چک‌هایی را به او نشان داد که منظم و با یک جور شتابزدگی از سوییس سرآزیر شده بودند، و مقدار پولی که آلبینوس داشت از حسابش بیرون می‌کشید پل را به حیرت انداخت. امضای چک‌ها اشکالی نداشت، گرچه به شکلی رقت‌انگیز رو به پایین داشت و قوس‌های آن حاکی از آن بود که دستی لرزان امضا کرده است، اما ارقام را دست دیگری نوشته بود - دستی مردانه و جسور و قوی - و کل قضیه به نحوی بوی جعل و تقلب می‌داد. فکر کرد شاید این قضیه به این دلیل بودار است که از مردی نابینا

خواسته شده چیزی را امضا کند که نمی‌دانسته است چیست، اما مطمئن نبود. مبالغ هنگفتی هم که تقاضا می‌کرد غریب بود - انگار او یا کس دیگر سخت عجله داشت هر چه می‌تواند پول از حساب بیرون بکشد. و بعد چکی از راه رسید که بیشتر از موجودی حساب بود.

پل فکر کرد: «این قضیه خیلی بودار است. این را با تمام وجودم حس می‌کنم. اما موضوع دقیقاً چیست؟»

در ذهن خود آلبینوس را در خانه‌ی تاریک نابینایی‌اش مجسم کرد که با معشوقه‌ی خطرناکش تنهاست و کاملاً مطیع و رام او.

چند روزی گذشت. پل سخت بی‌قرار بود. مسئله فقط این نبود که آن مرد چک‌هایی را امضا می‌کرد که نمی‌توانست ببیند (به هر حال پول از آن خودش بود و می‌توانست هر جور بخواهد آن را خرج کند - الیزابت نیازی به آن پول نداشت و دیگر ایرمایی هم در کار نبود تا لازم باشد به فکرش باشند)، مهم‌تر این بود که او در دنیای سرشار از رذالت و شرارتی که گذاشته بود پیرامونش رشد و نمو کند درمانده و بی‌کس مانده بود.

یک شب که پل به خانه آمد الیزابت را در حال بستن چمدان یافت. عجیب بود که ماه‌های بسیار الیزابت را این قدر شاد و سرحال ندیده بود.

پرسید: «چه خبر شده؟ داری جایی می‌روی؟»

الیزابت آرام گفت: «تو می‌روی.»

پل روز بعد به سوییس سفر کرد. در بریگو تاکسی گرفت، و حدوداً یک ساعت بعد به شهر کوچکی رسید که آلبینوس بر فراز آن زندگی می‌کرد. پل جلوی دفتر پست توقف کرد و زن جوان و بسیار پرحرف مسئول دفتر راه کلبه را به او نشان داد و اضافه کرد که آلبینوس با دختر برادر و دکترش در کلبه زندگی می‌کند. پل فوراً به آنجا راند. می‌دانست دختر برادر آلبینوس کیست. اما حضور دکتر او را متعجب کرد. به نظر می‌رسید بهتر از آن چه تصور می‌کرد از آلبینوس مراقبت می‌شود.

پل با ناراحتی فکر کرد: «شاید بیخودی پی نخود سیاه به اینجا آمده‌ام. شاید حساسی از وضعیتش راضی باشد. اما حالا که اینجا هستم... به هر حال با دکترش یک صحبتی می‌کنم. مرد بیچاره، زندگی‌اش از هم پاشید... کی فکرش را می‌کرد...»

آن روز صبح مارگو با امیلیا به روستا رفته بود. متوجه تاکسی پل نشد؛ اما در پستخانه به او گفتند که آقای قوی‌هیگل همین الان نشانی آلبینوس را پرسیده و رفته است که او را ببیند.

در همین لحظه در اتاق نشیمن کوچکی که از در شیشه‌ایش که به تراس منتهی می‌شد آفتاب به درون ریخته بود آلبینوس و رکس روبه‌روی هم نشسته بودند. رکس روی یک چارپایه‌ی تاشو نشسته بود. لخت لخت بود. در نتیجه‌ی آفتاب گرفتن‌های روزانه بدن لاغر اما قوی و سالمش، به استثنای روی سینه‌اش که موهایی سیاه به شکل عقابی با بال‌های گشوده داشت، به رنگ قهوه‌ای درآمده بود.

در میان لب‌های سرخ و گوشتالویش علفی دراز و باریک داشت، پاهای پرمویش را روی هم انداخته بود و دست زیر چانه‌اش گذاشته بود (حالتش بسیار شبیه حالت متفکرِ رودن بود)، و به آلبینوس چشم دوخته بود که به نظر می‌رسید به نوبه‌ی خود کاملاً عامدانه به او زل زده است.

مرد کور رب‌دوشامبری گشاد به رنگ موشی به تن داشت و صورت پوشیده از ریشش حاکی از تنش و نگرانی و تشویش بود. داشت گوش می‌کرد - اخیراً کاری جز گوش کردن نداشت. رکس این را می‌دانست و داشت تماشا می‌کرد که افکار مرد چه طور بر چهره‌اش ظاهر می‌شود، گویی از وقتی مرد دو چشمش را از دست داده بود آن صورت به یک چشم بزرگ تبدیل شده بود. یکی دو آزمایش کوچک می‌توانست مزه‌ی کارش را بیشتر کند: آرام بر زانوی خود زد، و آلبینوس که تازه دستش را بر پیشانی درهمش برده بود با بازویی در هوا ثابت ماند. بعد رکس آهسته به جلو خم شد و با ته ساقه‌ی علف که مکیده بودش خیلی آرام به پیشانی آلبینوس زد. آلبینوس آه غریبی کشید و مگس خیالی را تاراند. رکس لب‌هایش را به هم زد و آلبینوس دوباره همان حرکت حاکی از درماندگی را کرد. واقعاً خوش می‌گذشت.

یکه‌و مرد کور سرش را بلند کرد و چرخاند. رکس هم سر برگرداند و پشت در شیشه‌ای مرد قوی‌هیکلی را با کلاه کپی چهارخانه دید و فوراً شناخت. مرد آنجا روی تراس ایستاده بود و با شگفتی به آنها نگاه می‌کرد.

رکس انگشت بر لب گذاشت و طوری به او اشاره کرد که یعنی

همین الان به او ملحق می‌شود. اما مرد در را باز کرد و وارد اتاق شد. پل گفت: «البته، می‌شناسمت. اسمت رکس است»، و نفسی عمیق کشید و به مرد برهنه خیره شد که هنوز لبخندی و انگشتی بر لب داشت.

در همین حین آلبینوس بلند شده بود. به نظر می‌رسید قرمزی زخمش به تمام پیشانی‌اش سرایت کرده است. ناگهان شروع به جیغ و داد کرد و پس از مدتی به تدریج از میان آن اصوات کلمات شکل گرفتند.

فریاد می‌زد: «پل، من اینجا تنها هستم. پل، بگو که من تنهایم. آن مرد آمریکاست. اینجا نیست. پل، التماس می‌کنم. من کاملاً کورم.»
رکس گفت: «حیف که همه چیز را خراب کردی»، و بعد بیرون دوید و از پله‌ها بالا رفت.

پل عصای مرد نابینا را گرفت، خود را به رکس رساند که برگشت و دست‌هایش را بالا برد تا از خود محافظت کند؛ و پل مهربان و دوست‌داشتنی که در عمرش هرگز به پشه‌ای هم آزار نرسانده بود عصا را با قدرت به سر رکس کوبید که صدایی وحشتناک کرد. رکس به عقب جهید - صورتش هنوز اثر لبخند را بر خود داشت - و ناگهان اتفاقی بسیار قابل‌توجه افتاد: رکس که در کنار دیوار سفید کز کرده و لبخندی بی‌نور بر چهره داشت مانند آدم پس از هبوط عورتش را با دست پوشاند.

پل خواست دوباره او را بزند، اما مرد سرش را دزدید و از پله‌ها بالا دوید. همین لحظه یک نفر از پشت به روی پل افتاد. آلبینوس بود - چنگ می‌زد و زوزه می‌کشید، و کاغذنگه‌داری مرمری در دست داشت.

غرید: «پل، پل، همه چیز را فهمیدم. پالتویم را به من بده، سریع. آنجا در کمد آویزان است.»

پل نفس نفس زنان پرسید: «کدام یکی - پالتوی زرد؟»
آلبینوس بلافاصله چیزی را که میخواست در جیب پالتو یافت و از هق هق دست برداشت.

پل بی نفس گفت: «من فوراً تو را از اینجا می برم. رب دوشامبرت را دریاور و کتت را بپوش. آن کاغذنگه دار را بده به من. راه بیفت. من کمکت می کنم... بیا، کلاه مرا بگیر. دمپایی پات هست، مهم نیست. بیا برویم، بیا برویم، آلبرت. من با تاکسی آمده ام. اولین کاری که باید بکنیم این است که تو را از این شکنجه گاه ببریم.»

آلبینوس گفت: «صبر کن. من اول باید با او حرف بزنم. همین الان برمی گردد. باید حرف بزنم، پل. زیاد طول نمی کشد.»
اما پل او را به درون باغ هل داد و بعد داد زد و به راننده اشاره کرد.

آلبینوس تکرار کرد: «باید با او حرف بزنم. خیلی نزدیک است. تو را به خدای پل، به من بگو، شاید اینجا باشد. شاید برگشته است.»
«نه، آرام باش. باید برویم. کسی اینجا نیست، جز آن مردکه ی لخت که دارد از پنجره نگاه می کند. بیا، آلبرت، بیا برویم!»

آلبینوس گفت: «بله، برویم. اما اگر او را دیدی باید به من بگویی. شاید در راه او را ببینیم. باید با او حرف بزنم. خیلی نزدیک است، خیلی نزدیک.»

از راه میان باغ پایین رفتند، اما پس از چند قدم آلبینوس ناگهان بازوهایش را باز کرد و غش کرد و به پشت افتاد. راننده ی تاکسی با

عجله به طرفشان آمد و دو نفری آلبینوس را بلند کردند و در اتومبیل گذاشتند. یک لنگه دمپایی او در راه ماند.

همین لحظه کالسکه ای دوچرخ از راه رسید و مارگو از آن پایین پرید. به طرف آنها دوید و فریادی زد، اما اتومبیل داشت در جاده دور می زد؛ در حال دنده عقب آمدن نزدیک بود او را زیر بگیرد، بعد به راه افتاد و پشت پیچ ناپدید شد.

۳۹

روز سه شنبه تلگرافی به دست الیزابت رسید و چهارشنبه شب حدود ساعت هشت صدای پل و تپ تپ عصایی را در سالن شنید. در باز شد و پل همسرش را به داخل راهنمایی کرد.

صورتش را پاک تراش کرده بود؛ عینکی سیاه به چشم داشت؛ جای زخمی روی پیشانی رنگ پریده اش بود. کت و شلوار قهوه ای مایل به ارغوانی (رنگی که خودش هیچ وقت انتخاب نمی کرد) نا آشنا به تنش زار می زد.

پل آرام گفت: «اینجاست.»

الیزابت به هق هق افتاد و دستمالی را به دهانش فشرد. آلبینوس در سکوت و در جهت آن هق هق خفه تعظیم کرد.

پل آهسته او را به آن سوی اتاق راهنمایی کرد و گفت: «بیا دست های مان را بشویم.»

بعد سه نفری در ناهارخوری نشستند و شام خوردند. الیزابت به راحتی نمی توانست سر بلند کند و شوهرش را نگاه کند. به نظرش

می‌رسید آلبینوس نگاه او را حس می‌کند. سنگینی اندوه‌بار حرکات کُند آلبینوس او را از تأسفی آرام‌بخش می‌آکند. پل طوری با او حرف می‌زد که انگار بچه است، و گوشت درون بشقابش را برایش تکه‌تکه کرد.

اتاقی را که زمانی اتاق ایرما بود به او دادند. الیزابت از خود به شگفتی آمد که این قدر آسان توانست خواب مقدس آن اتاق کوچک را به خاطر این مرد غریبه و عظیم‌جثه و ساکت برهم بزند، و تمام محتویات آن را جابه‌جا کند تا با نیازهای این مرد نابینا هماهنگ شود.

آلبینوس هیچ نمی‌گفت. البته در ابتدا، وقتی که هنوز در سوییس بودند، با اصرار و زاری و لابه به پل التماس کرده بود از مارگو بخواهد به دیدنش بیاید؛ قسم خورده بود که این آخرین دیدار لحظه‌ای بیشتر طول نخواهد کشید. (واقعاً مگر چه قدر طول می‌کشید کورمال گشتن در آن تاریکی آشنا، با یک دست او را به خود چسبانیدن، و با دست دیگر لوله‌ی اسلحه‌ی خودکار را به پهلویش فشردن و گلوله‌ها را تا دانه‌ی آخر خالی کردن؟) پل با کله‌شقی از این کار امتناع کرده بود و پس از آن آلبینوس هم دیگر چیزی نگفته بود. در سکوت به برلین سفر کرد، در سکوت به آنجا رسید، و سه روز اول کاملاً ساکت بود، به این ترتیب الیزابت دیگر صدایش را نشنید (شاید فقط یک بار)، انگار علاوه بر کور بودن لال هم شده بود.

سه سیاه و سنگین، خزانه‌ی هفت مرگ فشرده، پیچیده در شال ابریشمی‌اش ته جیب پالتویش قرار داشت. پس از رسیدن به خانه هم

در فرصتی مناسب توانست آن را در یکی از کشوهای نزدیک تختش بگذارد. کلید کشو را در جیب جلیقه‌اش نگه می‌داشت و شب‌ها آن را زیر بالشش می‌گذاشت. یکی دو بار متوجه شدند که در دستش چیزی را می‌چرخاند، اما حرفی نزدند. حس آن کلید بر کف دستش و وزن مختصر آن در جیبش برای او یک جور «سسامی» بود که مطمئن بود روزی قفل در نایبایی‌اش را خواهد گشود.

و هنوز یک کلمه هم حرف نمی‌زد. حضور الیزابت، قدم‌های سبکش، و زمزمه‌کردنش (حالا همیشه با خدمتکاران و پل زمزمه می‌کرد، انگار مریض در خانه بود) همان قدر بی‌رنگ‌ویو و سایه‌وار بود که خاطره‌ی آلبینوس از او: خاطره‌ای تقریباً بی‌صدا که با عطری اندک و با بی‌قراری در اطرافش در جریان بود - همین و بس. زندگی واقعی که همچون مار بوآ وحشی بود و قسی‌القلب و چالاک و او قصد داشت بی‌معطلی نابودش کند جایی دیگر بود - اما کجا؟ نمی‌دانست. با وضوحی باورنکردنی مارگو و رکس را در ذهن مجسم می‌کرد که - هر دو سریع و هشیار، با چشم‌های بزرگ و ترسناک و درخشان، و دست و پای دراز و چالاک - پس از رفتن او اثاث‌شان را جمع می‌کردند؛ مارگو خودشیرینی می‌کرد و در میان چمدان‌های باز رکس را نوازش می‌کرد، و بعد هر دو می‌رفتند - اما به کجا، کجا؟ هیچ نوری در تاریکی نبود. اما مسیر پر پیچ‌وخم آنها همچون اثری که موجودی خزنده و کثیف بر پوست به جای می‌گذارد در درون او شعله می‌کشید.

سه روز در سکوت گذشت. روز چهارم صبح زود آلبینوس اتفاقاً تنها بود. پل به پاسگاه پلیس رفته بود (چند نکته را باید برای

پلیس روشن می‌کرد)، خدمتکار در اتاق عقبی بود، و الیزابت که شب نتوانسته بود بخوابد هنوز بیدار نشده بود. آلبینوس با ناراحتی و بی‌قراری در خانه پرسه می‌زد، و به میلمان و درها دست می‌کشید. چند دقیقه‌ای بود که تلفن در اتاق مطالعه زنگ می‌زد، و زنگ آن به یادش آورد که با این وسیله می‌تواند اطلاعاتی کسب کند: شاید کسی بتواند به او بگوید که رکس نقاش به برلین بازگشته است یا خیر. اما هیچ شماره تلفنی را به یاد نمی‌آورد و این را هم می‌دانست که هرگز قادر نیست این اسم را به رغم کوتاه بودنش بر زبان بیاورد. زنگ تلفن سمج‌تر شد. آلبینوس راهش را به طرف میز پیدا کرد، گوشی نادیدنی را برداشت...

صدایی که به گوشش آشنا آمد هر هوشنوارت، یعنی پل، را خواست.

آلبینوس جواب داد: «بیرون هستند.»

صدا قدری مکث کرد و ناگهان با خوشحالی بانگ زد: «ا، شما هستید، هر آلبینوس؟»
«بله. شما؟»

«شیفرمیلر هستم. همین الان زنگ زدم به دفتر هر هوشنوارت، اما هنوز نرسیده بودند. بنابراین فکر کردم خانه هستند. چه شانسی آوردم شما را پیدا کردم، هر آلبینوس!»
آلبینوس پرسید: «قضیه چیست؟»

«خب، احتمالاً مشکلی نیست، ولی فکر کردم وظیفه‌ی من است که مطمئن شوم. می‌دانید، دوشیزه پیترز همین الان آمده‌اند چیزهایی را ببرند و... خب... من گذاشتم وارد آپارتمان شما شوند، اما درست

نمی‌دانستم... بنابراین فکر کردم بهتر است...»

آلبینوس در حالی که لب‌هایش را به دشواری تکان می‌داد (انگار از اثر کوکائین کرخت شده بودند) گفت: «اصلاً اشکالی ندارد.»
«چه گفتید، هر آلبینوس؟»

آلبینوس برای حرف زدن تلاش بسیاری کرد و واضح تکرار کرد: «اصلاً اشکالی ندارد»، و با دستی لرزان گوشی را گذاشت.

کورمال به اتاقش برگشت، قفل کشوی مقدس را باز کرد، بعد کورمال به سالن رفت و سعی کرد کلاه و عصایش را پیدا کند. اما چون این کار خیلی طول می‌کشید منصرف شد. محتاطانه و در حالی که به دیوار دست می‌کشید از پله‌ها پایین رفت، تارمی‌ها را می‌گرفت و با حالت آدم‌های تبار زیر لب حرف می‌زد. چند لحظه‌ی بعد در خیابان ایستاده بود. چیزی سرد و قطره‌ای بر پیشانی‌اش می‌چکید: باران بود. دستش را به نرده‌های آهنی باغچه‌ی جلویی گرفت و خداخدا کرد صدای بوق تاکسی‌ای را بشنود. خیلی زود صدای تایرهای مرطوب را شنید. فریاد زد، اما صدا بی‌توجه گذشت.

صدایی جوان و مطبوع پرسید: «می‌خواهید کمک کنم رد بشوید؟»

آلبینوس التماس‌کنان گفت: «تو را به خدا برایم تاکسی بگیرد.»
بار دیگر صدای تایرهای نزدیک شد. کسی کمک کرد سوار تاکسی شود و در را به هم زد. (پنجره‌ای در طبقه‌ی چهارم باز شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.)

آلبینوس آرام گفت: «مستقیم، مستقیم»، و تاکسی که به راه افتاد با انگشت به شیشه زد و نشانی را داد.

آلبینوس فکر کرد: «پیچ‌ها را می‌شمرم.» پیچ اول - این خیابان موتس است. در طرف چپ صدای دنگ‌دنگ بلند قطار برقی را شنید. آلبینوس که ناگهان از این فکر که ممکن است کسی کنارش نشسته باشد مضطرب شده بود روی صندلی، شیشه‌ی جلو، و کف اتومبیل دست کشید. پیچی دیگر. این باید ویکتوریا لوییز پلاتز باشد یا پراگر پلاتز؟ همین الان به کایزراله می‌رسد.

تا کسی توقف کرد. به همین زودی رسیدم؟ ممکن نیست. تازه به چهارراه رسیدیم. حداقل پنج دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشد... اما در باز شد.

راننده‌ی تاکسی گفت: «اینجا پلاک پنجاه و شش است.»

آلبینوس از تاکسی پیاده شد. صدایی که تازه پای تلفن شنیده بود از فضای مقابلش شادمانه به سویش آمد. شیفرمیلر، سرایدار ساختمان، گفت: «خوشحالم که دوباره می‌بینم‌تان، هر آلبینوس. خانم جوان طبقه‌ی بالاست، در آپارتمان شما. ایشان...»

آلبینوس زمزمه کرد: «ششششش. لطفاً کرایه‌ی تاکسی را حساب کن. چشم‌های من...»

زانویش به چیزی خورد که تکان‌تکان خورد و دنگ‌دنگ کرد - احتمالاً دوچرخه‌ی بچه‌ای در پیاده‌رو بود.

گفت: «مرا به داخل ببر. کلید آپارتمانم را بده. سریع، لطفاً. حالا مرا به طرف آسانسور ببر. نه، نه، تو پایین بمان. خودم تنها بالا می‌روم. خودم دکمه را فشار می‌دهم.»

آسانسور ناله‌ی ضعیفی کرد و سر آلبینوس قدری گیج رفت. بعد به نظرش رسید کف آسانسور به پاشنه‌ی دمپایی‌هایش فشار آورد. رسیده بود.

از آسانسور بیرون آمد، به جلو حرکت کرد و با یک پا به درون مفاک قدم گذاشت - نه، چیزی نبود، فقط پله‌ای بود که به طبقه‌ی پایین می‌رفت. آن قدر می‌لرزید که مجبور شد لحظه‌ای بایستد تا آرام بگیرد.

زمزمه کرد: «سمت راست است، بیشتر به سمت راست»، و با دستی دراز در پاگرد به راه افتاد. بالاخره سوراخ کلید را پیدا کرد، کلید را در قفل انداخت، و چرخاند.

آه، همین بود، صدایی که روزهای طولانی آرزویش را کرده بود - درست در طرف چپ در اتاق نشیمن کوچک... خش خش کاغذ کادو و بعد صدایی آرام مثل صدای مفاصل آدمی که به خود کش و قوس می‌دهد.

صدای خسته و نگران مارگو گفت: «یک دقیقه‌ی دیگر به کمک شما نیاز دارم، هر شیفرمیلر. باید کمک کنید این چیز را...» صدا قطع شد.

آلبینوس در حینی که اسلحه را از جیبش درمی‌آورد فکر کرد: «مرا دید.»

سمت چپ در اتاق نشیمن صدای کلیک بسته شدن قفل چمدان را شنید. مارگو غرغری از سر رضایت کرد - بالاخره بسته شده بود - و با لحنی آهنگین ادامه داد: «...بهرم پایین. شاید هم بخواهید کسی را...»

با کلمه‌ی «کسی» صدایش چرخید و ناگهان خاموش شد. آلبینوس اسلحه را در دستش آماده نگه داشته بود و با دست چپش چارچوب در را حس کرد، وارد شد، در را پشت سرش به هم

زد، و پشت به آن ایستاد.

سکوت کامل برقرار بود. اما می‌دانست که با مارگو در آن اتاق تنهاست و آنجا فقط یک در دارد - دری که او راهش را سد کرده بود. اتاق را واضح می‌دید، گویی چشمانش درست کار می‌کرد؛ سمت چپ، کاناپه‌ی راه‌راه، کنار دیوار سمت راست، میزی کوچک با مجسمه‌ی چینی یک بالرین؛ در گوشه‌ی کنار پنجره، گنجه‌ای با مینیاتورهای ارزشمند؛ و وسط اتاق یک میز بزرگِ خیلی براق و صیقلی.

آلبینوس مشتش را دراز کرد و اسلحه را آهسته به این ور و آن ور تکان داد، سعی می‌کرد کاری کند مارگو صدایی درآورد و جای دقیقش را لو دهد. احساس کرد او جایی در نزدیکی مینیاتورهاست؛ از آن سمت گرمای ضعیفی را حس می‌کرد مخلوط با بوی عطری به نام «لوریلو»؛ در آن گوشه چیزی مانند هوای روی ماسه‌های ساحل در روزی بسیار گرم می‌لرزید. منحنی حرکت دستش را کوچک‌تر کرد و ناگهان خش‌خش ضعیفی شنید. شلیک کنم؟ نه، هنوز نه. باید به او خیلی نزدیک‌تر شود. به میز وسط اتاق خورد و ایستاد. احساس کرد مارگو یواشکی به یک طرف می‌رود، اما بدن خودش با آن که آرام بود آن قدر سروصدا ایجاد می‌کرد که نمی‌توانست صدای او را بشنود. بله، حالا بیشتر سمت چپ بود، نزدیک پنجره. وه که چه عالی می‌شد اگر عقلش را از دست می‌داد و پنجره را باز می‌کرد و جیغ می‌زد - این طوری هدف زیبایی پیدا می‌کرد. اما اگر هنگامی که پیش می‌رود مارگو از کنارش بگذرد و میز را دور بزند چه؟ فکر کرد: «بهتر است در را قفل کنم». نه، کلیدی در کار نبود (درها همیشه

علیه او بودند). لبه‌ی میز را با یک دست گرفت و در حالی که عقب‌عقب می‌رفت آن را به طرف در کشید تا پشت خودش قرار بگیرد. گرمایی که حس می‌کرد دوباره تغییر مکان داد، کم شد، محو شد. پس از بستن راه خروج احساس آزادی بیشتری کرد و باز با نک اسلحه چیزی زنده و لرزان را در تاریکی تشخیص داد.

حالا تا می‌توانست آهسته پیش می‌رفت تا هر صدایی را بتواند بشنود. طرفدار مرد نابینا، طرفدار مرد نابینا... در خانه‌ای بیلاقی در شبی زمستانی، سال‌های سال پیش. به چیزی سخت خورد و با یک دست آن را لمس کرد، در عین حال حتا یک لحظه خط مستقیمی را که تا آن سوی اتاق کشیده بود رها نکرد. چمدان بود. آن را با زانو کنار زد و به حرکتش ادامه داد، و شکار نادیدنی‌اش را به کنجی خیالی راند. در ابتدا سکوت مارگو آزارش می‌داد؛ اما حالا می‌توانست او را به‌وضوح حس کند. نفس کشیدن و ضربان قلبش نبود، حسی کلی بود: خود صدای زندگی او بود که آلبینوس لحظه‌ای دیگر نابودش می‌کرد. و بعد - سکوت و آرامش و نور.

ناگهان محو شدن تنش و اضطراب در کنج مقابلش را حس کرد. اسلحه را تکان داد و دوباره حضور گرم او را به عقب راند. به نظرش رسید آن حضور یک‌باره همچون شعله‌ای در کوران خم شد؛ بعد خزید، دراز شد... داشت به پایش می‌رسید. آلبینوس دیگر نتوانست خود را کنترل کند؛ با غرشی وحشیانه ماشه را کشید.

گلوله تاریکی را از هم شکافت، و بلافاصله چیزی به زانوانش خورد، او را به زمین انداخت، و لحظه‌ای در صندلی‌ای گیر افتاد که به سویش پرت شده بود. موقع افتادن اسلحه هم از دستش افتاد، اما

فوراً آن را پیدا کرد. در عین حال حواسش به نفس‌های سریع بود، بوی عطر و عرق به مشامش خورد، و دستی سرد و ظریف سعی کرد اسلحه را از چنگش درآورد. آلبینوس به چیزی زنده چنگ انداخت، چیزی که فریادی هولناک سر داد، گویی در کابوسی موجودی موجودی دیگر را قفلک داده بود. دستی که آلبینوس گرفته بود اسلحه را آزاد کرد و احساس کرد لوله‌ی اسلحه به او فشار داده می‌شود؛ و به همراه انفجاری ضعیف که صدایش گویی از مایل‌ها دورتر، از جهانی دیگر، می‌آمد، دردی ناگهانی در پهلویش حس کرد که چشمانش را از زیبایی خیره‌کننده‌ای آکند.

خیلی آرام، گویی در رخت‌خواب دراز کشیده است، با خود فکر کرد: «پس این است. باید کمی آرام بمانم و بعد خیلی آهسته بر ماسه‌های درخشان درد قدم بردارم، به سوی آن موج آبی آبی. در آبی بودن چه موهبتی است. هرگز نمی‌دانستم آبی چه قدر می‌تواند آبی باشد. زندگی چه کثافتی بود. حالا همه چیز را می‌دانم. می‌آید، می‌آید، می‌آید تا غرقم کند. اینجاست. چه دردی دارد. نمی‌توانم نفس بکشم....»

با سری افتاده بر زمین نشست، بعد آرام به جلو خم شد و مانند عروسکی نرم و بزرگ به یک طرف افتاد.

توضیحات صحنه برای آخرین صحنه‌ی صامت: در - باز باز. میز - کنار آن افتاده. فرش - مثل موجی منجمد از پایه‌ی میز بالا رفته. صندلی - افتاده در نزدیکی جسد مردی با کت‌وشلوار قهوه‌ای مایل به ارغوانی و دمپایی‌های نمدی. اسلحه‌ی خودکار دیده نمی‌شود. زیر مرد است. گنجه‌ی مینیاتورها - خالی. روی میز دیگر (میز کوچک)

که سال‌ها پیش بالرینی چینی رویش ایستاده بود (و بعداً به اتاقی دیگر منتقل شده بود) یک لنگه دستکش زنانه هست، با رویه‌ی مشکی و تویی سفید. در کنار کاناپه‌ی راه‌راه چمدانی شیک هست با برچسبی رنگی که هنوز از آن آویزان است: «روژینار، هتل بریتانیا». دری هم که از سالن به پاگرد منتهی می‌شود باز باز است.